

پول باک
پروفیسر ڈی ایچ ایف ایف

زیر گنبد مینا 天下

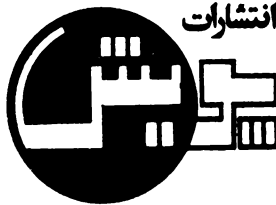
بہزاد بشارت

● پرل باك

برنده جايزه‌ی نوبل در ادبیات

● زیرگنبد مینا 天下

بهزاد بشارت



دفتر مرکزی: خیابان انقلاب، خیابان فخر رازی، کوچه انوری، پلاک ۱۱، تلفن ۶۶۴۱۵۸

- زیر گنبد مینا
- *All Under Heaven*
- پرل باک
- *Pearl S. Buch*
- بهزاد بشارت
- ناشر: انتشارات بویش
- چاپ اول ۵۵۰۰ نسخه زمستان ۱۳۶۸
- حروفچینی ابراهیمی (دور باشی)
- چاپ نگاه
- حق چاپ محفوظ

پرل باك در چین بررگ شد، جایی
که پدر و مادر وی مبلغ مذهبی بودند.
معلم او يك عالم كنفسیوسی بود.

پرل قبل از آن که به زبان انگلیسی حرف
بزند به چینی سخن می گفت.

بعد از اتمام کالج در آمریکا، پرل به
چین بازگشت و بایک مروج کشاورزی
بنام جان لاسینگك باك ازدواج کرد.

در سال ۱۹۳۷ وقتی نیروهای انقلابی
چین به نا نكن رسیدند، پرل و دو فرزندش
با كمك دوستان چینی خود كه آنان را
پنهان کرده بودند از چین خارج شدند.

در آمریکا پرل، در حالی كه احتیاج به پول
داشت، قراردادی برای نوشتن چند كتاب
بست. كتاب خاك خوب در سال ۱۹۳۱

برای وی شهرت سریعی به همراه آورد.
او تا پایان زندگی حدود هشتاد داستان
كوتاه و بلند و مقاله نوشت كه برخی از
آنها به نام جان سجز به چاپ رسید. او
در سال ۱۹۳۸ برنده جایزه نوبل در
ادبیات شد.

پرل در تمام طول زندگیش كوشید
تفاهمی میان شرق و غرب ایجاد كند،
و عاقبت بنیاد پرل اس. باك را پایه
گذاشت كه به كودكان دونژاده كمك
می كند.

وی در سال ۱۹۷۳ در سن هشتاد
سالگی درگذشت.

کتاب‌های پرل باک که به فارسی برگردانده شده است:

انسان خوب	دکتر عنایت
باد شرق باد غرب	فرحناز خمسه‌ای
خاک خوب	غفور آلبا
کودکی که هرگز نمی‌میرد	هما آهی
مادر	م. امین مؤید و همچنین
	محمد قاضی
نامه‌ای از پکن	بهمن فرزانه
نسل ازدها	احمد قاضی

«اونه‌هاش - اون افق باشکوه - بزرگترین افق روی زمین!»
 این مالکولم مک‌نیل، هیجان‌زده و سرخوش، بود که
 با همسرش نادیا صحبت می‌کرد. همسرش در کنار نرده‌ی
 عرشه‌ی بالابه‌بازوی او چسبیده بود. کشتی به نیویورک نزدیک
 می‌شد. باد شرقی از روی اقیانوس اطلس به شدت می‌وزید
 و نیم‌رخ نادیا در امواج موی زردگاهی و صاف و زیبایش
 غرق شده بود. تازه دیروز موهایش را سرشانه‌ها کوتاه
 کرده بود و مالکولم نمی‌دانست کی می‌توانست او را برای
 این کار ببخشد. تصور کرده بود که وقتی نادیا می‌خواست
 به سالن زیبایی کشتی برود قصدش فقط این بود که مویش
 را مطابق معمول بشوید. نادیا هرگز یاد نگرفته بود که مویش
 را خودش بشوید - در پکی ننه اینکار را می‌کرد - و مالکولم
 چنان از انبوه این مو به خود مغرور بود که حتی وقتی

هنگامی که حرکت کردند این ولخرجی مختصر را به زنش بخشید. اما بازگردد و مویش را کوتاه کرده باشد! مالکولم اکنون رویش را از نادیا برگرفته بود، و مصمم بود که حرف دیگری جز آنکه دیروز، وقتی نادیا انبوه توده‌ی روشن قیچی شده را کف دستش گذاشت، زده بود نزند.

مالکولم پرسید: «ترکیب شهر و می‌تونی ببینی؟»

نادیا پاسخ داد: «می‌بینم.»

نادیا با لهجه روسی حرف می‌زد، و در پکن این لهجه دلپذیر و میان لهجه‌های متعدد دیگر ممتاز بود. در آمریکا چگونه خواهد بود؟ مالکولم هرگز از نگرانی‌هایش در مورد زنش که می‌بایست در آمریکا زندگی کند سخنی بر زبان نیاورده بود و مصمم بود که سخنی بر زبان نیاورد. در عوض، در نظر داشت فقط گوش به زنگ باشد، و هر پیش‌آمدی را به موقع خود در نظر بگیرد. و برای هم ولایت‌هایش به‌طور مرتب - هر قدر لازم بود - توضیح خواهد داد که همسرش یک روس سفیداست نه یک روس سرخ، و در دنیای جدید میان این دو تفاوت بسیاری موجود بود.

سال‌ها پیش پدر و مادر نادیا همراه او از روسیه فرار کرده بودند. آنان شبانگاه دزدانه از خانه‌ی خود و زمین‌های اجدادی خود نزدیک مسکو فرار کرده بودند. آنان دوست تزار بودند، شاید نیز با او هم‌خونی داشتند، اما نادیا از این موضوع بی‌خبر بود. او به سختی فرار به منچوری

را می‌توانست به یاد آورد، چون در آن موقع فقط پنج سال داشت، و پدر و مادرش هنوز جوان بودند. او در هر بین بزرگ شد. وقتی ژاپن منچوری را گرفت خانواده‌ی او بار دیگر فرار کردند. این بار به پکن.

نادیا همچنان که به افق نیویورک نگاه می‌کرد گفت: «ولی این‌ها قلعه هستند. و تو، مالکولم، هیچوقت نگفتی در آمریکا قلعه هست!»

نادیا صورت ظریف خود را به طرف مالکولم بر-گرداند و او به چشمان آبی درشت نادیا نگاه کرد. مالکولم گفت: «توانتظار داری که من همه چیز و یک دفعه بهت بگم؟ بعلاوه، این‌ها قلعه نیستند. این‌ها آسمان-خراشند.»

نادیا پرسید: «تفاوتی هست؟»

مالکولم پاسخ داد: «خیلی زیاد.»

آنان زود برخاسته بودند تا بتوانند شهر را که در مه بهاری نمودار می‌شد به بینند. هیچکس جز آن دو روی عرشه نبود. هر چند، مالکولم می‌توانست روی عرشه‌ی پایین و عقب کشتی سربازی رابه بیند، که بعضی از آن سرباز و سرباز داشتند. حدس می‌زد که مسافرین قسمت ارزان کشتی مهاجر بودند، اما او مهاجر، نبود، بلکه نادیا خواسته بود که از طریق اروپا سفر کنند. مالکولم یک آمریکایی بود که بعد از بیست و پنج سال مأموریت سیاسی در چین به وطن باز می-

گشت، و وجود نادیا و بچه‌ها این بازگشت را پرمایه‌تر ساخته بود. يك شغل برای بیست و پنج سال به گمان مالکولم يك طول عمر می‌آمد! به این موضوع فکر کردن قابل تحمل نبود. مسئله ساده بود، زندگی کردن در پکن دیگر غیر ممکن شده بود. آن جاشهری بود که آنان عاشقش بودند، و او برای اولین بار نادیا را در آنجا یافته بود. نادیا در آن موقع يك موجود قلمی وزیر کی بود که با درس دادن زبان‌های خارجی در يك دانشگاه چینی از مادرش نگهداری می‌کرد. پدر او که در شیوع تب طاعون مرده بود، از يك اصیل زاده‌ی معمولی روسی بالاتر بود. او يك عالم بود، و در آخر سر در پکن بود که به يك شغل عالمانه پرداخت، فرصتی که او در شهرهای مرزی منچوری پیدا نکرده بود. بدین ترتیب نادیا از مصیبت وارده به اکثر دختران روس سفید اصیل زاده نجات یافته بود، و مجبور نشده بود در يك قهوه‌خانه بر قصد یا به صیغدی يك مرد جنگی ژاپنی در آید.

سالی که مادر نادیا از يك بیماری طولانی دستگاه گوارش فوت کرده بود مالکولم با این دختر دوستداشتنی ازدواج کرد. آنان در پکن کاملاً خوشبخت بودند، آنقدر خوشبخت که وقتی سفارت بسته شد مالکولم می‌خواست از شغل خود استعفاء دهد و در آنجا بماند. اما وقتی این موضوع را پیشنهاد کرد وحشت نمایان در چهره‌ی نادیا کافی بود که جایی او را بگذارد. نادیا سینه‌های خود را چنگ

زد، که این اشاره‌ی نمایشی و غریزی در او يك حرکت طبیعی بود.

نادیا نفس نفس زنان گفته بود: «کمونیست‌ها مرا می-کشند!»

مالکولم در چشمان نادیا خاطراتی را دید که پدر و مادرش هنگام فرار از کشورشان در او ایجاد کرده بودند. مالکولم به همسرش یادآوری کرده بود که، «این‌جا چین است، نادیا، روسیه که نیست.»

نادیا با اصرار گفته بود: «اوه، نه، مالکولم! بلشویک‌ها همه‌جا یکی هستند، فقط حالا به آن‌ها کمونیست می‌گویند، ولی بازم یکی هستند. آن‌ها مرا از بین خواهند برد، چون من دختر پدر و مادرم هستم.»

مالکولم باز یادآوری کرده بود که، «تو الان زن منی و من يك آمریکایی هستم.»

نادیا مشتاقانه فریاد زده بود: «پس بیابیم آمریکا.» مالکولم احساس کرد که همسرش لرزید. آنان در آغوش یکدیگر بودند، و مالکولم دستش را روی دست نادیا که به بازوی او چسبیده بود گذاشت.

مالکولم گفت: «تو دوست منی.»

نادیا گفت: «فقط هیچ‌جانه. نادیا لب‌خند گذرا و نورانی خود را يك لحظه ظاهر ساخت. مالکولم یاد گرفته بود که برای آرام شدن به هم می‌خوابند. نادیا خیلی حساس

بود، مانند سیم‌های چنگک حساس بود، و نمی‌توانست در مقابل هر تماس و تغییری از خود عکس‌العمل نشان ندهد. مالکولم یاد گرفته بود که چگونه با آرامش طبیعی‌اش از روح تغییرپذیر همسرش محافظت کند. بنابراین اکنون دست‌بزرگ و آرام خود را از روی دست کوچک همسرش بر نداشت. دستان همسرش به‌واقع سرد بودند، اما دست او گرم بود. جریان یکنواخت خون او، هر اتفاقی می‌افتاد، تغییر نمی‌یافت. ارث، کودک‌آسوده‌اش، مدرک دانشگاهی‌اش در فلسفه، سال‌ها زندگی در چین، هر چه بود، او را از ابتدا طوری ساخته بود که عادت به صلح و آرامش داشت. او از کشور خود نمی‌ترسید. بازگشت به وطن خیلی هم خوب بود.

در اتاق هتل، چند ساعت بعد، مالکولم خانواده‌اش را که سرگرم باز کردن چمدان‌ها بودند زیر نظر گرفته بود. او در کاری که آنان می‌کردند شرکت نداشت، چون خوب بود که بچه‌ها و به‌خصوص نادیا سرگرم کارهای جزئی باشند. در لبخند خالص و نورانی و در چشمان روشن آبی همسرش ترس را مشاهده می‌کرد. بچه‌ها، پیترولیز، سیزده‌ساله و یازده‌ساله، آنقدر بچه بودند که بی دلیل هیجان‌زده باشند. حداقل مالکولم به چنین امری امیدوار بود. آنان هر دو بیشتر به نادیا شباهت داشتند تا به او، و گاهی، تاحدی تفریح

کنان، فکر می کرد که شاید این موضوع نشان دهنده‌ی آن است که همسرش قوی تر از او بود. در این هنگام بچه‌ها داشتند باخوشرویی کشوها را مابین خود تقسیم می کردند. لیز به زبان چینی به برادرش گفت: «تا کو، چون تو بلندتری دو کشوی بالا را بردار، و من دو کشوی پایین را برمی دارم.»

نادیا فریاد زد: «چه می می خوبی!» شوق طبیعی اش نادیا را واداشت که گونه‌ی دخترش را ببوسد و سپس، از آن جا که پسرش مبادا فکر کند که به او بی توجهی شده است، تارک پسرش را نیز بوسید.

مالکولم پیپ را از دهان برداشت و با صدای آرام و کشیده‌ی خود گفت: «من فکر می کنم از آنجائی که ما در آمریکا هستیم و آمریکایی هستیم، بهتره دیگه اسم های چینی رو فراموش کنیم. از این به بعد تا کو پیتز میشه و می می لیز.»

نادیا يك دسته زیرپوش لطیف ابریشمی که راهبه های يك صومعه در پکن آن ها را گلدوزی کرده بودند درست داشت. نادیا در این حال مکثی کرد و پرسید: «باید این کارو بکنیم؟»

لیز پرسید: «وقتی کسی نیست نمی تونی به من بگن می می؟»

برادرش با قاطعیت گفت: «من می خواهم به من بگن

مالکولم لبخند زد. چه فامیل زیبایی بود فامیل او!
و فکر کرد که آنان اکنون زیاد به هیجان آمده‌اند. باید سعی
کنند بهترین شروع را برای يك زندگی جدید بیابند. خون
حساس نادیا با خون آرام او در آمیخته بود، و باوجود این
نادیا ماده‌ی اصلی هوش را نیز به همراه داشت، که قسمتی
از آن سهم ارث بود و قسمتی سهم زندگی سخت سال-
های کودکی‌اش.

مالکولم جواب داد: «ما لازم نیست در مورد همه
چیز يك باره تصمیم بگیریم. من فقط نظر خودمو می‌گم. ما
بعد خودمون رو تطبیق میدیم.»

نادیا ابری از يك نور صورتی رنگ را که به يك
نیم تنه‌ی باریک متصل بود آویزان کرد. پرسید: «و حالا ما باید
خودمون رو باچی تطبیق بدیم؟ ما در نیویورک می‌مونیم، یا نه؟»
مالکولم با يك حالت تنبلی گفت: «ما چند روزی
میمونیم.» و این حالت تنبلی را در مقابل ترس نادیا در برابر
تغییر کسب کرده بود. می‌دانست که این ترس در زیر صورت
زیبای نادیا پنهان است. فرار از مرگ به دست جمعیت در روسیه
وقتی او، به نظر مالکولم، کوچکتر از آن بود که چیزی
به یاد داشته باشد، به هر حال سایه‌های خود را در ضمیر او
به جای گذاشته بود. نادیا نمی‌توانست به یاد آورد، خود می-
گفت که نمی‌تواند به یاد آورد، و باوجود این وقتی با آشوب

در بای سیاه در دل شب رو به روشد يك بار زیر آب گفت که این آشوب چیزی به یاد اومی آورد، ولی نمی دانست این چیز چه چیزی بود، شاید يك احساس بود تا يك چیز. و يك جمعیت، آه، از صورت های آدم ها، بزرگترین وحشت را در نادیا برمی انگیخت. حتا در روزهای جشن در پکن، وقتی مردم میخندیدند و به هم فشار می آوردند و پراز مهربانی بودند، نادیا نمی توانست به آنان نگاه کند. در چنین روزهایی پشت در دروازه را می بست. و حتا صدای هلهله ی مردم که از سردیوارها به داخل می ریخت او را مجبور می کرد که به داخل خانه برود و درها و پنجره ها را کیپ کند.

«همیشه به من یه احساس غریبی دست میده!»

این تنها توضیح نادیا بود. اما مالکولم فکر می کرد که این احساس باقیمانده ی خاطره ی شبی بود که سرف های * پدر نادیا آنان را از خانه ی اجدادی رانده بودند. خوب، شکر خدا، آنان اکنون دیگر احتیاجی به چنان ترسی نداشتند. وقتی آنان مکانی را که می خواستند در آن زندگی کنند و آنجا را خانه ی خود قرار بدهند پیدامی کردند، این سایه ها دور می شدند. سال ها زندگی استوار در جلوی روی آنان منتظر آنان بود. مالکولم يك کمی دیر ازدواج

* سرف به رعیت روسی می گویند که جزو زمین اربابی

به حساب می آمدند. م.

کرده بود- او اکنون پنجاه سالش بود و نادیا قریب به پانزده سال از او جوانتر بود- اما هنوز جوان بود و به نظر خیلی جوانتر از سنش می‌زد. قبل از اینکه پیر شود بچه‌ها بزرگ می‌شدند و نادیا با آنان از خطر دور بود. وظیفه‌ی مالکولم اکنون این بود که برای تمام آنان ریشه‌های سالم درست کند، مکانی را انتخاب کند که دیگر آنان احتیاج نداشته باشند از آنجا دوباره بیرون بروند. آرزو داشت که پدر و مادرش زنده بودند. آنان سالیان پیش مرده بودند، ولی او دو خواهر داشت، هر دو ازدواج کرده و صاحب خانواده، و هر دو کوچکتر از او. و به نظر چنین می‌آمد که اقوام دیگری هم داشت، که آنان را ندیده بود یا چنان مدتی از دیدار آنان گذشته بود که آنان را قراموش کرده بود، اما اکنون باید به خاطر بچه‌هایش به آنان سر بزند. و باید نقش يك جوهر رئیس خانواده را بازی کند، نقش يك عمو یا دایی بزرگسال را، و یا در این مایه‌ها، به سبک چینی‌ها، با سه رسمیت شناختن این احتیاج که انسان‌ها موجوداتی هستند که می‌خواهند همویشان دور و بر آنان را بگیرند. او باید این ایمنی را به آنان بدهد، کاری که نادیا نمی‌توانست انجام دهد.

نادیا داشت می‌پرسید: «مالکولم، چی شده، چرا به سوال من جواب نمی‌دی؟»

مالکولم با ملایمت پرسید: «عشق من، تو از من

سو آلی کردی؟»

نادیا گفت: «من پرسیدم ما در نیویورک چکار کنیم؟»
مالکولم پیپش را از دهان برداشت و گفت: «در این جا خیلی کارهای می‌شه کرد کهذر کمتر شهری در جهان می‌شه کرد-
تآتر، موزه، کنسرت، خرید از مغازه‌ها- تو باید برای خودت
وبچه‌ها لباس بخری.»

پیتر افزود: «من دوست دارم چیزهایی برای خودم
بخرم.»

لیز با خوشحالی گفت: «برای خودم، من می‌خوام
یه عروسک آمریکائی بخرم که راه بره. یه دختر تو کشتی
گفت یه همچین عروسکی پیدا می‌شد.»

مالکولم اندیشید که بچه‌هایش انگلیسی را مانند
بچه‌های اروپایی، یا بچه‌های انگلیسی، صحبت می‌کنند.
آه، باشد، مدرسه این موضوع را تغییر خواهد داد!
او به بچه‌هایش گفت: «شما می‌تونید برای خودتون
چیزی انتخاب کنید.»

نادیا با تدبیر زنانه‌اش گفت: «من فکر کنم با عجله
لباس نخواهم خرید.»

مالکولم فکر کرد که همسرش خیلی مواظب خرج
کردنش بود، شاید بیش از آن چه لازم بود مواظب بود. بر روی
همسرش لبخندی زد. پدر مالکولم برایش ارث کوچکی
گذاشته بود و او توانسته بود این سال‌ها پس انداز خوبی

فراهم کند. تورمی که باعث ناامید شدن چینی‌ها شده بود نسبت به دلار آمریکامهربانی کرده بود. هرچه باشد، دور-اندیشی شرط عقل بود. ساعتش را بیرون آورد و گفت: «وقتی کار شما تموم بشه، می‌ریم غذا می‌خوریم و قدمی می‌زنیم و شهر و نگاه می‌کنیم. بدینترتیب فرصت داریم که به‌بینیم چکاری را باید اول انجام بدیم.» نادیا با اشتیاق گفت: «آه، چقدر گرسنه هستم.»

مالکولم به آفتاب درخشان پکن که بر سفال‌های زرد رنگ کاخ‌های شاهی و بام‌های آبی سلطنتی رنگ معبدها می‌تابید عادت داشت. دیوارهای سفید و رنگ‌های سرخ و لباس‌های پنبه‌یی آبی رنگ روستاییان تضاد رنگ‌ها را در خیابان‌های پهن و گردآلود بیشتر می‌کرد. شهر نیویورک در عوض درخشندگی خاص خود را داشت. با وجود سال‌ها زندگی در پکن و عشق عمیق و استوار مالکولم به این شهر، احساس او اکنون که در خیابان‌های شهر مدرن نیویورک قدم می‌زد حاکی از اعجاب بود. بردباری توأم با ملایمتی که فضای طبیعی روح او بود به غرور شدیدی آغشته شده بود. اکنون بیش از بیست سال می‌شد که نیویورک را ندیده بود. در آن سال‌هایی که در خوشبختی آرام آسیایی زندگی می‌کرد، این شهر به کمال رخشان خود

رسیده بود. یا هنوز جوان بود؟ هوای پاك بهاری تصمیم-گیری را مشکل می کرد. در باد دریایی، سرما به اندازه‌ای وجود داشت که زنان جوان تکه پوست دور گردن پیچیده بودند و لب‌هایشان گل انداخته بود. البته، آنان لب‌ها را قرمز کرده بودند، و این يك چیز تازه بود. بیست سال پیش کمتر زن آمریکایی لب‌ها را رنگ می زد. اما مالکولم از این کار خوشش می آمد. زنان چینی قرن‌ها بود که خود را این چنین رنگ می زدند، و رنگ به جمال آنان میافزود. چرا که نه؟ مالکولم دوست داشت به بیند که چگونه لب‌های نادیا اش رنگ روشن و طلائی چهره و مویش را گلگون می کرد. و اما زنان، زنان برای این شهر روشن و گوهرین برازنده بودند، این شهر پنجره‌های براق و مناره‌های بلند پرواز. او حرکت سریع و در عین حال کنترل شده‌ی خیابان‌ها را دوست داشت. تا کسی‌ها و ماشین‌ها سریع رد می شدند و مانند حیواناتی دست آموز به اشاره‌ی يك چراغ قرمز میایستادند. این همان روح مدرن بودن بود، هم سرعت و هم ایست به موقع.

نادیا با نگرانی گفت: «چقدر شبیه ببری میمونه که دور خیز کرده.»

آنان سريک چهارراه بودند، منتظر بودند که از خیابان بگذرند که چراغ عوض شد. نادیا مکث کرد، در حالی که نگاهش به تا کسی‌های آماده‌ی جهش دوخته شده بود.

پیتر که از این مکث عصبانی شده بود فریاد زد: «بیا،
مامان! چراغ سبزه!»

آنان دست یکدیگر را گرفتند و به سرعت از خیابان
گذشتند. مالکولم ملتفت لبخندها و نگاههای مردم شد
و خندید.

وقتی آنان از خیابان گذشتند مالکولم گفت: «فامیل
من هالوئن. نگاه کنید، بچه‌های من، هیچ لزومی نداره که
به این سرعت از خیابون بگذرید. فرصت آن هست که ما
مانند موجودات معقول بگذریم. از ما نخواستند که با
دیگران مسابقه بذاریم.»

مالکولم چینی حرف می‌زد- آنان چینی را به
روانی انگلیسی صحبت می‌کردند- و مالکولم هر موقع
می‌خواست بدون سرزنش کردن حرف خود را بزند به
طور غریزی این زبان مهربان را به کار می‌برد.

نادیا از طرف بچه‌ها گفت: «بله، مالکولم، ولی ما
باید روز به روز یاد بگیریم این چیزهارو. امروز روز اول
است.»

آنان چند لحظه بعد جلوی يك مغازه ایستادند و با
اعجاب و بیشترین آن را تماشا کردند. مالکولم که نادیا را
نگاه می‌کرد دید که اشکش روی گونه‌هایش سرازیر شده
است. مالکولم مضطرب نشد. نادیا مانند روس‌ها احتیاج
به گریستن داشت و این کار را ساده و مرتب انجام می‌داد.

در ابتدا این ابراز احساسات قلب مالکولم را می آزرده ولی حالا فقط دست نادیا را در دست می گرفت.

نادیا گریه کمان گفت: «چقدر عالیست که آدم به گدا نمی بیند. حتما یکی، مالکولم! اونا کجان؟ میتونه این حقیقت داشته باشه که این جاگدائی وجود نداشته باشه؟»

مالکولم معقولانه پاسخ داد: «چون تو گدایی نمی بینی به گمانم گدایی وجود نداره.»

مردم آنان را نگاه می کردند اما مالکولم با چشمان خاکستری اش به ایشان چشم غره می رفت. اگر نادیا دلش می خواست گریه کند می توانست گریه کند و کسی حق نداشت به او بخندد.

نادیا گفت: «بله.» چشمانش را خشك کرد و ناگهان خندید و ادامه داد: «من گریه می کنم چون دیگر احتیاج نیست آدم گرسنه به بینم. آه، من همین حالا هم عاشق آمریکام.»

مالکولم گفت: «حالا که تو احساس خوشبختی می کنی بیائید بریم رادیوسیتی و برنامه شو به بینیم. من شنیده ام خیلی سرگرم کننده ست.»

همه ی چینی هایی که به نیویورک می آمدند اول از هر کار، و اگر امکان داشت هر روز، به رادیوسیتی می آمدند. وقتی آنان به چین برمی گشتند از برنامه های لذت بخش آن جا می گفتند به طوری که همه خواب رادیوسیتی را

می‌دیدند. مالکولم خانواده‌اش را به‌داخل ساختمان عظیم راهنمایی کرد، ساختمانی که پراز جمعیت بود، جمعیتی که از کار و نگرانی آزاد بود. او فکر کرد که این جاکاخ مردم است، با فرش‌های ضخیم زیر پا، با بالکن‌های وسیع، با موسیقی گوشنواز، با پادوهای آماده به‌خدمت در اونیفورم‌های فریبا. جایی شبیه آن‌جا در دنیا وجود نداشت، و آن‌جا همانقدر متعلق به مالکولم بود که به‌دیگران تعلق داشت و او با خود فکر می‌کرد که تمام کسانی که از درب‌های عظیم ساختمان وارد می‌شدند احساسی مانند او داشتند. قیمت بلیط برای ورود به چنان جای باشکوهی به نظر کم بود.

مالکولم گفت: «چهارتا بلیط لطفاً.» آنان همراه يك راهنما به‌لژ وارد شدند و روبه‌روی صحنه‌ی عظیم نشستند. جادو پشت جادو! مالکولم از يك طرف می‌کوشید هیچ چیز را از نظر دور نکند و از يك طرف می‌کوشید با نگاه کردن به‌صورت زن و فرزندانش در احساس آنان ازدیدن تمام عجایب شرکت کند.

نادیا زمزمه‌کنان گفت: «چه راحت و چه آسان کارها انجام می‌گیرد.» صحنه‌ی ویژه‌ی دسته‌ی ارکستر که خود به‌اندازه‌ی يك ایستگاه راه‌آهن بود از داخل گودی تاریک بیرون آمد. نورافکن‌ها نوازندگان متبسم و بی‌آلایش را نورانی کرده بودند، و از آن‌ها در يك زمان موسیقی به

بیرون فوران کرد. اما نادیا در اثر احساس درد دستهایش را روی گوش‌هایش گذاشت و هش‌هش کنان گفت: «اوه، خیلی صدا بلنده! اوه، این‌ها دارن چکار می‌کن؟»

لیز با صدای بلند پرسید: «مامان، چی شده؟»

مردم از بالای نرده‌های کوتاه لژها به آنان نگاه کردند.

نادیا ناله کنان گفت: «چایکوفسکی‌یه.» در حالیکه دستهایش به گوش‌هایش بودمکشی کرد و ادامه داد: «بله، چایکو-فسکی‌یه، ولی اون‌ها دارن کاری انجام می‌دنن، یک کاری مثل این که دارن شلاق می‌زنند! چطوری این کار رومی‌کنند؟»

نادیا دستهایش را انداخت و آنها را روی دامنش در هم کرد، و مالکولم دست خود را پیش آورد و آنها را پوشاند. موزیک قسمت پایانی یک کنسرت بود که به یک صدای مارپیچی سخته‌دار و شکنجه‌آور تبدیل شده بود. این صدا ناگهان بدون آنکه به پایان خود برسد قطع شد. نوازندگان بار دیگر به گودی خود فرو رفتند، یک دلفک وسط صحنه دوید، و نادیا ناراحتی‌اش را فراموش کرد. خندید و بچه‌ها با او خندیدند. یک سنگ کوچک سوار بر یک دوچرخه‌ی بلند به صحنه آمد، و بچه‌ها و نادیا از خوشی سر از پا نمی‌شناختند. چندین سنگ آبی از پشت صحنه تنه‌زنان به یکدیگر وارد شدند که یک رئیس سیرک زیرک به آنها فرمان می‌داد.

نادیا با وجد و سرور گفت: «آه مالکولم، اون سگ آبی کوچولو رو به بین، اون حیوون کوچولو که با باله هایش دست می زند! چه دوست داشتنی! من دوست دارم مال من باشه.»

لیز پرسید: «مامان، می توانیم یه سگ آبی داشته باشیم؟»

پیتز گفت: «من سگه رو دوست دارم.» مالکولم پاسخ نداد. او به افراط و تفریط آنان عادت داشت، و آنان به خوبی می دانستند که نه سگ و نه سگ آبی را می توانستند تصاحب کنند. میل به تصاحب کردن و به سینه فشردن يك طغیان لذت گرم و سوزان محض بود. وقتی آنان از کاخ بیرون آمدند خیابان ها غرق در نور و روشنایی بود. آنان بازو در بازوی هم به طرف هتل حرکت کردند. آنان می دانستند اما اهمیت نمی دانند که آن طور زنجیروار بروند مانعی بر سر راه سایر پیاده ها خواهند بود. حتی مالکولم حس می کرد که منگ شده است. به هر حال هرچه بود، يك تفریح بود، يك برنامه ای کم عمق اما شاد و نیرو بخش بود. او به اندازه ای کافی و برای تمام زندگی اش غم دیگران را دیده بود. سال هایی که در چین بود همه اش با دردهای انقلاب و جنگ گذشته بود. برای دو ساعت و نیم همه ی آن ها را فراموش کرده بود. يك چنین حالتی از زمانی که دانشجوی هاروارد بود

برایش اتفاق نیافتاده بود.

نیم شب بود و مالک و لیم خوابش نمی برد. صداهای ناآشنای خیابان به نظر می آمد که تمامی نداشت. از تخته خواب بیرون آمد و به طرف پنجره ی باز رفت. در خیابان های پکن نیز سرو صدا وجود داشت و این سرو صداها از دیوار حیاط و از راه پنجره ها به داخل خانه ی آنان می ریخت. اتاق های بزرگ و به زمین و آسمان متصل شده ی خانه ی چینی شان را دوست می داشت. خانه شان زیر زمین نداشت - خانه بر روی زمین ساخته شده بود - و پا را که از خانه بیرون می گذاشتند زمین زیر پایشان بود و آسمان بالای سرشان. حالا، آنان میان هجده طبقه در زیر روده طبقه در بالا معلق بودند. در این شهری که پر جمعیت ترین شهر دنیا بود احساس تنهایی می کرد. اما این شهر نبود که در او احساس تنهایی به وجود آورده بود. این کیفیت در تمام شهرهای کسان بود. آنچه او حس می کرد يك احساس غریب بود، احساس تنهایی کسی که از تبعیدگاه باز گشته باشد.

آیا کسورش به او و خانواده اش خوش آمد خواهد گفت؟ سال های جوانی اش را به یاد می آورد، آن سال های خوش که در يك شهر كوچك گذشته بود. آن جا پدرش مدیر روزنامه ی محلی بود، مشهورترین مرد، شهرت كوچکی که

دورتر از محل آنان ادامه نداشت. او با پسرهایی که دوستشان می داشت به مدرسه می رفت و بعد از آن این دوستان فراموش شدند چون او به دانشکده رفت اما آنان همراهش نیامدند. وقتی باز گشت شهر موطنش به نظر تنگ و کوچك آمد و در میان دوستانش يك حسادت غریب، خودخواه و اهانت آمیزی را احساس کرد. به نظر می آمد که آنان می پرسیدند، نه با کلام، بلکه با رفتار محتاط و نگاه های بی صدا یا با سلام های پر حرارت، می پرسیدند حالا که از دانشکده باز گشته است آیا با دیگران فرق خواهد داشت یا نخواهد داشت؟ نایستاد که جواب این پرسش را بدهد. ارزش جواب گویی نداشت. پدرش غور باغی بزرگی بود در يك حوض كوچك، اما او ترجیح می داد که يك حوض بزرگ پیدا کند که در آن ابتدا كوچك می بود اما می توانست به اندازه ی خود بزرگ شود. کار مشکلی بود، شاید، آن هم در کشوری که اندازه ها متغیر بود و هر کسی ممکن بود - اگر می توانست - رئیس جمهور شود. هر چه بود، او به حد کافی خودش را در حوض بزرگ پیدا نکرد. آن طور که فکر می کرد، زیاد از اندازه روشن فکر بود. پدرش هم روشن فکر بود اما به اندازه زیرك بود که آن را پنهان کند. پدرش يك بار گفته بود. «رمز زندگی در يك کشور دمکرات اینه که بفهمی طرف تو چه شکلیه و بعد سعی کنی تا حدی که می تونی شبیه اون بشی.»

در این کلمات استهزاء و بدگمانی نهفته بود، و مالکولم آن‌ها را نپذیرفته بود. ترجیح داد که برود. با وجود این، تا وقتی که او را به عنوان يك كنسول‌یار جوان به پکن نفرستاده بودند جایی را نیافته بود که در آن حس کند که خودش است. در چین روشنفکران طبقه‌ی اشراف بودند، قرن‌ها چنین بود، و در پکن، که جوهری بود از هر چه چینی نام داشت، او دوستان خود را پیدا کرده بود. آن‌جا برای يك نفر کارمند ننگ نبود که به دنبال هنر برود و از امور فکری فیض ببرد.

با وجود این نادیا بود که برای نخستین بار خطر آرامش برای روشنفکران را، حتا در پکن، گوشزد کرده بود. سال‌ها پیش از آخرین فاجعه به‌خاطر خودبینی و از خود راضی بودن طبقه‌ی روشنفکر چینی به‌خود لرزیده بود. مالکولم هرگز شبی را که برای شام نزد روشنفکران دعوت داشتند از یاد نمی‌برد. دکتر منگ لیانگ هم روشنفکر غربی بود هم روشنفکر شرقی. آن شب نورانی بدون خدشه در حافظه‌ی مالکولم می‌درخشید. بصیرت محض گفته‌گو را از آگاهی سرشار کرده بود، و فرستادگان، قدرت درك فوری، مطالعات عمیق، و احساس مستقل چنان شبی به وجود آورده بود که مالکولم فکر می‌کرد هرگز نظیر آن را پیدا نخواهد کرد. اما نادیا، با درك کامل و با لذت بردن از مجلس، در راه‌خانه غمگین بود، گرچه شب پکن در سکوت و زیبایی خالص

و آسمانی بود.

وقتی مالکولم علت غمگین بودن نادیا را پرسید او پاسخ داد: «قلبم راجریحه دار می‌کنه.» برای توضیح کلام خود افزود: «آنها نمی‌دانند چکار می‌کنند. این مردان و زنان نورانی فکر. آنها در باره‌ی هر چیز جهان‌فکر می‌کنند و خطری را که در کمین آنهاست حس نمی‌کنند.» «خطر؟» مالکولم این کلمه را احمقانه تکرار کرد. او در آن موقع خیلی کم می‌دانست.

نادیا گفت: «در روسیه همینطور بود. من یادم هست پدر کوچولویم به من می‌گفت، آه، نادیا، اگر فقط ما به موقع می‌دانستیم، ماروشنفکران، ما که گنج دانش رو داشتیم! اگر فقط ما دانش رو برای لذت بردن و زیور ساختن به خود نمی‌آویختیم!»

مالکولم باز احمق شد و سوآل احمقانه‌ای کرد: «منظورش چه بود؟»

نادیا با فریاد گفت: «اوه مالکولم، چرا نمی‌فهمی؟ مردم فقیر و نادان صبورند، اون‌ها به کسانی که بیشتر از اون‌ها می‌دونند احترام می‌ذارند و پرستش می‌کنند، کسانی که از نظر اون‌ها راز و رمزهایی دارند که فقر و درد و مرض و مرگ رو علاج می‌کنه. ولی وقتی در روسیه اون‌ها دیدند کسانی که راز و رمز هارو دارند فقط برای خود به کار می‌برند، با چنان خشمی قیام کردند که ماها کشته شدیم. اوه،

هزاران هزار از ما کشته شد، چون به موقع خطر رو درك نکردیم.»

مالکولم نادیا را دل‌داری داد. گفت: «درچین وضع فرق می‌کنه. در این‌جا تحصیل کرده‌ها همیشه مورد احترام بوده‌اند. قرن‌ها رو نمیشه به این زودی عوض کرد. این اتفاق پیش نمی‌آد.»

مالکولم، در حالی که از پنجره روی شهر نیویورک خم شده بود، با خود فکر کرد، آه، من در این‌جا اشتباه کردم! این اتفاق رخ داده بود، آن هم خیلی زود. تاروزی که فکر او کار می‌کرد آن روز را فراموش نمی‌کرد که دهقانان شهر پکن را در دست گرفتند، دهقانان عصبانی، پیروز، نادان، يك دهقان عصبانی آنان را رهبری می‌کرد. پایه‌های اجتماع چینی‌ها، که از زمان کنفوسیوس، پانصدسال قبل از میلاد مسیح، به دقت پی‌ریزی شده بود، در زمانی کوتاه خراب شده بود، و چه کسی می‌بایست آن‌ها را دوباره پی‌ریزی کند - و کی؟

این پرسش‌ها بی‌پاسخ بودند، و از قبل با آن‌ها روبه‌رو شده بود و می‌دانست پاسخی برایشان وجود ندارد. از پنجره دور شد و بی‌سروصدا به اتاق بغل رفت تا نگاهی به فرزندانش بیاندازد. آنان روی تخت‌خواب‌های باریك هتل خوابیده بودند، نصف بدن پسرش از پتو بیرون بود، و دخترش مانند يك پيله زیر پتو چنبره زده بود. صداها

غریب شهر آنان را ناراحت نکرده بود. پدر و مادرشان نزدیک بودند و آنان احساس ایمنی می کردند و خوب به خواب رفته بودند. پتوهارا مرتب کرد، ایستاد و فرزندانش را تماشا کرد. چه مسئولیتی برعهده داشت! برای اولین بار از هنگام تولد آنان، از به دنیا آوردن آنان، مقداری احساس پشیمانی کرد. او مسئولیت آنان را به تنهایی برعهده داشت. نادیا نیز به همان اندازه بیچاره بود، اندازه‌ی بچه‌ای که در یک جای ناشناخته پا نهاده باشد. مالکولم بود که می‌بایست انتخاب کند و برنامه بریزد. به محض آن که گزارشش را به واشنگتن می‌داد باید خودش را وقف خانواده‌اش بکند. او باید استعفاء بدهد، تا این‌جا برنامه‌اش مشخص بود. و دلش را نداشت که به یک مأموریت تازه در یک سرزمین ناشناخته برود. وقت آن رسیده بود که فرزندانش در جایی ریشه کنند و از آن‌جا تغذیه کنند و بزرگ شوند.

مالکولم ناگهان احساس سرما کرد و لرزید. به داخل تخته‌خواب خزید و رویش را پوشاند. چرت زنان فکر می‌کرد که یک شهر کوچک مناسب‌ترین جا است، یک خانه‌ی کوچک و راحت که پنجره‌هایش در نور چراغ برق بزند، یک کلیسای داشته باشد، یک مدرسه داشته باشد، یک فروشگاه داشته باشد. همین‌طور که خوابش می‌برد، خاطرات به ذهن نیمه هوشیارش هجوم آوردند. و باید به محض گزارش دادن

به واشینگتن و آزاد شدن از خدمت يك چنان جایی پیدا کند.

جو دفتر مهم واقع در واشینگتن آرام بود. محیط شلوغ دفاتر پایین که مالکولم به سرعت از آن جا رد شده بود مضطرب کننده بود. آیا کسانی که این جا کار می کردند می دانستند چکار می کنند؟ این پرسشی بود که مالکولم را در پکن به خود مشغول می داشت. حالا، بعد از انتظار کشیدن - های طولانی و جابه جا شدن های ناگهانی، او را به این دفتر بالا راهنمایی کردند. در آن جا يك مرد ساکت، لنگ دراز با صورت پیر شده از پنجره ی بزرگ به منظره ی ساختمان یاد - بود لینکن و درختان تازه سبز شده ی گیلاس نگاه می - کرد.

وقتی مالکولم وارد شد مرد برگشت و به نرمی باوی دست داد. گفت: «خیلی خوشحالم که شمارو دوباره می بینم، آقای مک نیل.» و چنان خوش آمد گفت که گویی همان دیروز از هم جدا شده بودند. وقتی آن دو روی مبل - های چرمی رنگ و رو رفته نشستند، ادامه داد: «من امیدوارم تصمیم شمارو برای استعفا دادن تغییر دهم. ما به مغزهای خوب اسکا تلندی مانند مغز شما احتیاج داریم.»

مالکولم گفت: «متشکرم، قربان. متأسفانه من نمی توانم

تصمیمم را عوض کنم. من چند مسئولیت شخصی دارم.»
مرد برجسته پیپ خود را پر کرد و گفت: «ما همه
همینطوریم، و از عهده‌اش بر می‌آیم. اوقات ما خیلی
گران بهاست.»
مالکولم گفت: «با این نظر آخر شما موافقم،
قربان.»

ارشد او پرسید: «گمان کنم شما اسکا تلندی باشید—
از اسمتون پیدا است؟ بدون تردید، سوآل احمقانه‌یه!»
مالکولم پاسخ داد: «جد پدر من اسکا تلندی بود.»
مرد بلند قد زیر لب گفت: «چه عاقل!»
مالکولم گفت: «فکر کنم.»

برای لحظه‌ای که مرد بلند قد به پیش پک می‌زد
گفتگوی آن دو با بی‌حالی ادامه یافت. حالت مرد ناگهان
تغییر کرد و پرسید: «خب، مک‌نیل، چقدر ما می‌توانستیم در
چین کمک کنیم؟»

مالکولم با احتیاط پاسخ داد: «یکی از دلایلی که
می‌خواستم استعفا کنم، قربان، این بود که بتوانم آزادانه
حرف بزنم. من فکر می‌کنم، یاشاید آگاهم، که نظر من مورد
پسند نیست و شاید حتماً در جای خود دور از خطر هم
نباشد.»

رئیس او پیش را از دهان برداشت و بالبخند محو
و غم انگیزی گفت: «ما اینقدر هم قافیه‌رو نباختیم، مک‌نیل.»

مالکولم به این حرف پاسخ نداد.
 رئیس او بعد از چندی که انتظار کشید و حرفی نشنید
 پرسید: «این نظر خطرناک چی هست؟»
 مالکولم گفت: «من به تاریخ اعتقاد دارم، قربان.»
 صدای او آرام بود، و چشمان خاکستری اش بر صورت دراز
 و حساس طرف صحبتش دوخته شده بود. چشمان مالکولم
 به چشمان آبی زیرک رئیس اش برخورد کرد.
 «می خواهید بگوئید که شما به علت و معلول اعتقاد
 دارید.»

«کاملاً.»

مرد بلندقد با ضربه به پیمپش خاکستر آن را بیرون
 ریخت. گفت: «پس شما اعتقاد دارید که آن چه در چین
 اتفاق افتاد غیر قابل اجتناب بود.»
 «با توجه به آن چه که قبلاً در چین اتفاق افتاده بود-
 و همینطور در ایالات متحده، قربان.»
 مرد بلندقد آهی کشید و گفت: «اجازه بدهید تا ته
 این قضیه بریم-»

ته قضیه که رسید هواگرگ و میش شده بود. هر دو مرد
 خسته شده بودند و این خستگی را در صورت یکدیگر
 می دیدند.

مالکولم در آخر گفت: «این جاست که من می خوام
 استعفا بدم، قربان. دلیل این که من تصمیمم رو عوض نمی-

کنم همینه. همانطور که مادر بزرگم می گفت، باید به بینیم دست تقدیر چی می خواد. کاری از دست من ساخته نیست، کاری که بتونه نتیجه رو یک ذره تغییر بده.»

«هر چه هست، آیا وظیفه شما نیست که سعی کنید؟ زمانی یک پسر بچه انگشتش را توی سوراخ سد فرو کرد و بدینوسیله جان یک ملت رو نجات داد.»

مالکولم گفت: «این سد شکسته. من می خوام جان خودمو نجات بدم.»

مرد بلندقد گفت: «کاش من می توانستم مال خودم رو نجات بدم.» زیر ابروان پر پشتش چشمانش از شوخ طبعی می درخشید، و صورت لاغرش شبیه یک جمجمه خندان بود.

مالکولم دست خود را پیش آورد و گفت: «خدا حافظ، قربان. ما ممکنه همدیگه رو دیگه نه بینیم.»

مرد بلندقد دست رنگ پریده و دراز خود را پیش آورد و دست قهوه ای و قوی مالکولم را که از آفتاب چین تیره شده بود گرفت، و پرسید: «امیدوارم شما نمی خواهید از کشور خارج شوید، بله؟»

«برعکس، من خودمو برای بقیه عمر در کشورم مدفون می کنم.»

«شما از مدفون شدن خسته خواهید شد.»

مالکولم گفت: «شاید بهتر بود بگم خودمو گم

می‌کنم.» پالتواش را که به سبک چینی‌ها دوخته شده بود پوشید و کلاهش را برداشت. در این حال گفت: «من می‌خوام یک زندگی هادی داشته باشم، و به بینم چه جورده. من می‌خوام بچه‌هام به مدرسه‌ی آمریکائی برند و یک آمریکائی ساده بار بیایند. زن من فقط خانه‌دار خواهد بود.»

مرد قد بلند گفت: «شما در این زندگی هیچ هیجانی پیدا نخواهید کرد.» بادستهای به هم متصل ایستاده بود و روی پاشنه‌هایش به عقب و جلو تاب می‌خورد.
مالکولم گفت: «ما به حد کافی هیجان داشته‌یم. آنچه ما می‌خواهیم آرامشه.»

یک موج تیز و غریب به صورت گرفته‌ی مرد هجوم آورد. گفت: «آه میشه گفت این چیزیه که تمام دنیا می‌خواد.»

وقتی مالکولم بیرون آمد گرگ و میش بود. او نسبت به مردی که دیگر مافوق‌اش نبود احساس تأسف می‌کرد. بار بسیاری تهمت‌ها بر دوشهای خمیده این مرد سنگینی می‌کرد، و صداها‌ی عصبانی و نادان بر فکر حساس و بسا هوش او که در چشمان غمگینش به روشنی پیدا بود شلاق می‌زدند. چقدر طول می‌کشید که درد این ضربه‌ها را آرام کنند؟ یک بار در پکن آموزگار جوانی را دیده بود که به او تهمت کمونیست بودن زده بودند. او را دستگیر کرده لخت

کرده بودند، و توسط پلیس مخفی رژیم تا سرحد مرگ شلاق زده بودند. بعد از مدتی، نه زیاد، روشن بود که جوان دیگر دردی احساس نمی کرد. مدهوش نشده بود، هنوز سر را بالا گرفته بود، هنوز بی گناهی اش را فریاد می زد، اما دیگر دردی احساس نمی کرد. مدتی کمی گذشت که مرد، شاید نیم ساعت.

مالکولم بلافاصله به خود گفت: «دیگه همه این چیزها برای من تموم شده.»

کاش می توانست برایش تمام شود! خاطرات مانند زالو می چسبند و زندگی را از خوشی لحظه حاضر می مکند. عصر واشینگتن زیبا بود. بهار بود. مهی از زمین برمی-خاست و آفتاب در حال غروب از میان مه آرام و آرامبخش می درخشید. کارکنان دولت، باچشمان خسته در پایان روز، در گوشه خیابان ها منتظر اتوبوس ایستاده بودند. خانه های کوچک منتظر آنان بودند، خانه های کوچکی که در کنار هم، به سرعت رشد ناگهانی يك ملت، سر از خاك بر آورده بودند. این شهر مرکز قدرت يك دنیای دگرگون شده بود، اما کارکنانش متوجه این امر نبودند. هر کدام از آنان وظیفه اش را انجام می داد و شب برای خواب به خانه می رفت. مالکولم، همانطور که در پیادرو قدم بر می داشت، فکر کرد اگر او نیز می توانست به همان اندازه نادان، به همان اندازه بی گناه باشد زندگی چقدر می توانست دلپذیر باشد!

اما اکنون نادانی می‌توانست بی‌گناهی باشد؟ برای چنین پرسش‌هایی خیلی دیر بود.

کجا می‌توانست برود که از دست این پرسش‌ها خلاص شود؟ دوست سال پیش اجداد او از اسکاتلند به این سرزمین جدید کوچ کرده بودند. آنان به ویرجینیا رفته بودند و در زمین‌های وحشی درهٔ شنا-دوآ ساکن شده بودند. جد اول او کیلومترها جنگل خرید و پایه‌گذار ثروتی شد که نسل‌ها بعد از او از آن بهره‌گرفته بودند. جنگل قطع درخت شد و زمین به صورت مزرعه‌هایی درآمد و هزاران گاو در کناره‌های تپه‌ها به چراپرداختند. برده‌های سیاه برای به وجود آوردن باغ‌های میوه و ساختن يك خانه‌ی بزرگ اعیانی از جان خود مایه گذاشته بودند. توماس جفرسون دوست ادگار مک‌نیل بود، و برای خانه‌ی عظیم الجثه‌ی دوست خود يك کتابخانه طراحى کرده بود. اما ادگار مک‌نیل اصرار ورزیده بود که در خانه يك تالار مرکزی و يك پله‌ی پهن مارپیچ بسازد، و جفرسون به این کار اعتراض کرده بود. ادگار مک‌نیل به هر حال کله شقی نشان داده بود، و جفرسون تسلیم شده بود و هدیه‌هایی به دوست خود داده بود. يك ساعت بزرگ، يك هواسنج و يك جعبه‌ی موزيك شبیه آن چه خود داشت. خانه‌ی مک‌نیل نسل به نسل به پسران ارشد خانواده رسیده بود، تا دريك نسل قبل يك وارث قمارباز خانواده را به خاك سیاه نشانده. خانه و زمین را برای

پرداخت قرض‌هایش فروخت، و آنگاه خود را در طویله خالی حلق آویز کرد. پدرمالکولم از آن مخروبه جان و مال خود را نجات داد و به غرب رفت.

آن خانه قدیمی را اکنون دوباره می‌فروختند و خواهرمالکولم، کورین، به او نامه نوشته بود که این خبر را بدهد. نامه در هتلی که آنان درواشینگتن گرفته بودند انتظار او را می‌کشید. وقتی نامه را خوانده بود به فکر فرو رفته بود که آیا می‌خواهد دوباره خانواده‌اش را در مقر اجدادی‌اش مستقر کند یا نه.

کورین نوشته بود: «اگر تو بخواهی این کار را بکنی فکر کنم می‌توانی خانه را به قیمت ارزانی به دست بیاوری. احتیاج زیادی به تعمیر دارد. درخت‌های دو طرف خیابان را قطع کرده‌اند. من نمی‌توانم بفهمم چرا، غیر از آن که برای پولش این کار را کرده باشند. مبالغی پول می‌خواهد که شبیه روز اولش در آید. تو شاید پولش را داشته باشی. ما نداریم. به هر حال، خانه همیشه به پسر ها تعلق داشته است. سوزان و من - سوزان خواهر کوچکتر مالکولم بود - زیاد درباره‌اش حرف زدیم. ما به این نتیجه رسیدیم که نمی‌توانیم در آن راحت زندگی کنیم.»

نامه اکنون در جیب مالکولم قرار داشت. آیا می‌خواست به چیزی که هم اکنون متعلق به تاریخ بود باز گردد؟ آیا می‌خواست پیشقدم شود، درست مانند پدرش؟

به هر حال، فکر کرد که ضرری ندارد اگر نادیا و بچه‌ها را به دیدن خانه‌ی قدیمی ببرد، و بگذارد بامخلوط شدن احساسات آنان تصمیم گرفته شود. وقتی این فکر را می‌کرد در آسانسور هتل به سمت بالا می‌رفت، و احساساتش به حدی غریب بود که احساس سرگیجه می‌کرد. در طبقه‌ی دهم از آسانسور پیاده شد و از راهروی فرش شده به سمت اتاق‌هایشان به راه افتاد. از دور صدای آواز شاد از زیر در به راهرو می‌خیزید. پیتر و لیزونا دیا داشتند آواز می‌خواندند. نادیا به بچه‌ها آوازهای زیادی یاد داده بود، فرانسوی، آلمانی، چینی، و روسی زمان کودکی اش. آنان در آن موقع داشتند يك آواز روسی می‌خواندند.

مالکولم در را باز کرد و، در حالی که احتیاط بر لبانش زبانه می‌کشید ندا داد: «نادیا!»

صدای آنان قطع شد. سه چهره‌ی خندان به سمت مالکولم برگشتند، و احتیاط باز گشت. مالکولم نزدیک بود فریاد بزند که، «شما را به خدا، روسی نخوانید!» اما او این کار را نکرد. نه، او به آنان ترس را تزریق نخواهد کرد. حد اقل در این جا آنان باید آزاد از ترس زندگی کنند.

در را بست و کتش را کند. «من می‌تونستم صدای شمارو از ته راهرو بشنوم. چه هماهنگی کاملی! یه روز باید از این بچه‌ها مون استفاده مالی ببریم. در ضمن، گرسنه نیستید؟»

نادیا خندید. «آه، چرا، هستیم! ما آنقدر گرسنه هستیم که برای فراموش کردنش آوازمی بخوریم. ما تعیین کردیم که چی می‌خوریم. من جوجه می‌خورم.»

لیز گفت: «من املت با تخم‌مرغ تازه می‌خورم. من قبلاً نمی‌دونستم تخم‌مرغ تازه چطوری به فکر کنم این‌جا هیچ تخم‌مرغی رو آب وانمیسته.»

این حرف به خاطره خرید تخم‌مرغ در بازارهای چین مربوط می‌شد. در آن‌جا قبل از خرید تخم‌مرغ آن را در آب امتحان می‌کردند. تخم‌مرغهایی که در آب فرو می‌رفتند قابل خوردن بودند، آنهایی که روی آب می‌ماندند قابل خوردن نبودند.

پیتز گفت: «خواهش می‌کنم پاپا، من استک می‌خوام.»

در سالن غذاخوری طبقه پایین مالکولم بار دیگر نامه‌ی کورین را خواند، این بار با صدای بلند، وقتی جملگی منتظر غذا بودند. آنان با جدیت گوش فرا داده بودند. سه سر با موهای بور به طرف مالکولم خم شده بود، و شش چشم آبی به صورت او دوخته شده بود. خانه‌ی اعیانی برای آنان غریب نبود. مالکولم در آن دوردست‌ها، در پکن، با زحمت زیاد آن‌چه را که از کشورش و خانواده‌اش می‌دانست برای آنان گفته بود. بنابراین آنان می‌دانستند که

ادگار مک‌نیل چگونه از اسکاتلند خارج شده بود و چگونه زمین نادیده را خریده بود و آن را خیلی بهتر از آن چه که فکر می‌کرد یافته بود. درختان کلفت‌تر از آن بودند که او بتواند آن‌ها را در بازوان بگیرد، و زمین زیر پایش قرن‌ها در سکوت آمادهٔ باروری بود. آنان می‌دانستند که خانه‌ی اعیانی چند اتاق داشت و ایوان ستون‌دار چگونه بر دره و کوه‌های دور دست احاطه داشت. آنان می‌دانستند که چگونه خانه و زمین در یک نسل گذشته از دست رفت و چگونه بازماندگان ماتم از دست دادن خانه را بیشتر از ماتم مرگ کسی که خانه را از دست داده بود گرفته بودند، و چگونه زن بیوه و بچه‌ها دارایی خود را برداشته بودند و رفته بودند، هزاران کیلومتر دورتر تا نبینند چه غریبه‌هایی خانه‌ی آنان را اشغال خواهند کرد. مالکولم، پدرشان، یک بار وقتی بزرگ شده بود به دیدن آن خانه رفته بود. زوال خانه در آن موقع شروع شده بود. غریبه‌ها از آن خانه خوششان نیامده بود، جنگ برده‌ها را آزاد کرده و زمین به اسارت علف‌های هرز درآمده بود.

نادیا در این موقع با صلابت گفت: «ما باید برویم و آن‌ها را ببینیم.»

بدین ترتیب آنان هنگام صرف شام برنامه‌ریزی کردند، و روز بعد مالکولم آنان را با ماشین جدیدی که خریده بود به سمت جنوب برد. با ماشین رفتن خودش به تنهایی

هیجان انگیز بود، چون بچه‌ها خیلی کم سوار ماشین شده بودند، وسیله‌ای که به نظر آنان در پکن فقط به سرهنگ‌ها و رؤسا و مأمورین تعلق داشت. نادیا خود از يك ريكشای * خصوصی استفاده می کرد.

لینز گفت: «چقدر نرم و آرام، چقدر جاده نرم و آرام از زیر چرخ‌های گذرد، چقدر تپه‌ها سبزند و چقدر آسمان آبیست!» نادیا با علاقه‌مندی گفت: «لینز خوشحاله. مالکولم، من فکر می‌کنم همه‌ی ما این‌جا در آمریکا خوشحال خواهیم بود، و ما چقدر خوش اقبالیم که چنین کشوری مال ماست.» پیترو ساکت بود. مالکولم از آینده‌ی کوچك جلوپرسش را در صندلی عقب نگاه کرد و در صورت او آرامش کامل دید. پیترو از پنجره بیرون را تماشا می‌کرد و همه چیز را می‌دید. او نیز خوشحال بود، در واقع خوشحالی بر همه جا می‌تابید. مالکولم نیز این حالت را احساس می‌کرد، قلبش از آن آکنده بود، و بارهای گران‌گذشته از روی قلبش برداشته شده بود. او می‌توانست دیگر طوفان سیاه در چین را فراموش کند. در آن‌جا وظیفه‌ی خود را صادقانه انجام داده بود، با جدیت هر کاری از دستش برمی‌آمد کرده بود، اما آن همه کافی نبود. گستردگی احساس عدم رضایت، خشم عمیق يك ملت بزرگ که از کنترل خارج شده بود، تا آسمان‌ها

* ريكشا درشکه ایست دوچرخه‌ای که انسان آن را

می‌کشد.

غرش می کرد، و هیچ چیز و هیچ کس نمی توانست از شعله های آن در امان باشد. آتش باید همه ی اطراف خود را بسوزاند، و تنها امید و دعای مالکولم این بود که این آتش از اقیانوس ها و قاره ها نگذرد و تمام جهان را در برنگیرد. تا آن جا که می توانست خود و آنچه را که به او تعلق داشت دور برده بود، و حالا این جا در امنیت قرار داشت، نه تنها پناه آورده بود بلکه به قدرت نیز رسیده بود. خدا را شکر می کرد که تابع این کشور بود.

نادیا پرسید: «چرا چونت را کج کردی؟»
مالکولم فوری آرام شد، و به آرامی گفت: «داشتم فکرهای ناجور می کردم.»
نادیا آمرانه گفت: «فوری برام تعریف کن.»
مالکولم گفت: «بهتره فراموشش کنم.» نادیا دیگر اصرار نکرد.

با شتاب جاده و اطراف را پشت سر می گذاشتند، و مالکولم با خود فکر کرد که آه، چه جاده ی عالی ای! ناپلئون وقتی جرأت کرد به روسیه لشکر بکشد چقدر حاضر بود بابت چنین جاده ای بپردازد؟ یا هیتلر به نوبه ی خود؟ شاید روس ها خیلی عاقل بودند که در سرزمین خود چنین جاده هایی نساخته بودند، چون فآتحن نیز از همین جاده ها به پیش می تازند. اما حالا آیا این جاده ها مهم بودند وقتی در آسمان به روی بشر گشوده شده بود؟

نادیا اعلام کرد: «باز چونت کج شد.»
مالکولم خندید. «عادت بدی به! من باید آدامس بجوم.»
نادیا فوری هیجان زده شد. «مالکولم، قبول بده
آدامس نجوی! از همه چیز خوشم می آید، غیر از این
جویدن -»

نادیا با اغراق ادای جویدن در آورد، ولیز باصدای
بلند خندید. «آه، مامان، چقدر زشت می شی!»
نادیا نگاه سریعی به دخترش انداخت و گفت: «اگر
آدامس بجوی تو هم زشت می شی.»

مالکولم گفت: «باشه، باشه، ما آدامس نمی جویم.»
پیتربه حرف در آمد. پرسید: «مامان، اگه هر آمریکائی
آدامس می جوه، اگه ما نجویم به نظر نمی آد که آمریکائی
نیستیم؟»

نادیا باتصمیم قاطع گفت: «ما غیر از این يك آمریکائی
خواهیم بود.»

«اگه به پسر به من بگه -»

«به او بگو تو يك مامان خیلی عجیب و غریبی داری
که از آدامس جویدن خوشش نمی آد.» نادیا مشتش را
آرام به سینه زد و ادامه داد: «من تقصیراتو به گردن می گیرم،
پیتربه. این منم، پسر، که زندگی رو بر تو سخت می گیرم!»
آنان باشادی و شیفتگی بر نادیا خندیدند، و مالکولم
شکر کرد آن روزی را که نادیا را سر را اقرار داده بود،

کسی را که همه‌ی تاریکی‌ها را روشن می‌کرد و چشمه‌ی عشق و شادمانی بود. در خانه‌ی يك مرد چه چیزی با ارزش‌تر از شادمانی پیدا می‌شود؟ او بدون شادمانی بزرگ شده بود. مادرش يك همسر وفادار بود، يك مادر مهربان بود، يك كدبانوی خوب بود، اما خوشی در چشمان او نمی‌چرخید و نمی‌رقصید. او زن غمگینی بود و، بدون آنکه بداند، نور خورشید را کدر می‌کرد. پدرش يك شوخ‌طبعی خشك و تلخی داشت، جالب‌توجه بود اما از نشاط بویی نبرده بود. کورین به مادرش رفته بود، و سوزان، خواهر کوچک‌ترش، که فقط صورت گرداش به‌یاد او مانده بود، دختر لاغر اندامی بود که چشمانی پراز اسرار داشت. مالکولم نمی‌توانست تصور کند که شادمانی چگونه است، تا به چین آمد و آن را در چینی‌ها پیدا کرد. آن سال سال قحطی‌ی بزرگ نیز بود، اولین قحطی‌ای که او به عمر خود دیده بود، و خیابان‌ها مملو از مردم ژنده‌پوش نیمه‌گرسنه بود که در حال گدایی کردن به سمت جنوب می‌رفتند. او از مملکت‌هایی که آنان به هم می‌پراندند سخت در شگفت شده بود. معنی‌ی کلماتی را که آنان به هم می‌گفتند نمی‌دانست، اما باید کلمات خنده‌آوری بوده باشند چون خندیدی دیگران را برمی‌انگیختند، و کاسه‌ی گدایان بیشتر از روی شادی تا از روی ترحم از سکه‌های مسی پر می‌شد.

مالکولم از مترجم چینی‌ی جوان خود پرسید: «اونها

واقعاً می‌خندند؟»

مترجم گفت: «آنها در حالیکه گرسنه هستند چیزهای خنده‌داری درباره شما می‌گویند. «علی رغم این موضوع لبخند زد.

مالکولم خودش حدس زده بود که مقداری از آن خنده‌ها متوجهی او بود، اما خجالت کشید بیشتر بپرسد. بعدها، وقتی او چینی را به روش تمام و کمال خود آموخت حرف دیگران را به خوبی می‌فهمید و اهمیت نمی‌داد، چون در خنده‌ی آنان سوءنظری وجود نداشت. و تمام این‌ها او را برای نادیا آماده کرده بودند. این‌ها به او آموخته بودند که چگونه در شادمانی نادیا، در شادمانی واقعی نادیا، که از يك خوشبختی شکست‌ناپذیر، از يك خوشی غیرقابل کنترل، سرچشمه می‌گرفت آن کیفیت باارزش را به فوریت دریابد.

ناگهان گفت: «نادیا!»

آنان در آن موقع از میان تپه‌های آبی رنگ ویرجینیا به پیش می‌رانند. گل ارغوان و سیاه‌توسه غنچه کرده بودند و باغچه‌ی خانه‌های قدیمی از رنگ‌های روشن انبوه نرگس‌ها برق می‌زدند. هواملایم بود و بچه‌ها پنجره‌ها را پایین کشیده بودند.

نادیا وقتی مکث مالکولم را دید پرسید: «سوآلی

داری؟»

مالکولم پاسخ داد: «نه، می‌خواستم چیزی بگویم. من اغلب احساسش کرده‌ام ولی با تودر میان نداشتهم. این از خودخواهی من بوده. حالا بهت می‌گویم.»

به خود یاد داده بود که هر زمان نادیا را در قلبش تحسین می‌کرد به او می‌گفت. بر خود مقرر کرده بود که این کار را برای همسرش انجام دهد. يك بار وقتی كوچك بود وارد آشپزخانه شده بود و دیده بود که مادرش هنگام ظرف شستن بی‌صدا گریه می‌کرد. پانزده سالش می‌شد اما از دیدن این صحنه به هراس افتاده بود.

پرسیده بود: «مامان، چه اتفاقی افتاده؟ مریضی؟»

مادرش اشکهایش را به فوریت قطع کرده بود، و بعد از چند لحظه مکث گفته بود: «مالکولم، وقتی ازدواج کردی گاهی اوقات اگر زن کار قشنگی کرد به او بگو.»

بعد از آن که مادرش حرف دیگری نزد، پرسیده بود: «همین، مامان؟»

مادرش پاسخ داده بود: «تو فقط حرفی که زدم یادت نره.»

مالکولم در آن موقع چندان اهمیتی به حرف مادرش نداده بود، اما وقتی با فکری رشد یافته به آن نظر کرد فهمید که مادرش اغلب برای پدرش کارهایی به قول او «قشنگ» انجام می‌داد، و پدرش، این اسکانلندی گندم‌گون، [چون مك‌نیل‌ها گندم‌گون بودند]، حق نمی‌داد که زنش راتحسین

کند. پدرش می گفت که انتقاد کردن وظیفه‌ی مرد بود، اما از خانواده‌اش خوب بودن را انتظار داشت و چه لزومی داشت از خوب بودن آنان حرف بزند؟ بنابراین، اشکهای مادر مالکولم، علی‌رغم خجالتی بودن او، به مالکولم یاد داده بود که نه فقط به نادیا عشقش را ابراز کند بلکه او را تحسین نیز بکند.

نادیا پرسید: «چی می‌خوای به من بگی؟» نادیا مالکولم را خوب می‌شناخت و سرخی ملایمی که از گردن او شروع می‌شد به نادیا خبر می‌داد که مالکولم يك چیز مطبوعی برایش در آستین دارد.

«من از تو ممنونم، عشق من، که زن شادی هستی. من از خنده لذت می‌برم ولی خودم نمی‌تونم باعث خنده بشم.»

نادیا به فوریت درك کرد و چهره‌ی روشنش محبت‌آمیز شد. «من خیلی دوست دارم بخندم.»

مالکولم یادآوری کرد: «فقط این نیست که می‌خندی، بلکه تو وقتی پدر و مادرت در آن کلبه‌ی رقت‌انگیز درپکن زندگی می‌کردند باز هم می‌خندیدی. تو هر روز برای درس دادن به دانشگاه می‌رفتی تا نذاری کسی از خانواده‌ت گرسنگی بکشد. من کیلومترها از مسیرم دور می‌شدم تا سر راه تو قرار بگیرم، فقط برای این که صورت روشنت را به بینم.»

نادیا گونه‌اش را به بازوی مالکولم چسباند. « حالا دیگره خیلی راحت میشه شاد بود. الان تو زندگتی من چیزهای شاد، چیزهای خوب هست. بله، من همیشه شاد بودم، این در طبیعت منه، ولی شاید دلیلش این باشه که من هیچ چیز نداشتم و به خاطر هیچ چیز شاد بودم. حالا من همه چیز دارم- حتی يك وطن، مالکولم، چون این جا وطن منم هست. اونو تو به من دادی، به زنت.»

احساسات و افکار نادیا خیلی راحت به صورت کلمات در می‌آمد. او به چند زبان صحبت می‌کرد، انگلیسی‌اش از زبان‌های دیگری که می‌دانست کمتر خوب بود، اما زبان خوش آهنگت و سلیس چینی‌اش به خلوص زبان يك پکنی بود، زبان فرانسه‌اش سروربخش و سریع بود، و مالکولم شنیده بود که او آلمانی را از بیخ‌گلو و مانند يك آلمانی صحبت می‌کند. مالکولم روسی نمی‌فهمید، اما وقتی قلب نادیا زخم می‌خورد، وقتی مالکولم غیر عمد او را آزار می‌داد، هر چند مالکولم درس خود را یاد گرفته بود و حالا دیگر او نبود که نادیا را آزار می‌داد بلکه دیگران او را آزار می‌دادند، یا خود زندگی او را آزار می‌داد، یعنی يك رنج، که مال خود نادیا نبود بلکه ترحم طبیعی‌اش و ادارش می‌کرد در آن رنج سهیم شود، می‌توانست باعث آزارش شود، آنگاه به زبان روسی نوحه‌سرایی می‌کرد- زبانی که به نظر مالکولم غریب می‌آمد و به هیچکدام از

زبان‌هایی که او می‌دانست شبیه نبود، زبانی که ریشه‌ی عمیق در موسیقی شمالی داشت. نادیا شمرده حرف می‌زد، مالکولم نیز همینطور، با وجود این مالکولم نمی‌توانست مانند نادیا حرف بزند، بدون فکر، بدون زحمت، و با وجود این هر واژه چنان معنای درستی را برساند که بر روی هم می‌شد به آن هنر گفت. مالکولم در درون خود، یا وقتی مطلبی می‌نوشت، کلمات را درست و شمرده ادا می‌کرد اما برای نادیا حرف زدن وسیله‌ی بیان احساسات و افکار بود. مالکولم گفت: «امیدوارم این جا هیچ‌وقت به نظرت يك وطن غریبه نیاد. البته این جا خیلی با منچوری و چین فرق داره.»

نادیا به سرعت، گویی دنبال‌هی حرف مالکولم باشد، گفت: «ولی با روسیه فرق نداره.» او با دست به منظره‌ی اطراف اشاره کرد و ادامه داد: «این جا خیلی زیاد شبیه روسیه است، که من واقعاً نمی‌تونم به یاد بیارم، ولی فقط فکر می‌کنم به یاد می‌آرم. زمین سرخ، سپیدارهای نازک و سفید، کاج‌های همیشه سبز، و این جا و آن جا درختان گلدار. ولی، تا آن جا که من میدونم، نه شبیه درختان گلدار این جا، جز این که در سیبری به سیاه توسه پیدا می‌شه. من وصفش رو شنیده‌م ولی در واقع نمی‌دونم چقدر شبیه این جاست.»

علاقه و نشاط نادیا به اطراف جلب شده بود، و از پنجره‌ی باز به بیرون خیره‌نگاه می‌کرد. «تا این جاش، مالکولم،

من می‌دونم شبیه روسیه‌ست، چون آن‌جا، مانند این‌جا،
زمین‌هایی‌ست که درش کسی زندگی نمی‌کنه.»
مالکولم نمی‌خواست افکار همسرش را به‌سوی آن
سرزمین بکشانند، و در عوض اشاره کرد که وقت ناهار رسیده
است و تا يك ساعت دیگر یا بیشتر به خانه خواهند رسید.

خانه‌ی اعیانی بر روی يك تپه كوچك در پای کوهی پوشیده
از جنگل قرار داشت، قلعه‌ای بود از قلعه‌های يك رشته کوه.
خانه خیلی دورتر از راه فرعی قرار داشت و راه آن کم
رفت و آمد بود. این راه خاکی بود و حدود پنج کیلومتر
از جاده‌ی سیاه‌اصلی که تمام‌روزر آن رانده بودند فاصله
داشت. حصارها، که دیگر سفید نبودند، در دو سمت يك
دروازه سنگی کشیده شده بود، و در میان چند درخت پیر
در دوردست، مالکولم ایوان دو طبقه‌ی خانه‌ی اجدادی‌اش را
دید. سال‌ها زندگی در چین احساسات خانواده دوستی را
در او عمیق‌تر کرده بود، و واژه‌ی اجدادی روی زبانش غلت
می‌زد. ماشین را دم‌دروازه گذاشتند و از راه پهن و سنگفرش
به سمت بالا پیاده رفتند.

مالکولم گفت: «در نظر بگیرد که در دو طرف این
راه پر از درخت بلوط باشه. من هنوزم اون‌هارو به خاطر
دارم. اون موقع من سن تو بودم، پیترو.»

همه يك لحظه سكوت اختيار كردند، در حالی که وجود يك گذشته تاریخی را به طور غریزی حس می کردند. نادیا با حرارت گفت: «چه قدر قابل تأسفه که این درخت ها رو قطع کردند!»

لیز گفت: «دو تاش هنوز نزدیک خونه هست.»

کسانی در آن خانه سکونت داشتند چون پنجره های طبقه ی بالا باز بودند و از آن ها پرده های سفید و نازکی به بیرون پر پر می زدند. در بزرگ و رودی باز بود و نیم دو جین سنگ شکاری خال خال مابین ستون های ایوان خوابیده بودند. سنگ ها چشم باز کردند و غریبند اما پارس نکردند. مالکولم چکش در را بلند کرد و رها ساخت، اما کسی نیامد. از هال بزرگ و خلوت که در سراسر خانه امتداد داشت نگاه انداختند و دیدند که در می هم به روی چمن های پشت خانه باز می شود. مالکولم گفت: «من یادمه که این هال پر از مبلمان فرانسوی بود. مادر بزرگ من فرانسوی بود و از چیزهای فرانسوی خوشش می اومد.»

نادیا با افسوس گفت: «آه، مبلمان فرانسوی همیشه زیباست!» نگاه سرزنده ی او فضای جلویش را کاوید. «ولی پلکان این جا هم خیلی زیباست!» پرسید: «این چوب سیاه چی یه، مالکولم؟»

مالکولم گفت: «گردوی سیاه. کند و کاری های روی چوب کار دسته. دایی ای چیزی از فامیل های پدر بزرگم به

عنوان سرگرمی روی چوب کنده کاری می کرد و این برگه های بلوط کنده کاری شده هدیه ی او نه. من یادم هست که گنجینه های تو ی اتاق غذاخوری بود که روی اون هام کنده کاری کرده بود. همینطور آرام قدیمی خانواده ی پدرم، دوتا درخت بید و يك چشمه ی آب.»

دری باز شد و از آن جا مرد بلندقد و لاغری با سبیل و ریش بزی کوچك و سفید به سمت آنان آمد. پیراهن خاکستری رنگ به تن داشت و شلوارش که توی چکمه فرو رفته بود لکه ی گل داشت. و در حالی که کلمات را می کشید گفت: «بفرمائید تو، غریبه ها. چه فرمایشی داشتید؟»

مالکولم دست خود را پیش آورد و گفت: «این خونه يك وقت مال پدر جد من بوده، می خواستم اونو به بچه هام نشون بدم. این همسر منه، این پسر منه، این دختر منه.»

مرد گفت: «بفرمائید تو - بفرمائید. من ناخدا بولتر هستم. فکر کنم شما می دونید که پدر من این جارو از عموی بزرگ شما خرید. من حالا این جا تنها زندگی می کنم، زنم مرده. من جای خودمو تو کوهستان ول کردم چون پسرم فیل گفت دیگه نمی خواد این جا زندگی کنه. تا اون موقع ما زمستونا این جا زندگی می کردیم و تابستونا تو کوه. این جا بهتره، نزدیکتر به جاده ست. بفرمائید تو. این جاسالونه،

یا بهتره بگم بود، فکر کنم در زمان فامیل شما سالون بود. من اونودفتر کارم کرده‌م. من تو دوهزار جریب زمین زراعی کشاورزی می‌کنم. خاکش عالیه، از هر جاش وردارید مئه ابریشم نرمه- يك سنگگ توش پیدا نمی‌شه. من گاو و خوك پرورش می‌دم.»

آنان ناخدا راهمانطور که حرف می‌زدوبه اتاق‌های نیمه‌خالی سرمی‌کشید دنبال کردند. دیوارها و کف اتاق‌ها از چوب عالی روغن خورده بود- تنها چیزی که از گذشته به یادگار مانده بود. پنجره‌ها پرده‌نداشتند، جز چند پرده‌ی کوتانی سفید ارزان قیمت که از پنجره‌های طبقه‌ی بالا آویزان بود. تخت‌خواب‌ها آهنی بودند، تشك‌هارویه‌نداشتند، و اتاق غذاخوری اتاق خواب صاحب‌خانه بود. در آن جایك تخت آهنی بزرگ افتاده بود و روی صندلی‌های چوبی روکش ضخیم انداخته شده بود.

ناخدا با خوشرویی گفت: «يك مرد بیوه باید از هر چی دم دستش هست نهایت استفاده روبکند. زن عزیزم به مدت خیلی خیلی طولانی مریض بود. دو پسر من به جنگ رفتند و یکی شون برنگشت. روی با من نمی‌ساخت، یازنش با من نمی‌ساخت- فرقی نمی‌کنه. من دختر نداشتم، و وقتی زن عزیزم در بستر مرگ افتاده بود من مجبور بودم با زنا‌ی مزرعه که کمک‌ی خانه می‌شدند بسازم. سیاه‌هم اون سیاهایی که بودند نیستند. او نا می‌آیند و می‌رند. این محل‌های بزرگ

مثل اینجا، آقای مك نیل، جور دیگری پایهریزی شده. اونا این جور پایهریزی شده که در اون برده های سیاه کار کنند. اگه من بتونم هر بهار زمینم رو شخم بزنم و بذر پاشی کنم باید خدا رو شکر کنم. يك دختر سیاه، مورین، هر موقع خودش دلش خواست برام غذا می پزه و چیزامو می شوره. من ذرتمو جمع نمی کنم. من خوکامو تو مزرعه ول می کنم تا خودشون از خودشون پذیرائی کنن. گاو هام رو هم زنده می فروشم.»

و ناخدا در حالیکه حرف می زد آنان را به داخل خانه راهنمایی کرد. خانه استوار و زیبا و به همان ترکیبی بود که ساخته شده بود، ساکت در برابر بی حرمتی ای که به آن می شد، و مالکولم آرزوی داشتنش را کرد. آرزو کرد که خانه را به صورت اولش آنطور که جد بزرگش ساخته بود برگرداند، دوباره درختان خیابان را بکارد و درخت موی پوسیده ایوان را قطع کند. او حتا شاید می توانست اثاثیه خانه را جمع آوری کند. پیدا کردن و سر جای خود قرار دادن اثاثیه کار لذت بخشی می توانست باشد. و آیا برای ریشه کردن بیچه هایش در وطنی که باید مال خود کنند راه دیگری می توانست وجود داشته باشد؟

مالکولم حرفی نزد تا همگی تمام خانه و حتا مزرعه را از زیر نظر گذرانند. گروهی از مردان سیاه در مزرعه کار می کردند و اربابشان سر سرکارگر آنان نعره کشید.

«سام، اجازه نده این ولگردهای تنبل فکر کنند که قبل از تموم شدن زمین غربی میتونن دست از کار بکشن! غروب هم فرقی برامن یا برا اونانداره، کار باید تموم بشه.» سام من من کرد و گفت: «چش، قربان.» او مردی بود تنومند، شل و ول، غوز کرده، و عبوس. به نادیا و بچه‌ها خیره شده بود و نادیا، در حالیکه سایه‌ی غربی در چشمان پر معنایش نهفته داشت، مستقیم به او نگاه کرد. آنگاه نادیا به فوریت رو برگرداند.

ناخدا بولتر هر دو نگاه و حرکت را دید و خنده‌ی بلند و زشتی کرد. گفت: «سام، تو آنقدر هام قشنگ نیستی. بهتره برگردی سر کارت.»

مرد بدهیکل تعظیمی کرد و راهش را گرفت و رفت. مالکولم احساس کرد که باید توضیح بدهد. «زن من قبلاً در آمریکا زندگی نکرده و به پوست سیاه عادت نداره.»

نادیا با صراحت توضیح او را رد کرد. «مسئله‌ی پوست سیاه نیست، مالکولم، ابداً! من اهمیت نمیدم که پوست چه رنگی باشه، تو که خوب میدونی!»

مالکولم حالتی در او دید که مایل نبود آن را به غریبه آشکار کند. گفت: «خب خب، ما باید بریم.»

اما وقتی آنان آماده بودند که سوار ماشین شوند مالکولم نتوانست جلوی علاقه‌اش را به ملک اجدادش بگیرد

و رو به ناخدا کرد و از روی بی‌مبالائی پرسید: «فکر نکنم شما بخواید این جارو به من پس بفروشید؟»

احتیاط به دو چشم آبی کوچک زیرک که به مالکولم نگاه می‌کردند خزید. «خب، ممکنه. من در فکرم که خودمو باز نشسته کنم. سن من از شصت و پنج سال گذشته، البته مردم می‌گن ظاهرم جوونتره. چقدر در نظر دارین بپردازین؟» پیش از آن که مالکولم بتواند جواب دهد، نادیا، که در ماشین نشسته بود، از پنجره به طرف مالکولم خم شد و گفت: «مالکولم، عزیزم، خواهش می‌کنم بگو نه! من این جانمی‌تونم زندگی کنم. کوه‌ها، تنهایی—» و بادست به قله‌های مرتفع پشت خانه اشاره کرد.

مالکولم سر تکان داد. «متأسفم، ناخدا! من باید قبلاً با همسرم صحبت می‌کردم.»

ناخدا بولتر که همیشه خوشرو بود، گفت: «عیبی نداره.» و ادامه داد: «من زن جماعت‌رو می‌شناسم. خیلی زود یاد گرفتم که اول با زنم صحبت کنم. نتیجه‌ش همیشه خوب بود.» او خنده‌ی بلند و زشتش را تکرار کرد، با تنبلی به در تکیه داد و پشت سر ماشین که در جاده‌ی گل‌آلود دور می‌شد دست تکان داد.

نادیا نفس زنان گفت: «تو باید منو به بخشی، مالکولم خواهش می‌کنم. من مطمئنم که این جا جای خوبی برای ما نیست. برای من که غیرممکنه! موضوع این نبود که اون

مرده سیاه بود، مالکولم، نه عزیزم. من گاهی وقت‌ها شده که پوست سیاه‌براق روبه‌پسندم. نه، موضوع سرچشم‌هاش بود. مالکولم، چشم‌های سرف‌های پدرم در روسیه همین طور بود!»

مالکولم دید این بار به طرز غریبی احساسات نادیا برانگیخته شده. گفت: «تو که اون‌ها رو ندیدی.»

«آه، نه، ولی مادرم به من گفته چه احساسی داشته وقتی که به سرف‌ها نگاه می‌کرده، و من هم همون احساس رو پیدا کردم وقتی به اون سیاه‌نگاه کردم. و نه فقط در روسیه، مالکولم، در چین هم همینطور بود. من اون جا هم چنین چشم‌مائی دیده‌م، در مزرعه، در دره‌های میان کوه‌ها، خارج از دیوارهای پکن.»

مالکولم با دقت حرف می‌زد تا مبادا در حرفش آثار ناشکیبائی خوانده شود. «کدام چشم‌ها رو میگی، نادیا؟» نادیا با صدای مؤقرانه‌ای گفت: «وحشی و عجیب، نادان و عصبی. خطرناکند. من نمی‌تونم جائی زندگی کنم که این جور آدم‌ها زندگی می‌کنند. مالکولم بیا برویم، خیلی دور برویم. تو به من نگفتی این جا هم این جور آدم‌ها پیدا می‌شند.»

مالکولم با خود گفت: این خاطراتی است که نادیا از پدر و مادر خود به ارث برده است، خاطراتی که او در دوران کودکی در منچوری برای خود ساخته است، وقتی

دختري لاغر وزيبا بود راه خود را ميآن كودكان چيني با
مبارزه باز كرده است.

گفت: «متأسفانه بايد بگم اين جور آدمها در هر
كشوري پيدا ميشه. ولي ما تا جائي كه بتونيم از اونها
دور مي شيم.»

در سكوتي غير معمول به سوي شمال مي رانند.
مالكولم از چيزهاي پيش پا افتاده حرف مي زد و ناگهان، در
نيمه ي بعد از ظهر، تصميم گرفت ماشين را به كناري بكشد
و همسر و بچه هايش را براي تماشا به مونتي چلو ببرد. بايد
با توماس جفرسون در زمين خودش ملاقات كنند و باروچ
او دوست شوند. اين مي شود خاطرات جديد!

هوای بعد از ظهر ملایم بود و آفتاب بدون باد از میان
شاخه‌ی درختانی که برگ‌ نازك داشتند بر زمین می تابید.
توماس جفرسون اعلام کرده بود که خانه اش باید بالای کوه،
نه در دره ساخته شود و اطرافش پارك طبیعی باشد، جنگلی
باشد که درختان آن بر حسب تصادف به وجود آمده باشند،
یعنی تخم آن‌ها به وسیله‌ی باد یا پرندگان در زمین کاشته شده
باشند. و میان آن‌ها باز باشد تا مناظر دور دست را
بتوان دید.

مالكولم، همانطور كه از جاده‌ی پهن منتهی به خانه‌ی
اعیانی آهسته بالا می راند، با مهربانی برای خانواده اش
درباره‌ی توماس جفرسون سخنرانی می كرد. «جفرسون

يك آدم بلند قد، مو قرمز و لاغری بود. چشمانش آبی و
 خاكستری و خیلی روشن بود. دماغ قلمی و لب برجسته
 داشت. او به همون اندازه كه عاشق خونه‌ش بود عاشق وطنش
 هم بود، و این دو عشق از هم جدا نیستند. خونه‌ش و اون بالا
 می‌بینید؟ او خودش نقشه‌ش رو كشید تا مناسب خواسته‌ش
 باشه، و به این دلیل خونه‌ی اون شبیه هیچ خونه‌ای در روی
 زمین نیست. حتا وقتی خونه تموم شد اون داخلش و به‌طور
 کلی عوض کرد، اون پلكان وسط خونه رو برداشت و جاش
 پله‌های باريك خصوصى ساخت. اون عاشق زندگى
 خصوصى بود. دوست داشت به خودش كشاورز بگه، ولى
 غير از این خیلی چیزای ديگرم بود. اون به دانشمند و به
 موسیقیدان بود، از تاریخ سر در مى‌آورد، خیلی به ابزار-
 آلات علاقه داشت- شما تخته‌خوابشو خواهید دید كه چه
 جور وقت خواب پائین می‌آد و وقت صبح تا سقف بالا می‌ره،
 و درست بالای سرتخت به اتاق كوچكى به كه نو كرش اون
 تو می‌خوابید. تموم خونه تصویر مجسمی به از مردی كه
 عقیده داشت خودش باشه. يك نکته عالى و بى نظير در
 موردش وجود داره، و اون اینكه اون مى‌خواست همه
 احساسشون مثل اون باشه.»

به‌خانه رسیدند و پیاده شدند. سیاحان دیگری نیز جلوی
 آنان بودند. بچه‌ها هنوز از آمریکایی‌ها خجالت می‌كشیدند،
 و لیز بلافاصله دست مالکولم را گرفت. مالکولم حتا دید

که نادیا با کنجکاوی غریبه‌ها را نگاه می‌کند، طوری که گویی به آنان تعلق ندارد. خوب، این وظیفه‌ی مالکولم بود که، خیلی آهسته و در همه‌جهت، کاری کند که در هر آمریکائی چیزی از خود را بازشناسند.

نادیا با تعجب گفت: «این خونه قشنگ نیست، مالکولم.» هوا در آن ارتفاع پیچک موی طلائی رنگ نادیا را بلند می‌کرد و در اطراف صورتش به اهتزاز درمی‌آورد. چشمان آبی‌اش پر نشاط بود. در حالیکه فکورانه لب سرخ پایینی‌اش را مابین دو انگشت می‌فشرد، ایستاد تا نگاهی به این ساختمان گنبددار بیاندازد. گفت: «بله، خونه‌ی مستقلى ست، غیر عادی‌یه! بیائید بریم تو.»

همانطور که در خانه‌گردش می‌کردند چشمان کار آزموده‌ی نادیا هر اتفاقی را ارزیابی می‌کرد. آنطور که به نظر مالکولم می‌آمد نادیا داشت از خود می‌پرسید که آیا دوست دارد در يك چنان‌خانه‌ای زندگی کند، خانم و مدیر آن باشد یا نه. در خانه‌ی چینی‌ای که داشتند نادیا فریبده و کار آمد بود، زنی بود که می‌توانست فداکاری مستخدمین‌اش را برانگیزد. اما مستخدمین چینی در مقایسه با مستخدمین دیگر، اشراف‌زاده هستند، با مناعت طبع، با غرور، و به هر کسی خدمت کنند دوستشان دارند، اگر آنان قابل دوست داشتن باشند. چه دشمنانی می‌شدند اگر دوست نمی‌داشتند! مالکولم نمونه‌اش را در خانه‌ی دیگران دیده بود.

آهسته گشت می زدند، همه‌ی جزئیات را دیدند، و آنگاه اتاق‌های مخصوص بردگان را در زیر مهتابی پیدا کردند. ازدیدن این منظره نادیا سخت به خود لرزید. نادیا پیش خود برای سازنده‌ی چنین خانه‌ی احساس خوبی نداشت.

فریاد زد: «لیز، نگاه کن، پیتز، می بینی؟- این خوب نیست، این اتاق‌های کوچک برای آدم‌های سیاه، نمناك، بدون تردید نمناك، گرچه روی تپه ست. مالکولم، این درست نیست. در روسیه هم همینطور بود، و هیچ خوب نبود.» سیاحان دیگر با چشمانی که ناگهان سایه‌ی خصومت در آن‌ها ظاهر شده بود به نادیا خیره شدند.

مالکولم به آهستگی گفت: «این طور پیدا است، عزیزم. این اتاق‌ها حالا خالی‌یه. برای این موضوع جنگ هم شده.»

اوه، مالکولم چقدر باید به این سه نفر چیز یاد بدهد تا آنان يك آمریکایی راست و درست بشوند! شاید او اشتباه کرد بود که از گذشته شروع کرده بود. شاید بهتر بود که بدون ترس به يك شهر آمریکایی امروزی می رفتند، خانه‌ای می خریدند، و در آن زندگی می کردند. زندگی کردن و یاد گرفتن از هم جدا نبودند، درست مانند چین که او در آن جازبان چینی یاد نگرفت مگر وقتی که خانه‌ی راحت کارمندان مجرد را ترك گفت و در يك خانوادگی چینی دو

اتاق اجاره کرد. پرفسور دن به حد کافی لغت به لغت به اودرس داده بود، اما خانم رن بدون کلام به اودرس داده بود. خانم رن يك خانواده‌ی بزرگ از اقوام پیر را اداره می کرد، يك عمه‌ی بیوه، دو عموزاده‌ی بی سرپرست، و اقوام دور دیگری که در هر خانه‌ی اجدادی زندگی می کنند. سه بچه‌ی سالم و شاد در میان این نسل‌ها بزرگ می شدند، و گاهی به این بزرگتر خود و زمانی به آن بزرگتر خود، تا موقعیت چه ایجاب می کرد، پناه می آوردند. بدینترتیب وقتی پرفسور رن بچه‌هایش را سیلی می زد، چون به حد غیر قابل تحملی عصبانی شده بود چون برای انجام کارش به سکوت احتیاج داشت، پدر بزرگ پیر به سختی پیش می آمد و بادست نحیف خود سپری برای بچه‌ها می ساخت. او سخنی بر لب نمی آورد، اما بدون صدا اشاره می کرد که بچه‌ها نباید تحت سرپرستی يك آدم عصبانی باشند، مالم کولم آموخته بود که در چین قدیم عصبانی شدن دیوانه شدن برای يك مدت کوتاهی تلقی می شد. بچه‌ها جیغ زنان به طرف پیرمرد فرار می کردند و او آنان را لابه‌لای ردهای خود جمع می کرد و از معرکه دور می ساخت. بعد از آن که سکوت برای مدت يك ساعت یا بیشتر حکمفرما می شد، مادر بزرگ جای دم می کرد و آن را به دست بچه‌ها می داد تا برای پدر ببرند. شفاعت و همدردی، این‌ها دو واژه‌ای بودند که پدر بزرگ با قلم مو بر روی يك ورق بزرگ کاغذ سفید می نوشت، و به بچه‌ها

یاد می‌داد که این دو را مرتب و با آهنگ بخوانند. آنگاه با کمی آرد و کمی آب با سر انگشت خود خمیر درست می‌کرد و کاغذ را در دیدگاه بچه‌ها به دیوار می‌چسباند. به کمک همین راه‌های کوچک بود که مالکولم یاد گرفت چگونه در چین زندگی کند، تا وقتی رسید که آن کشور را وطن خود قرار داده بود و مردمانش را هموطن خود ساخته بود. حالا باید برای همسر و فرزندان کار عکس انجام دهد. در این جا که به دنیا آمده بود و بزرگ شده بود، آنان باید یاد بگیرند و زندگی کنند، و جریان امر یکی بود، جز آن که این جاپدر بزرگ و مادر بزرگی وجود نداشت. این جا، بهر حال، دو خواهر او وجود داشتند، کورین و سوزانا.

مالکولم گفت: «خب، وقتشه بریم.»

آن شب مالکولم، به دنبال نظر جدیدش که باید هر جا پیش آید زندگی کنند، در برابر یک ردیف اتاق‌های تمیز که کنار جاده ساخته شده بودند ایستاد و اعلام کرد: «شبو این جا می‌گذرونیم.»

نادیا پرسید: «این جا هتله، مالکولم؟»
مالکولم جواب داد: «متله، و با هتل به فرق کلی داره.»
جای راحتی بود، چسبیده به زمین، مابین اتاق‌ها

دوش گذاشته بودند که آب باچنان فشاری از آن به بیرون فوران می کرد که لیز فریاد زد: «مثل سوزنه، پاپا!» بچه ها به مالکولم پاپا یا بابوشکا می گفتند.

نادیا با تعجب به اطراف خود نگاه کرد. او ملحفه ها و پتوهای کتان را بررسی کرد، و پرسید: «این جا برای فقر است؟»

مالکولم گفت: «این جا برای همه ست، هر کسی باشد.»
نادیا گفت: «کاملاً تمیزه.»

مالکولم نمی دانست نادیا چه فکر می کند. نادیا فکر کنان لباسش را بیرون آورد و زیر دوش رفت و برگشت، و در لباس خواب بلند و سفیدش ایستاد و با برس قطرات آب را از موی طلایی اش زدود. مالکولم فکر کرد، يك زن زیبا، هر چند که اکنون زنش را نگاه می کرد باردیگر افسوس موی بلند او را می خورد. دلش برای مردانی که زنانشان زیبا نبودند میسوخت. تصدیق می کرد که عشق تکیه بر زیبایی ندارد، اما يك مرد می تواند شکرگزار باشد که گذشته از عشق، زنش نیز زیباست.

مالکولم ایستاده بود و طرح بدن زیبای زنش را در پارچه ی لطیف تماشا می کرد. لبخند زنش را در آینه می دید. نادیا داشت مویش را برس می زد و تمام صورتش به مالکولم لبخند می زد. مالکولم فوری به طرف زنش نرفت، چون عاشقی تجربه دیده و ماهر بود. مقدمات عشقبازی

برای آنان با تماس بدنی شروع نمی‌شد، بلکه، همانطور که اکنون شروع شده بود، بالبخند و با نگاه شروع می‌شد که علایم آمادگی نادیا بودند. نادیا در این موقع عجله‌یی در برس زدن مویش نداشت، سر را به این طرف می‌چرخاند، نگاه ثابت مالکولم را در آینه می‌دید، و سر می‌چرخاند تا این نگاه را ببیند و باز ببیند. مالکولم تمام این علایم را بلد بود و به جا می‌آورد. نادیا يك عاشق پر سروصدا نبود. در دعوت به عشق او يك ظرافت آسیایی وجود داشت که مالکولم را خیلی بیشتر از يك دعوت گستاخانه به هیجان می‌آورد.

مالکولم، بدون آن که دستی به همسرش بزند، رفت تا در میان دو اتاق را ببندد. نادیا برس پشت نقره‌یی اش را زمین گذاشت و گفت: «گمان کنم بچه‌ها الان خوابیده باشند.»

نادیا این گونه آغاز می‌کرد.

مالکولم پرسید: «ولی این اتاق به نظرت غریبه نمی‌آد؟» نادیا به آرامی گفت: «تو این جایی، من این جام.» به طرف مالکولم برگشت، در حالیکه چشمانش به چشمان او دوخته شده بودند. بازوانش را به سوی مالکولم گشود و مالکولم او را در آغوش گرفت.

نادیا هم‌چنانکه در آغوش مالکولم بود گفت: «چطور می‌گی غریبه‌ست اگر ما، هر کجای دنیا باشه، با هم تنها

باشیم؟ ببین، من هیچ خجالت نمی کشم! من تمام پرده‌ها را کشیده‌م. حتا به پرده‌ها سنجاق قفلی زده‌م. وقتی تو پیش بچه‌ها بودی. چه جسارتی، اینطور نیست؟ من دارم یسار می گیرم. تمام این سال‌ها من سرگرم یادگیری بوده‌م. هر وقت که برامون وقتش رسیده باشه.»

مالکولم با قرار دادن انگشت خود بر روی لب‌هایش نادیا را به سکوت دعوت کرد. آن گاه به او گفت که روی تخت‌خواب بنشینند. خود به طرف پرده‌ها رفت و سنجاق قفلی‌ها را بررسی کرد و رضایت در چهره‌اش نمودار شد.

مالکولم نیم‌خندان پرسید: «تو فکر می کنی من چرا این اتاقو انتخاب کردم که به تخت بزرگ داشته باشه؟ حالا عزیز من، این جا دراز بکش تا من خودمو برات تمیز کنم. و یادت باشه که به هیچ چیز جز من فکر نکنی تا من برگردم. فقط چند دقیقه. قول می دم!»

آنگاه به حمام رفت و دوش گرفت. بدنش را با صابونی شست که از وقتی فهمیده بود نادیا از بوی چینی‌ی آن خوشش می آید همیشه همراه خود داشت. نادیا مشکل پسند بود، با وجود این، با روش ظریف و درست خود به مالکولم یاد داده بود که چگونه عشق او را به دست آورد.

نخست پا کیزگی کامل بدن، حتی موی سر، آنگاه

يك عطر مخصوص. آن گاه ملايمت - ملايمت خیلی زياد.
اين ها را مالکولم می دانست و در خود تکرار می کرد. اما
ناگهان ذهنش متوجهی موضوع ديگری شد.

اکنون مالکولم آماده بود، و به اتفاق بازگشت .
ناديا روی تخت نشسته بود، درست همانطور که مالکولم
او را برای مدت کوتاهی ترك کرده بود.

مالکولم نیز لب تخته خواب نشست. بعد از کمی فکر
گفت: «آرزو داشتم الان تو خونهی پکنی خودمون بوديم.
يا به خونه می خریديم و تو خونهی خودمون بوديم. هيچ جا
مثل خونهی خود آدم نمی شه.»

ناديا شوخی کنان پرسيد: «چه فرقی می کنه که تو
کدوم کشور، تو کدوم خونه، تو کدوم اتاق، کدوم ساعت،
روز يا شب... مگه نه اينه که بايد ما دو نفر باهم تنها
باشيم؟»

پيش از آن که مالکولم حرفی بزند ناديا مانند او باقرار
دادن انگشت بر لبانش او را به سکوت دعوت کرد. آن گاه
بازدن کلید برق را خاموش کرد.

پاسی از شب گذشته، مالکولم از خواب عمیق بيدار شد.
او نمی دانست چه ساعتی است. يك دست جوان و استخوانی
روی صورتش کور مسالی می کرد. آن دست را گرفت و

فهمید که دست پیتر است.

نفس خوش پسرش را که در گوشش بچ بچ می کرد
روی گونه اش احساس کرد. «بابوشکا، نمی یای تو تخت من؟
من خوابم نمی بره.»

پیتر بچه ای بود که از شب می ترسید، اما این موضوع
مربوط به خیلی وقت پیش بود. اکنون سال ها بود که از این
جریان گذشته بود، و پیتر دیگر بچه نبود.

مالکولم به نجوا گفت: «می آم.» متعجب شده بود،
و در حالیکه دست پیتر را در دست داشت با هم به اتاق دیگر
رفتند. لیز خواب بود. مالکولم با پیتر روی تخت دراز
کشیدند. مالکولم خودش را جمع و جور کرد اما تخت
بقدری باریک بود که پیتر مجبور شد برای جلوگیری از
سقوط خود به پدرش بچسبد. مالکولم نیز یک دست خود
را دور بدن او حلقه کرد.

مالکولم به نجوا پرسید: «خوب، چی شده؟»
پیتر با کمترین صدایی که ممکن بود کسی نجوا
کند گفت: «بابوشکا، من از آمریکا-خوشم می آد. موضوع
این نیست.»

«نیست؟»

«نه، به هیچ وجه. من خیلی زیاد به آمریکا احترام
می ذارم. اون خونه ی بزرگ بالای تپه- چه خونه ای! ولی
خواهش می کنم-»

«بله، پیترا؟»

«بیا برگردیم خونه مون، خواهش می کنم. خواهش می کنم، آقا، بابوشکا جونم، مارو بیر به پکن! من از اونجا بیشتر از هر جای دیگه خوشم می آد.»

مالکولم بدن لرزان پسرش را به خود فشار داد و آرزوی داشتن زندگی ای را که داشتند خیلی خوب درک می کرد. در گوش پیترا گفت: «ما نباید لیزو از خواب بیدار کنیم.» در واقع، نادیا نیز نباید این مطلب را بشنود.

پیترا گفت: «پاپا، من لیزو بیدار نمی کنم. من فقط پیش تو اومدم. خواهش می کنم، بیا بریم همون جایی که بودیم!»

مالکولم چگونگی می توانست به این پسر بگوید؟ بگوید که آن خانه ای که دوستش داشتند دیگر وجود خارجی ندارد. زندگی آن جور که بود دیگر نیست. يك باد تازه ی درنده خو از شمال به شهر قدیمی وزید و گذشته عوض شد. هر آن چه که قرار بود بشود هرگز آن چیزی که آنان با آن آشنا بودند نخواهد شد. اما چگونه می توان این حقیقت تلخ را به يك پسر لرزان گفت؟

«پیترا، این جور که من آهسته حرف می زنم می تونی صدامو بشنوی؟»

«می شنوم، پاپا.»

«پیترا، ما نمی تونیم برگردیم.»

«چرا، پاپا؟»

«چون آنچه تو به یاد داری دیگه وجود نداره.»

«خونه ما وجود داره، پاپا، پکن وجود داره.»

«آه، ولی مردم بودند که اونجا رو جای خوشبختی می ساختند! حالا دیگه مردم ماها رو دوست ندارند، اونها نمی خوان ما اونجا باشیم.»

«ولی چرا، پاپا؟ ما که عوض نشده ایم.»

«من نمی توئم برات شرح بدم که اونها چرا دیگه مارو دوست ندارند، پیتر. دوستان قدیمی مون عوض نشده اند. مانگک-ما، پروفیسور رن و خانم رن، و این قبیل آدمها ماها رو دوست دارند ولی برای اونها خطرناکه که مارو دوست داشته باشند و بنابراین بهتر بود که ما از اونها جدا شیم و به کشور خودمون بیایم. هرچه باشه، پیتر، چین کشور ما نبود.»

«من از اونجا خوشم می اومد.»

«من هم همینطور، خیلی زیاده. ما از کشور خودمون هم خوشمون خواهد اومد. صبر کن. من بهت قول می دم.»
مالکولم احساس کرد که پیتر یکی دوبار لرزید ولی حرفی نزد. در آخر، پسر خوابش برد. کار خوبی بود که حقیقت را صاف و پوست کنده گفته بود. راه برگشتی وجود نداشت. گذشته وجود نداشت. تنهارا موجود پیش به سوی آینده بود.

مالکولم خواهرش کورین را به صورت دختری به یاد می آورد لاغر، سبزه، جدی، که نگرانی به طور پنهانی تحلیل اش می برد. بدیترتیب شمار خواستگاران مناسبی که جلو می آمدند هیچ بود. لاغر، سبزه، و جدی. او اصرار کرده بود به کالج برود و خود را برای کار کردن آماده کند. می گفت، هر دختری باید کاری داشته باشد، اما منظورش این بود که هر دختری اگر ازدواج نکند باید بهانه ای برای زندگی داشته باشد. وقتی چارلز را کمین، معاون بانک محلی از کورین خواستگاری کرد همه نفس راحتی کشیدند. مالکولم می دانست که عاشق بودن خواهرش بعید به نظر می رسید. او مانند دختری که عاشق باشد رفتار نمی کرد، اکنون نیز شبیه زنی به نظر نمی آمد که عاشق باشد. اما در مورد خود مالکولم، عشق او را بد عادت کرده بود، چون نادیا را داشت.

مالکولم آن بعد از ظهر که وارد شدند به خواهرش گفت: «خب، کورین، ما دم در خونه شما هستیم، پیتر و لیز، نادیا و من. ما کمی دیر کردیم چون نتوانستیم جلوی خودمونو بگیریم و سری به مونتلی چلو نزنیم.»

کورین با سرعت خوشحال شد. او مقطع و سریع گفت: «بیائین تو، بیائین تو. چارلز مجبور شد سری به اداره بزنه. بچه ها مدرسه ند، ولی من این جام. نهار خوردین؟» کورین از مالکولم پرسش کرده بود، و مالکولم دید

او از آمدن اقوام غریبه مضطرب است.
مالکولم گفت: «من فکر این جاشو کرده بودم که چهار نفری برای نهار نیایم این جا.»

کورین با حاضر جوابی گفت: «که این طور!» آنان را به اتاق نشیمن بزرگ و مرتبی هدایت کرد، و گفت: «بنشینید و بذارید نگاهتون کنم.» او باریک، راست قامت، و خوش پوش بود، و موی قهوه‌ای‌ش، که کمی رنگ‌گرفته بود، فریکدست داشت. به نظر مالکولم چنان زنی بود که جوانتر از سنش می‌زد، حدود چهل و پنج سال. مالکولم حساب کرد و فهمید که سن واقعی خواهرش چهل و پنج بود. آنان نشستند.

کورین با هیجان گفت: «شاید ترجیح می‌دید که برید به اتاق‌های خودتون؟»

کورین، آن‌طور که مالکولم می‌دید، در زیر پوست روشن و با روح خود مانند گذشته بی‌قرار بود. به بچه‌ها سخت می‌گرفت، شاید، و نادیا به‌درستی نمی‌دانست او را چگونه زنی قلمداد کند. بر صورت زیبای نادیا يك - الت دودلی سایه افکنده بود.

نادیا نگاه کرد و گفت: «شما هیچ شبیه مالکولم نیستید.» کورین خندید، خنده‌ای که برای مالکولم آشنا بود، يك خنده سریع و بی‌نشاط. «درسته، مالکولم همیشه بلند قد خانواده بود.»

کورین زن برادرش را خیلی تیز و تند مورد بررسی قرار داد. زن زیبایی بود، يك زن خارجی زیبا. با وجود این، مالکولم چه جور فکر کرده بود که يك زن روسی بگیرد! و بچه‌ها هم همان قدر خارجی بودند که مادرشان بود! چه گرفتاری‌ای!

با تمام این احوال، کورین با مهربانی گفت: «مطمئنم که شماها خسته‌اید. ما می‌تونیم بعداً صحبت کنیم. شما بچه‌ها باید بدویند که اینجا خونه خودتونه. تو زیرزمین يك اتاق بازی هست که می‌تونید برید اون‌جا بازی کنید، یا برید بیرون بازی کنید.»

برخاست و دیگران به دنبالش از پله فرش شده بالا رفتند. او دو در را باز کرد، و گفت: «من این دو اتاقو به شما اختصاص دادم، خودتون می‌تونید انتخاب کنید، فقط توصیه می‌کنم که اتاق بزرگتر و بزرگترها بردارند. اتاق کوچکتر به پله‌های عقب نزدیکتره، و برای بچه‌ها راحت‌تره که هر وقت خواستند بیرون برند از اون پله استفاده کنند. حمام وسط این دو اتاقه.»

مالکولم گفت: «من این خونه را ندیدم. تو از نیویورک بیشتر از ویرجینیا خوشتر می‌آدی؟»

کورین مشتاقانه حرف مالکولم را تصدیق کرد و گفت: «آه، خیلی زیاد! محیط این جاد پذیرتره، دوستانه‌تره. در يك شهر بزرگ محیط هیجان انگیزتره، میدونی که مالکولم.

من هیچوقت احساس نکردم که مامان و بابا واقعاً از اون شهر کوچك جنوبی خوششون می‌اومد، تو چطور؟»
مالکولم با روراستی گفت: «من هیچوقت فکرشو نکردم.»

کورین با اصرار گفت: «اوه، اون‌ها خوششون نمی‌اومد! و چارلز هم از این جا خیلی بیشتر خوشش می‌آد. مردم این‌جا البته محافظه کارند. شاید به این دلیل ما از اینجا خوشمون می‌آد.»

مالکولم حس کرد که این يك گفتگوی تو خالی بود، صداهایی بود که مردم وقتی می‌خواهند باهم آشنا شوند و نمی‌دانند راهش کدام است از خود درمی‌آورند. گفت: «ما دست‌وروئی می‌شویم و می‌آیم پائین. راستی چمدان‌ها من به کل فراموش کردم!»

کورین دوباره خندید، و گفت: «متأسفم که مانو کری چیزی نداریم، آن‌طور که شما داشتید. گمان کنم شما اون‌جا به خونه پرازنو کر داشتید.»

مالکولم گفت: «دیگه نداریم.» به پسرش گفت: «بیا بریم، پیترو. تو حالا تو آمریکائی و چمدونات رو خودت باید حمل کنی.»

مالکولم دست پسرش را گرفت و دوتایی پایین رفتند. نادبا گفت: «چه اتفاق خوبی!» وسط اتاق سبز و سفید ایستاده بود و نظافت و نظم و ترتیب آن‌جا را تحسین می‌کرد.

و به‌طور غریزی پیش‌بینی می‌کرد که این خواهر مالک‌ولم خارجی‌ای هست که باید مفتونش کرد، و بنابراین خود او باید مفتون‌کننده باشد. او مردم زیاد و گوناگونی رامی‌شناخت، که تعداد کمی از آنها شبیه خود او بودند، که می‌توانست با آنان مستقیم‌أ و بلافاصله گفتگو کند، همان‌طور که حالا مایل بود با این یکی گفتگو کند. مایل بود که بازوانش را دور کورین حلقه کند و بگوید، «من ترا دوست دارم چون تو خواهر عشق منی.» اما این کار باعث می‌شد که این زن لاغر و درست‌کار را بیشتر از پیش بترساند. بله، کورین ملاحظه کار بود و بنابراین نادیا می‌باید با ملایمت عشق او را به‌دست آورد. نادیا گفت: «اینو بهش می‌گند خونه.» روی صندلی راحتی کنار بخاری آجری نشست و ادامه داد: «اوه، چقدر خوبه آدم توی خونه باشه! شما این جارو خیلی عالی درست کرده‌ید. بچه‌های شما و شوهر شما باید خیلی خوشبخت باشند.»

کورین لبخند زد. گفت: «من سعی می‌کنم وسایل خوشبختی اون‌هارو فراهم کنم. البته زحمت داره. چارلز خیلی زیاد زحمت می‌کشه، من هم همین‌طور. گذران زندگی حالا خیلی مشکل شده. و البته ما برای دو پسر مون بهترین زندگی رو می‌خوایم.»

نادیا به گرمی حرف او را پذیرفت و گفت: «البته. فکر کنم اون‌ها بهترین زندگی رو دارند.»

کورین تأملی کرد که چه جوابی به این حرف بدهد.
در آخر گفت: «فرض کنید این جاخونه‌ی خودتونه. هر موقع
حاضر شدید بیائید پائین.»

کورین مؤدبانه لبخند زد و بیرون رفت. صدای تق تق
کفش‌های پاشنه بلندش روی کف زمین روغن زده‌ی میان
فرش‌ها به گوش می‌رسید.

مالکولم و پیتز با چمدان‌ها باز گشتند، و بچه‌ها
سرگرم باز کردن آن‌ها شدند. مالکولم روی صندلی مقابل
نادیا نشست. بخاری آجری میان آن دو بود، چند کنده‌ی
هیزم کوچک برای آتش روشن کردن در کناری قرار داشت،
و کف بخاری از خاکستر پاك شده بود.

مالکولم پرسید: «خب، عشق من؟» چهره نیمه‌بشاش
نادیا هنوز نشان می‌داد که گیج است، و لبخند محوش نشان
می‌داد که دچار شك و نگرانی است.

نادیا با صراحت گفت: «من از خواهرت خوشم می-
آد. اگه اجازه بده، دوستش خواهم داشت.»
مالکولم پرسید: «مگه اجازه نمی‌ده؟»
نادیا جواب داد: «فکر کنم اون عادت به دوست
داشتن نداره.»

ناگهان پیتز، در حالیکه يك دسته لباس از دستانش
آویزان بود، دم در ظاهر شد. گفت: «مامان ما کی از این جا
می‌ریم؟»

نادیا نجوا کنان گفت: «آی شیطان!» برخاست و پیش پیتز رفت و بازوانش را دور گردن او حلقه کرد. ادامه داد: «پسر بد! ما تازه رسیدیم! ما چند روزی می‌مونیم. تو باید از همه چیز خوشت بیاد. این‌ها گوشت و خون تو هستند، عمه‌ات، خواهر پاپا، شوهرش، عموی تو، و بچه‌ها، پسر عمه‌های تو. این خیلی مهمه که آدم به خانواده داشته باشه، پیتز. لازمه کمک کنی اون‌ها دوستت داشته باشند. فکر کن تو چقدر خوشبختی، چقدر از من خوشبخت‌تری، منی که عموها و عمه‌ها و سایر فامیلم همه کشته شدند! ما هیچوقت نمی‌تونیم به حد کافی از پاپا تشکر کنیم که ما همه رو به آمریکا آورد. عزیزان من، ما از خودمون به فامیل داریم!»

لیز هم داشت گوش می‌کرد. او طرف مادر را گرفت و شروع کرد به لبخند زدن. و اعلام کرد: «من می‌رم پائین و منتظر پسر عمه‌هام می‌شم.»

پیتز گفت: «من این‌جا می‌مونم چیز می‌خونم.»

نادیا به حرف پیتز شکلک درآورد و لباس‌هایی را که داشت روی زمین می‌افتاد جمع کرد. «نه، پیتز! حالا وقت خواندن نیست!» خواندن برای پیتز يك نوع فرار از دنیای نااستوار بود.

مالکولم گفت: «بذار هرکاری می‌خواد بکنه. خود پسر عمه‌هاش اونو به بازی می‌گیرند. فکر کنم اون‌ها خیلی فعال باشند. بیشتر پسرهای آمریکائی همین جورند.»

نادیا گفت: «تو خیلی مهربانی، مالکولم.» و رفت
و شوهرش را بوسید.

این بوسه يك بوسه‌ی سردستی بود، يك بخشش
کوچك ولی گرم بود. مالکولم او را از کمر گرفت و لحظه‌ای
به خود فشار داد.

نادیا فراوان خندید. گفت: «خواهش می‌کنم،
مالکولم، فقط مرا بپرست.»

بچه‌ها آن دو را نگاه کردند و بی اختیار لبخند زدند.
این دوبرگ‌تر که به آنان تعلق داشتند همیشه عاشق بودند.
این عمل احمقانه و خنده‌دار بود و بچه‌ها را غلغلک می‌داد،
اما از آن خوششان می‌آمد. این عمل آنان را سرگرم و
مطمئن می‌ساخت.

لیز فریاد زد: «بیترا، لطفاً تو هم با من بیا پائین!»
بیترا فرار را فراموش کرد و گفت: «آه، باشه، می‌آم!»

مالکولم خواهرش را فکورانه نگاه می‌کرد. خواهرش در
آشپزخانه سبکبال به این ور و آن ور می‌رفت. عصر رسیده
بود و او داشت شام را حاضر می‌کرد، و مالکولم نمی-
توانست در این مورد به او کمک کند. خواهرش کمک نادیا
را نیز رد کرده بود. او باتأکید اما نه با نامهربانی گفته بود:

«نه، من ترجیح می‌دم قبل از شام کسی کمکم نکنه. بعدش هر کس بخواد می‌تونه کمک کنه. من از ظرف شستن متنفرم.»
مالکولم در این موقع به خواهرش گفت: «تو باید به کلفت بگیری، کورین.»

کورین پاسخ داد: «دیگه هیچکس کلفت و نوکر نداره. از بعد از جنگه. بی‌ارزش‌ترین زن سیاه‌پوست هم این روزها ترجیح می‌ده تو یه کارخانه‌ی پر سروصدا و کثیف کار کنه تا تو یه آشپزخونه‌ی تمیز و ساکت. این کارها رو کسر شأن خودشون می‌دونند.»

لحن گوشه‌دار و تلخ کورین به مالکولم فهماند که خواهرش نیز از آشپزخانه‌ی تمیز و ساکت خودش متنفر است، اما به هر حال يك نفر باید غذا تهیه کند و فقط او بود که این کار را باید می‌کرد. مالکولم با تعجب فکر کرد که چطور شده است که قوه‌ی درکش بیش از سابق شده است. شاید دلیلش آن بود که سنی ازش گذشته بود، یا غیر از آن شاید دلیلش آن بود که سالیانی میان چینی‌ها زندگی کرده بود. چینی‌ها مردمی بودند که به مسائل نوع بشر علاقه داشتند، در برابر هر نوع فضای احساسی حساس بودند، و چنان نزدیک به یکدیگر زندگی می‌کردند که آرامش اجتناب‌ناپذیر بود. و آرامش فقط میوه‌ی درك عمیق انسانی بود، میوه‌ی ظرافت احساس قوه‌ی دراکه بود.

کورین کنار اجاق ایستاده و به‌طوری که مالکولم

می‌دید سرگرم تهیه‌ی سیب‌زمینی سرخ کرده بود. يك پيشبند سفید توری دار بر تن داشت و حتايك حلقه‌ی مویش نیز به هم نخورده بود. او در جیب‌ای خود اکتون يك زن زیبا بود، گرچه تمام اعصابش کشیده شده بود، و حتا خطوط آرام چهره‌اش کشیدگی‌ی اعصاب زیرین را نمی‌پوشاند. مالکولم با خود فکر کرد، حالا کورین چرا باید این طور به نظر آید که گویی يك حالت یا موقعیت غیر قابل تحمل را با تمام قدرت اراده‌اش تحت فرمان خود در آورده است؟ در این جایك چیزی وجود داشت، وضع کاملاً مرتب‌خانه پر از معنا بود.

مالکولم با آرزوی سعادت برای خواهرش پرسید:
«عزیزم، کاری نیست که من بتوانم برات انجام بدم؟»

کورین نگاه سریعی به او انداخت و کمی نرم شد.
«حالا کاری نداری، میتونی یخ از توی خچال در آری و بریزی تو اون پارچ نقره‌ای. از اون شیر آبش کن. از اون نه، از اون یکی، بالای ظرفشویی. آب ما سنگینه و ما يك آب شیرین کن داریم، ولی دوست داریم آب سنگین بخوریم.»
مالکولم برای اجدای دستور خواهرش توی آشپزخانه راه افتاد. «يك آب شیرین کن دارید؟ اسم این چیز تجملی به گوشم نخورده بود.»

کورین صدای خود را از صدای جلیزولز سرخ شدن سیب‌زمینی‌ها بلندتر کرد و گفت: «ما باید به جوری تلافی

کنیم، هر چند تموم این وسائل ماشینی جای يك آدم وارد رو نمی گیره. من فکر کنم شما تو چین پنج شش تا کلفت و نو کر داشتید؟»

مالکولم یاد آور شد: «گذشته ها گذشته. تو نمی تونی تصور کنی که وقتی کمونیست ها پیش بردند چه تغییری پیش آمد. نادیا میگه پدرش گفته که در روسیه هم وقتی انقلاب شد چنین وضعی پیش اومد. هر چه بالا بود رفت پائین، و هر چه پائین بود رفت بالا. البته، فامیل اون پائین رفتند و مرگ از بغل گوششون گذشت. به همین دلیل که من از چین زود بیرون اومدم. من نمی خواستم نادیا باز هم اون مراحل رو طی کنه، بچه هام همینطور.»

کورین سر بر گرداند تا گوش دهد، چون صداهایی از راهرو می آمد. و گفت: «اینم چارلز و بچه ها!»

در بلافاصله باز شد و مرد بلند قامتی در حالی که دست خود را پیش آورده بود وارد شد. «سلام! چه عجب! ما مطمئن نبودیم که شما کی وارد می شید. از دیدارت خوش-بختم-خیلی وقته ندیدمت. من بچه ها رو بیرون دیدم-زوج زیبایی اند.» و با مالکولم دست داد و گونه ی همسرش را بوسید و پرسید: «چطوری، عزیز؟»

کورین بدون آن که سر بلند کند گفت: «اوه، طبق معمول!»

چارلز گفت: «فکر کنم بهتره برم دست و روئی

بشورم.»

کورین گفت: «شام يك ربع ديگه حاضره. به بچه‌ها بگو بيان تو، ممكنه؟»

يك لحظه بعد خواهرزاده‌های مالکولم دم در ظاهر شدند. آنان تاحدی زیبا بودند و خجولانه لبخند می‌زدند. مالکولم از دیدار آنان خوشحال بود، به‌ویژه از پسر بزرگتر که جوانی لاغر و موقه‌و‌ه‌ای بود و با پسر کوچکتر و خپل فرق داشت.

کورین به تندی پرسید: «کجا بودید؟»

پسر خپل گفت: «بانادیا صحبت می‌کردیم. اون نمی‌خواد ما بهش بگیم خاله.»

کورین دستور داد: «با دائی‌تون صحبت کنید.

مالکولم، این چارلز کوچکه و اون هم رو برته.»

چارلز جوان گفت: «به عبارت دیگر، چارلی و باب.»

لبخند قشنگی داشت و دستش را به طرف دایی‌اش دراز کرد

و گفت: «از دیدار شما خوشبختم، قربان.»

باب، در حالیکه از جایش تکان نخورد، با صدای

بیرنگی گفت: «سلام.»

کورین گفت: «برید خودتونو بشورید، پسرها. شام

ده دقیقه‌ی دیگه حاضره.»

مالکولم گفت: «منم بهتره برم بچه‌های خودم رو

جمع و جور کنم.»

مالکولم با يك خوشحالی غیر قابل شرحی فضای آشپزخانه را ترك كرد. آشپزخانه جای روشنی بود و اثاثیه‌ی خوبی داشت اما هوایش بشاش نبود، چون کورین بشاش نبود و به‌طوریکه مالکولم متوجه شده بود سه موجود مرد زیر فرمان کورین مقهور حالت او بودند. در زمان کودکی مالکولم يك مقدار از این حالت وجود داشت، و اکنون به یاد می‌آورد که وقتی از مدرسه بازمی‌گشت گاهی اوقات خوشحال می‌شد که در آشپزخانه نزدیک مادرش بپلکد، اما در مواقع دیگر وقتی به صورت مادرش سایه‌ی تاریکی می‌افتاد و مادرش سکوت اختیار می‌کرد بدون آنکه دلیلش را بدانند از او دوری می‌جست.

مالکولم به اتاق نشیمن رفت و دید چراغ برق بر سر زیبای نادیا نور افشانی می‌کند. نادیا سرگرم تماشای يك مجله بود، و وقتی مالکولم از بالای شانه‌اش نگاه کرد عکس غذاهایی را دید که در صفحه‌ی مقابل صفحه‌ی عاشقانه‌ای چاپ شده بود. نادیا به او نگاه کرد و عکس بزرگ يك ظرف سالاد را نشان داد.

«مالکولم، خواهش می‌کنم انتظار نداشته باش که من به همه‌چیز برای درست کنم! از دست من بر نمی‌آد.»

مالکولم با اشتیاق گفت: «خدا را شکر!» و خم شد تا لبان گرم همسرش را ببوسد.

در شب سوم اقامتشان نادیا، که دلی سه روز گذشته زیاد متفکر و حساس شده بود، جلوی میز توالت ایستاده بود و مویش را برس می زد. آنان آماده بودند که صبح زود حرکت کنند، چمدان هایشان را نیز آماده کرده بودند. و به بهانه‌ی این موضوع زودتر به اتاقشان آمده بودند که بخوابند. نادیا با صدای رؤیامانندی گفت: «مالکولم، حرفی دارم که بهت بزنم.»

مالکولم پرسید: «چه حرفی؟»

«خواهرت هیچ خوشبخت نیست.» تأثر و تأسف صدای نادیا را عمیقتر کرده بود. در آینه به مالکولم نگاه کرد. مالکولم پرسید: «چی باعث شده اینطور فکر کنی؟» نادیا با صدای غم‌باری گفت: «اون عاشق شوهرش نیست.»

مالکولم شكاك و منطقی بود. «نادیا، اون‌ها الان سالهاست زن و شوهرند.»

نادیا با سرعت به طرف مالکولم برگشت. «قباحت داره، مالکولم! خواهش می‌کنم، تو می‌دونی منظور من چی‌یه. اگه من مثل کورین بودم ازت می‌خواستم که منو بکشی.»

مالکولم خندید. «ومن هرگز این کارو نمی‌کردم.» و با حرارت زنش را بوسید. نادیا پرسید: «پس تو منظور منو می‌دونی؟»

مالکولم پنجه اش را در موی نادیا فرو کرد و سر او را عقب برد و دوباره بوسید. گفت: «من میدونم که تو يك موجود استثنائی ای هستی. لنگه‌ی تو پیدا نمیشه، حتّما تو روسیه - به خصوص حالا. به جرأت میتونم بگم که زن‌های کمونیست‌ها حالا عین ماشین‌اند. این فقط من هستم که زنی واقعاً زن دارم.»

نادیا با خنده‌ی ملایمی لرزید و صورتش را در شانهِی مالکولم پنهان کرد. «در ضمن، من باید بگم که چارلز، شوهر کورین، هیچ شبیه تو نیست، مالکولم! چه شکم بر آمده‌ای کو چو لوئی داره، نه؟ چی توی اون شکم پنهان کرده؟ قسمت - های دیگه‌ی بدنش در عوض خیلی لاغر.»

مالکولم گفت: «خجالت بکش!»

نادیا با تحسین دستی به شکم لخت مالکولم کشید. «مالکولم، تو شکم صاف خوبی داری، با وجودیکه خوب شام خوردی. برای همین خاطر هم که شده من به تو حسودیم میشه. شکم من صاف نیست، ولی بر آمده‌هم نیست. میشه ما هر چه زودتر يك بچه پیدا کنیم، مالکولم، بچه‌ای که توی آمریکا به دنیا بیاد؟»

مالکولم او را از خود دور کرد، و وانمود کرد که ترسیده است. «گوش کن، نادیا، میدونی که من قبلاً به این پیشنهاد تو نه گفته‌ام! ما باید اول يك جاس مستقر بشیم، يك خونه پیدا کنیم. من بسايد تصمیم بگیرم که چکار می‌خوام

بکنم، کاری پیدا کنم یا کاری پیدا نکنم. بچه‌ها باید مدرسه
برند. خونه پیدا کردن اولین قدمه، و اون وقت برای قدم
بعدی باید به بینیم می‌خواهیم به جمعیت این خونه اضافه
بشه یا نه.»

مالکولم در چشمان شوخ همسرش برقی از شیطننت
دید و می‌دانست که او قادر است این شیطننت را به رفتاری
خودسرانه و رسوایی آمیز بکشانند. این خود جز افسون
پایان‌ناپذیر نادیا بود. مالکولم در دل عقیده داشت که کمتر
شوهری می‌توانست در برابر افسون همسرش تاب مقاومت
بیاورد. مقاومت کردن اکنون به مالکولم يك احساس قدرت
و برتری می‌داد، و گذشته از آن، با دانستن این موضوع که
همیشه می‌تواند تسلیم شود به هیجان آمده بود. با وجود
این، آن شب تسلیم نشد. مالکولم واقعاً جدی فکرمی کرد
که نباید به تعداد بچه‌ها اضافه کنند دست کم نه حالا. از آن
گذشته، بهر حال، يك نیروی غریب او را باز می‌داشت.
نمی‌خواست در خانه‌ی خواهرش عشق‌باری کند. درك خدا
داد نادیا امشب گولش زده بود. چون درست همان بعد از
ظهر مالکولم با کورین تنها بود. چارلی و باب نادیا و بچه‌ها
را به يك بازی بیسبال برده بودند، که برایشان اولین دیدار
و به همین دلیل مهم‌ترین آن بود. او همراه آنان نرفته بود،
چون کورین نمی‌خواست برود، و کورین با اشارات
کوچکی اعلام کرده بود که می‌خواهد چیزی به او بگوید.

وقتی خانه آرام شد کورین گفت: «من حس می‌کنم شما ها باید آماده‌ی دیدار سوزانا بشید.» آن دو در ایوان دلپذیر خانه نشسته بودند. هوا برخلاف فصلش گرم بود و گل‌های لاله در بسترشان داشتند می‌شکفتند.

مالکولم پرسید: «سوزانا چیزیش هست؟»
کورین سیگاری روشن کرد. مالکولم فکر کرد که دست‌های کورین، با وجودیکه با دقت به آن‌ها می‌رسید، رقت‌انگیز، لاغر و پراز رگ‌های برجسته بود. ناخن‌ها بلند بودند و بالاک صورتی براق‌تر زین شده بودند. وقتی ظرف می‌شست دستکش لاستیکی دست می‌کرد. اما بدون وقار و به سختی سیگار می‌کشید، تند و عصبی پک می‌زد، و مواظب بود ماتیک لبانش خراب نشود. خاکستر سیگارش را زود به زود در زیر سیگاری‌ای که روی میز آهنی قرار داشت می‌تکاند.

کورین گفت: «بدم می‌آد راجع به سوزانا حرف بزنم.»

مالکولم پرسید: «مطلبی هست که من باید بدونم؟»
«متأسفانه ممکنه به شخص دیگه به تو بگه - یا خودش به تو بگه.»

«چرا نداریم خودش به من بگه؟»
«اون حقیقت رو بهت نمی‌گه، دلایلش اینه!» کورین با چشمان خسته‌ی خاکستری‌اش نگاه تیزی به مالکولم

انداخت. «اون به این ماجرا به چشم يك ماجرای عاشقانه نگاه می‌کنه- توجه کن، يك ماجرای عاشقانه در سن و سال اون!»

«پس يك ماجراست، درسته؟»

«من نمی‌دونم چه اسم دیگه‌ای روش بذارم، و همه از اون خبر دارند غیر از شوهرش هارتلی!»
«تو از کجا خبرداری، کورین؟»

«خودش بهم گفت.» کورین از روی ناراحتی بینی‌اش را خاراوند. «کاش بهم نگفته بود. ولی اون نمی‌تونه جلوی دهنشو بگیره - خودت خواهی دید! و اون نظر آدمو هم می‌خواد، و لسی بهتره بدونی که اون نظر کسی رو قبول نمی‌کنه. اون نظر آدمو می‌خواد که بتونه راجع به فاسقش حرف بزنه.»

«یعنی ماجرا تا این جاها کشیده، هان؟»

«البته که کشیده. يك زن همیشه می‌فهمه.» منتظر جوابی از طرف مالکولم شد، و وقتی دید که اوسکوت کرده است به سرعت به سخن خود ادامه داد: «من به هیچ وجه نمی‌تونم سوزانارو درك کنم. فهمش کجا رفته؟ این حرفی‌یه که من بهش زدم. گفتم، سوزانا، فهمت کجا رفته. انگار هارتلی هم يك چنین آدمی‌یه که این کارهارو بکنه. اون اینطور نیست- اون وفا داره، مثل چارلز، فقط اینکه شکمش شبیه چارلز نیست. از حق نگذریسم، باید اعتراف

کنم که مرد خوش تیپی به. و سوزانا وقتی ازدواج می کرد
دیوانه وار عاشقش بود. اون هـ قـ ل سوزانا رو ربوده بودـ
بنابرین از این نظر هیچ عذری نداره.»

«چه عذری، کورین؟» مالکولم باملایمت این سوآل
را کرد، اما از پیش به طرز دردناکی می دانست کورین چه
جواب خواهد داد.

کورین در جواب دادن تردید نکرد. «منظورم اینه
که اگر اون عاشق هارتلی نبود می تو نستم بفهمم که می خواد
پیش از این که دیر بشهـ میدونیـ عشقو برای يك بار هم که شده
تجربه کنه. من از کاری که اون کرده چشم پوشی نمی کنم،
متوجهی، چون اگر همه ی ما این کارو بکنیم جامعه ی ما چه
شکلی پیدا می کرد، کارزندگی خانواده گی به کجای کشه ؟
البته، خیلی زن ها این کاررو می کنند، ولی من به هیچ وجه
با اون ها موافق نیستم.»

زندگی با نادیا به مالکولم صراحت و زیبایی یی
برهنگی را یاد داده بود، برهنگی چه در جسم چه در جان.
او هم با همین صراحت و زیبایی پرسید: «منظورت اینه که
تو وقتی با چارلز ازدواج کردی عاشقش نبودی؟»

کورین لحظه ای لرزید و بعد دیوارهای قلبش فرو
ریخت. صورتش که تازه آرامش یافته بود سرخ و متورم
شد. دورگ در شقیقه هایش باد کردند. حنارگ های دستانش
باد کردند. مالکولم به آرامی گفت: «من نباید چنین سوآلی

از تو می‌کردم، هر چند برادرت هستم. من خیلی متأسف خواهم شد که فکر کنم جای عشق در زندگی ات خالیست.»
 کورین سعی کرد بخندد. «من کوچکترین شکایتی از چارلز ندارم. اون شوهر خوبی بوده و زندگیمون رو خوب چرخونده. امروز چنین شوهری خیلی ارزش داره.»
 مالکولم حرفی نزد. در این موقع سگگ خواهر زاده‌هایش از پله‌ها بالا آمد. مالکولم گوشه‌های سگگ را با خاراندن نوازش کرد. دست آخر گفت: «چارلز مرد خوبی‌ه، و تورو دوست داره.»

کورین به تلخی گفت: «همین موضوعست که قلب منو جریحه‌دار می‌کنه. تقصیر من نیست، ولی من هیچوقت نتونستم به اون چیزی رو بدم که استحقاقش رو داره - همسری که دوستش داشته باشه.»

این حقیقت غم‌انگیز هوای میان آن دو را لرزاند. مالکولم خیلی زود فهمید که کورین آنچه را که اکنون به او گفت هرگز به کس دیگری نگفته بود، و با گفتن این کلمات قلب خود را صدمه‌پاره کرده بود. گفت: «عزیز من، تو از کجا میدونی که دوستش نداری؟ شاید دوستش داری بدون این که بدونی عشق چی‌ه.»

کورین این دل‌داری کوچک را رد کرد، و با صراحت گفت: «آه، این طور نیست! من خیلی خوب می‌دونم عشق چی‌ه. من يك بار عاشق مردی، بودم که دوستم نداشت.

وقتی من دیدم اون دوستم نخواهد داشت، که نمی‌تونست
دوستم داشته باشه چون عاشق زنش بود، من با چارلز
ازدواج کردم.»

«آه کورین!»

کورین دست‌لاغر و شیک‌خود را بلند کرد، و گفت:
«البته اون قضیه تموم شده. من احمق نیستم. هیچوقت
نبودم. من میدونستم شانسی ندارم. زن اون زیبا و دل‌فریب
بود، حسن‌هائی که من نداشتم. ولی من دوستش داشتم و
باز هم دوستش خواهم داشت.»

مالکولم از خود پرسید چگونه آدم می‌تواند با چنین
زنی حرف بزند، يك زن متجدد، با هوش، جدی، قوی،
شاید باید گفت واقع‌بین - بله، واژه‌اش همین است - کسی
که به سختی می‌توان دل‌داری‌اش داد و یا عاشقش بود؟ و با
وجود این کورین عاشق مردی بوده است، و به طوریکه
مالکولم متوجه شده بود، هنوز هم عاشقش بود، هرچند
خودش می‌گفت این قضیه تمام شده است. و این عشق تلخ
بود، شیرین نبود، چون خود می‌دانست که آن مرد دوستش
نخواهد داشت. و همچنان می‌دانست قدرت فراوانی دارد
که با تمام وجود دوست داشته باشد. مالکولم اندیشید که
اگر نادیا بایك عشق يك طرفه مواجه بود چکار می‌کرد،
هرچند نمی‌توانست تصور کند که عشق نادیا ممکن است
يك طرفه باشد.

«باوجود این، کورین، شاید تو خوشبخت باشی،
به خاطر این که عشق رو شناخته‌ای، گرچه.»

کورین باسبك خشك خود گفت: «نه، من با تو موافق
نیستم. به تمام معنا يك جهنم واقعی بود، هنوز هم هست.
وقتی یادم می آید چطور تو خیابون می ایستادم تا رد شه،
فقط برای این که نگاهش کنم، یا تو کلیسا می نشستم تا از
دور اونو به بینم!» سعی کرد بخندد، صدای خشکی از میان
لب‌های خنداننش بیرون آمد. «من آنقدر به اون خیره می-
شدم تا سرمو برمی گردوند، و اون وقت این خوشی تا پایان
روز همراهم بود. من فکر می کردم: اون می‌دونه - ولی
شك داشتم! در داخل اون کله‌ی خوش‌تر کیب مغز بزرگی
وجود نداشت.»

کورین باز سعی کرد بخندد، و این بار خنده‌اش واقعاً
تلخ بود. «موضوع اینه که این روش غلطه، این غلطه که زن
مجبور بشه گیر ازدواج بیفته. شاید برای مردها درست باشه
من نمی‌دونم. ولی برای زن‌هائی مثل من که درس خونده
هستیم غلطه، یا شاید به شکل غلطی درس خونده‌ایم - نمی-
دونم. این طور می‌گند که ما با مردها مساوی هستیم، ولی
تا وقتی مجبوریم منتظر بمونیم که مردی به ما پیشنهاد ازدواج
بکنه نمی‌تونیم مساوی باشیم. و بدبختی در اینه که ما هنوز
هم می‌خواهیم ازدواج کنیم.»

کورین اکنون توانست بهتر بخندد. خنده‌اش هنوز

تلخ بود اما واقعی بود. «اوه، شبیه ما زیاده‌ست، ولی من نمی‌تونم سوزانا رو به‌بخشم! اون با مردی ازدواج کرد که دوستش داشت.»

دیگر خرفی نمانده بود بزندن، مالکولم گفت: «عزیز من، من ازت متشکرم که با من حرف زدی، نه دربارهی سوزانا بلکه دربارهی خودت. من ترا تحسین می‌کنم. تو با شجاعت زندگی می‌کنی.»

کورین گفت: «موفقیت آمیز نبوده.» متأثر شده بود و نمی‌خواست نشان دهد که متأثر شده است، اما در اثر رها شدن احساس هیجان آمیزش به خود لرزید و برای جلوگیری از جاری شدن اشکش با خود جنگید.

مالکولم با اصرار گفت: «خیلی هم موفقیت آمیز بوده.» کورین با سرعت چشمان خود را پاك کرد، و آنگاه در حالیکه می‌کوشید رفتار چابك و سردستی خود را پیدا کند، گفت: «من فکر می‌کنم بهتر است برای چند لحظه‌ای برم بالا. من دیگه به سنی رسیده‌م که باید میان روز يك استراحت‌کی بکنم.»

مالکولم هم بلند شد. گفت: «چرند نگو.» تحت تأثیر محبت غیر مترقبه، خم شد و کورین را بوسید و متعجب شد از اینکه دید این حرکت چقدر ساده و راحت انجام گرفت. کورین دستپاچه شد اما خوشش آمد و دست را آهسته روی گونه مالکولم گذاشت.

بعد از رفتن کورین، مالکولم مدتی نشست و خوشحال بود که تنهاست. پس راه گریزی از مصیبت وجود نداشت! مطمئناً این مصیبت مصیبت گدایان یا جنگ نبود، اما مالکولم فکر می کرد که يك قلب شکسته در جای خود مانند يك بدن گرسنه یا يك بدن زخمی، خسار جاز تحمل است. بهر حال، کمی احساس افسردگی ورنجش کرد، چون کورین بار راز خود را بر دوش او گذاشته بود. هر چه بود، او نمی توانست کاری انجام دهد. بعد از کمی اندیشه، تصمیم گرفت که خودخواه باشد و جریان را به نادیا بگوید. بنابراین، حالا در شب آخر مالکولم جریان را به نادیا می گفت. نادیا گوش کرد و چشمانش پر از اشک شد. توضیح داد: «من برای سوزانا گریه نمی کنم. من فقط برای کورین گریه می کنم. من نمی توانم برای سوزانا گریه کنم تا وقتی خودشو به بینم و به بینم چقدر بدبختی درزندگیش وجود داره. ولی کورین زن خوبی به. بهت بگم، مالکولم - کورین خیلی خوبه. اون زیاد کار می کنه و خونه خیلی تمیزه. غیر از این، اون خیلی سخت کوشش می کنه که يك همسر و مادر خوبی باشه، و در این مورد هم موافقه. کسی نمی تونه این طور سخت کار کنه و خوشبخت هم باشه، میفهمی مالکولم؟»

مالکولم پاسخ داد: «من میفهمم چون ترو میفهمم.»
این موضوع حقیقت داشت. نادیا، که تماماً يك زن

بود، کاری می کرد که مالکولم بتواند به نحو قابل ملاحظه ای،
حتا با دلسوزی، زنان را درك کند. طبع بلند و آزاد نادیا
منبع الهام مالکولم بود.

در چنین موقعی مالکولم تصمیم گرفت به دنبال
رازهایی که ممکن بود سوزانا داشته باشند رود. اگر حیثاً
سوزانا می خواست او را محرم راز خود سازد مالکولم
اجازه می داد این کار را بکند، بدون آن که به او بگوید چه
می داند. اگر او حرفی نمی زد مالکولم نیز حرفی نخواهد
زد. اگر به نظر کورین لازم بود که پرده ازاراز خود بردارد
دلیل نمی شد که سوزانا نیز چنین کند.

مالکولم به محض دیدن خواهر کوچکترش دریافت که
خانه ای او با خانه ی کورین از زمین تا آسمان تفاوت دارد.
آنان در نیمه ی بعد از ظهر به خانه ی سوزانا رسیدند. هوا
ملایم و ساکن بود. در ورودی خانه را باز گذاشته بودند.
گل های نرگس هنوز نشکفته بودند، ولی گل های جریع با
رنگ زرد ملایم خودنمایی می کردند. مقدار آنها بسیار
زیاد بود. سوزانا آنها را در بالای دیوار کوتاهی که گردا-
گرد خانه کشیده شده بود کاشته بود، و خانه، که يك طبقه بود
با آجرهای قرمز ساخته شده و از روی گل های زرد رنگ
سربر آورده بود. سوزانا، آن طور که مالکولم به یاد می-

آورد، از گل خیلی خوشش می آمد، و زمانی که دختر بود به گل های خانه ی بزرگ پدریشان رسیدگی می کرد. مالکولم قبلاً با تلفن خبر ورودشان را اطلاع داده و سوزانا در خانه منتظر آنان بود. وقتی ماشین را دید که وارد خیابان می شد از خانه بیرون دوید. او زن خوشگلی بود و لباس گلسدار آبی رنگ به تن داشت. لاغر بود اما منحنی های بدنش خشک نبودند. موی انبوهش قهوه ای رنگ و کوتاه و فرفری بود.

نادیا نجواکنان گفت: «آه، بله! این خواهرت عاشقه، مالکولم.»

وقت برای پاسخ دادن باقی نمانده بود. سوزانا داشت آنان را به آغوش می کشید، در حالیکه چشمان آبی اش خندان بود، لب های قرمز خندان بود، و سعی داشت همه ی آنان را یکی بعد از دیگری ببوسد. او نادیا را به خود فشار می داد و چه چه زنان حرف می زد.

«مالکولم، چه زن زیبایی، مرد خوشبخت! و پیترو و لیز، عزیزان کوچولو- او مالکولم، چکار کرده ای که از سنت جوونتر میزنی؟ هارتملی خیلی ناراحت شد که نتوانست بعد از ظهر مرخصی بگیرد، و دخترها هم هنوز مدرسه اند. اون ها می خواستند تو خونه بموندند، و من کاملاً موافق بودم، هر روز که همیشه برادر من از چین بیاد خونه. ولی هارتملی فکر کرد که بهتره به مدرسه برند، اون ا هم از

باباشون اطاعت کردن.»

سوزانا چمدان‌ها را با خود می‌کشید و اصرار داشت در حمل آن‌ها کمک کند. آن‌گاه همه به یکدیگر تنه می‌زدند تا وارد خانه شوند. داخل خانه پریشان به نظر می‌رسید، البته اثاثیه‌ای داشت.

سوزانا با فریاد گفت: «حالا چمدون‌ها رو باز نکنید بیائید تو بنشینید. من می‌خوام همه تونو نگاه کنم. من شیرینی‌ی شکلاتی درست کرده‌ام - دخترها عاشقش هستند و فکر کنم پیترو لیز هم از اون‌ها خوششون بیاد. اوه، پیترو، تو دیگه يك مرد هستی! من خیلی می‌خواستم که مالی پسر می‌شد، برو جك بیچاره!»

سوزانا پیترو را در آغوش گرفت و فشرد و مویش را از پیشانی‌اش به عقب زد. «مالکولم، موهای تو هم همین جور ریخته بود رو پیشونیت - یادت می‌آد ماما چطور موها تو با قیچی خیاطی کوتاه می‌کرد؟»
مالکولم گفت: «چه جور هم!»

اطراف سوزانا يك نوع شادمانی و پایکوبی وجود داشت، يك جور وجد و جذبه به چشم می‌خورد، و اگر کورین فاش نکرده بود مالکولم نمی‌توانست علتی برای آن پیدا کند.

نادیا داشت این زن سرزنده را تماشا می‌کرد، و با دلسوزی لبخند می‌زد. آه، نادیا از دیدن خوشبختی و عشق

در هر کجایی که پیدا می‌شد احساس رضایت می‌کرد! اما مالکولم ناگهان دلش به حال هارتلی سوخت. دامادی که هرگز ندیده بود چون سوزانا بعد از رفتن او به چین ازدواج کرده بود. هارتلی استاد دانشگاه بود، مردی مهربان، با فکر کنجکاو و باهوش بود. مالکولم از روی نامه‌هایی که از او دریافت می‌کرد این مطالب را می‌دانست. خانواده‌ی او بسیار خوشحال بودند که سوزانا با چنین مردی ازدواج کرده بود. چون سوزانا به راهنمایی احتیاج داشت.

وقتی هارتلی يك ساعت بعد به خانه آمد مالکولم بادیدن او فکر کرد که غیر ممکن است سوزانا عاشق شوهرش نباشد. در واقع مالکولم گیج شده بود، چون پیدا بود که در حقیقت سوزانا شوهرش را دوست دارد. سوزانا وقتی از پنجره دید شوهرش در راه است به طرف در حیاط دوید، بوسه‌ی آنان و نحوه‌ای که یکدیگر را در آغوش گرفتند حقیقی بود. لحظه‌ای که مالکولم به صورت هارتلی نگاه کرد مردی را دید امین، و خوش‌سیما، و لحظه‌ای که با هم دست دادند دریافت که همه چیز در این مرد حقیقی است. و همین‌طور هم بود. با گنجی بیشتری به این نتیجه رسید که سوزانا هم حقیقی است. آیا کورین اشتباه کرده بود؟ او معما را کنار گذاشت، مصمم شد از دیدار و آشنایی با خواهر و خانواده‌اش لذت ببرد، و خود را تحت تأثیر احساسات و افکار درونی‌اش قرار ندهد. این تصمیم برخلاف عادت

چینی‌اش بود. اما هر چه بود، به عنوان برادر بزرگتر، بهر حال وظیفه‌ی او بود که به همد در اطراف خواهر کوچک‌ترش چه می‌گذرد. رسوایی به مذاق او سازگار نبود. غیر از آن، اگر سوزانا خواهرش نبود به او مربوط نمی‌شد که در خانواده‌ی هارتلی چه می‌گذرد. یک بار در زمان تغییر رژیم چین از یکی از دوستان چینی‌اش که ردای ابریشمین آبی رنگ و جلیقه‌ی رسمی‌ی مخملی‌اش نشان می‌داد که او یک آقا است پرسید: «اگر چیانگ کایچک بدون طلاق دادن سه تا زنش اعلام کند که می‌خواهد زن دیگری بگیرد، لطمه‌ای به شهرت او وارد نخواهد شد؟» آن دوستش بدون تأمل و با وقار خاص خود پاسخ داده بود:

«کاری که یک مرد در خانه‌اش انجام می‌دهد ربطی به ملت ندارد.» این پاسخ بسیار پسندیده بود، اما حالا به نظر مالکولم رسید که این هارتلی، مرد خانواده، نبود که مسائل خانه را با هم اشتباه گرفته بود بلکه سوزانا، زن خانواده، این کار را کرده بود، و این موضوع، حتا در چین، اشتباه بزرگ و بسیار جدی‌ای بود.

مالکولم، با کمی احساس گناه، تصمیم گرفت افکار خود را با نادیا حداقل به این زودی در میان نگذارد، در ضمن کشور خودش را با کشوری که آن را برای همیشه ترک گفته بود اشتباه نگیرد. در عین حال بسیار خوشحال کننده بود که می‌دید بچه‌هایش به آسانی در این خانه جا افتاده‌اند

و از چهچهه شاد عمه‌شان لذت می‌بردند. هر جا عمه‌شان می‌رفت آنان به دنبالش می‌رفتند، لیز پرسش می‌کرد، پتیر گوش می‌داد، و صدای خنده‌ی سوزانا در تمام خانه که درهایش باز بود طنین می‌انداخت. سوزانا مرتب به اتاق نشیمن می‌آمد و می‌رفت، جایی که همه سر جایشان نشسته بودند. می‌آمد تادو کلامی حرف بزند و بعد به آشپزخانه می‌رفت یا به یکی از اتاق‌های خواب سر می‌زد تا پتوهای بیشتری روی تخت‌ها بپاندازد، چون آن‌روز هوا ابتدایم بود اما عصرش تیره و سرد شده بود.

هارتلی، درحالی‌که بخاری‌هیزمی را روشن می‌کرد، با خوش‌رویی گفت: «طبیعت هـ-وای این‌جا این‌طوری‌به. صبح‌ها آفتابی و روشنه ولی طرف‌های عصر سرد و تیره می‌شه. به گمان من، ما خیلی به دریا نزدیک هستیم.»

سوزانا بعد از يك غیبت کوتاه برگشت و گفت: «بفرمائید، شام حاضره. من زیاد شلوغش نکردم - همچون چیزی رو درست کرده‌م که معمولاً می‌خوریم.»

از راهرو صدای خش‌خش و خنده و صدای پا آمد. سوزانا سر خود را برگرداند و با صدای بلند گفت: «سو و مالی، بیائید تو!» آن‌گاه رو به مالک‌کولم کرد و توضیح داد: «این‌ها خیلی خل‌اند. اول می‌خواستند لباس بپوشند و بعد ترو به بینند.»

صدای تند و جوان‌دو دختر از راهرو شنیده شد که

سرزنش کنان گفته‌ند: «آه، ماما!» در همین لحظه دخترها ظاهر شدند. لباس صورتی بلند پوشیده بودند و موی فر دارشان شانه شده روی دوششان ریخته بود. دوقلو به نظر می‌رسیدند اما مالکولم به یاد آورد که آن دو يك سال با هم اختلاف سن داشتند.

سوزانا گفت: «سو و مالی.» و دخترانش را باغ‌رور معرفی کرد و هارتلی ساکت و تفریح کنان این مراسم معارفه را تماشا می‌کرد.

سوزانا هیجان زده گفت: «شما رو به خدا بیایید شام بخوریم، پیش از اینکه خراب بشه! من آشپز ماهری نیستم، مالکولم، چقدر بد شد که شما اول به منزل کورین رفتید.» هارتلی با علاقه‌ای فراوان گفت: «این طورام نیست.»

این دو خانواده، خانواده‌ی کورین و سوزانا، که دو خانواده‌ی عادی و در عین حال برای مالکولم عزیز بودند، برای آشنایی با آمریکا کفایت می‌کرد. مالکولم يك هفته برای سوزانا وقت گذاشت، و بسیار در شگفت شد که او هرگز با اشاره‌ی یا کلامی راز خود را آشکار نساخت، اگر بر فرض اینکه رازی در میان باشد. يك بار مالکولم به يك مکالمه‌ی تلفنی شك برد. آن روز عصر هارتلی جلسه داشت و دیر آمد. او تصور کرد که سوزانا منتظر تلفن است،

چون گرچه مانند همیشه بشاش بود اما به نظر مالکولم آمد که حواسش جای دیگری بود. وقتی تلفن زنگ زد سوزانا با شتاب به راهرو رفت و مالکولم صدای پیچ‌پیچ او را شنید، اما صدا بقدری کم بود که نمی‌شد فهمید سوزانا چه می‌گوید. مالکولم به نادیا نگاه کرد، لبخند استفهام‌آمیز او را دید، و ابروها را بالا برد. اما سوزانا به زودی به اتاق برگشت و به آرامی شرح داد که، «یکی از دوستان قدیمم بود. من منتظرش بودم - ضمن سفر سری هم به این طرف‌ها می‌زد.» مالکولم گفت: «امیدوارم که ما خونه‌ت رو شلوغ نکرده باشیم.»

سوزانا به سرعت گفت: «اوه، کسی نبود که من به خونه دعوتش کنم.» این جواب، البته، به این معنی بود که چیزی وجود ندارد یا وجود دارد.

وقتی دیدار به آخر رسید فرزندان مالکولم غرغر و ناله‌شان بلند شد، ولیز، که از شیشه‌ی عقب ماشین به‌خانه چشم دوخته بود خواسته‌ی خود را این جور اعلام کرد: «پاپا، یه خونه شبیه این خونه برامون بخر تا مثل اون‌ها خوشبخت بشیم.»

بی‌عدالتی‌ی ابدی زندگی، ذهن مالکولم را مغشوش کرد. مقدسین و گناه‌کاران! به یاد آورد وقتی در داخل یکی از ولایت‌های شمالی چین سفر می‌کرد با يك مبلغ پیرو

آتشین رو به روشد که داشت از يك خیابان سنگفرش که از خیابان‌های اورشلیم قدیمی‌تر بود پیاده عبور می‌کرد. این دو مرد سفید، که هر يك فکرمی‌کرد در آن شهر تنهاست، ایستادند، به هم خیره شدند، و آنگاه یکدیگر را در آغوش کشیدند.

پیرمرد مبلغ با صدای بلند گفت: «بیا بریم خونه‌ی من، برادر. مهمو نخونه‌ها پر از کیکه و من تنها آدمی هستم توی این شهر که سیر نمی‌خوره!»

مالکولم با خوشحالی این دعوت را پذیرفت و شب را در يك خانه‌ی خالی مبلغین مذهبی گذراند و به گفتار پیر مقدس گوش داد.

مرد مقدس با رازگوئی اعلام کرد: «وقتی من به بهشت برم از خدا يك سوال خواهم داشت - توجه کن، فقط يك سوال!» انگشت اشاره‌ی استخوانی مرد پیر به سمت مالکولم تکان‌تکان می‌خورد، و چشمان آبی‌اش می‌درخشید. «من از خدا خواهم پرسید که چرا تمام کافران را بد و تمام مسیحیان را خوب نیافرید. توجه کن، این کار تمام کار بشریت را ساده می‌کرد! آن‌چه هست همیشه - بعله!»

مالکولم پرسید: «اون چی هست؟»
مرد مقدس گفت: «آن‌چه هست اینست که وقتی کافری را به راه راست هدایت می‌کنی رضایتی برایت وجود

نداره، چون می‌پینی که اون کافر بهر حال آدم خوبی بوده. و چقدر آدم تحقیر میشه، برادر، ولی من به عنوان يك مسیحی و يك آدم حقگو اعتراف می‌کنم، توجه کن» - انگشت اشاره باز به سمت مالکولم تکان تکان خورد - «این دو موضوع همیشه يك جور نیست. بهترین مسیحیان این شهر يك موقع بهترین کافران این شهر بودند. بهت بگم، رضایتی در این کار وجود نداره!»

مالکولم از یادآوری این برخورد بی‌صدا خندید. نادیا مچ‌اش را گرفت و خواست در خنده‌ی او شریک شود. «مالکولم، این يك خودخواهی محضه که تو فقط برای خودت بخندی! این درست مثل این می‌مونه که تو يك گوشه رو به دیوار بایستی و شیرینی بخوری و نداری کسی سهمی برداره!»

مالکولم به جای جواب خنده‌ی پر صدایی کرد.

آدم از کجا می‌داند که کی به قطعه زمین موعودش رسیده است؟ در این جا هزار قطعه زمین موعود وجود داشت، با چشم اندازی از کوهستان، با رنگ آبی درخشان، بر بالای تپه‌ای در میان جنگل. در این جا يك شهر کوچکی وجود داشت که مردمان خوش مشربی در آن زندگی می‌کردند، يك مدرسه‌ی نو سازی داشت، شهری بود با پنجره‌های روشن و حیاط‌های سبز رنگ، جایی که خوشبخت‌ترین کودک آن جهان در حال بازی به صورت سرگیجه‌آوری می‌دویدند. مزرعه‌ها در اطراف دشت و تپه‌ها گسترده بودند، جویبارهای شفاف از زیر پل‌های فلزی یا آجری به پیش می‌تاختند. این منظره يك روز صبح، همچنان که آنان به طرف شمال می‌رانند، جلوی چشمان مالکولم ظاهر گردیده بود.

از نادیا پرسید: «ما دنبال چی می‌گردیم، می‌دونی؟
شاید اگر ما مشخصات اساسی خونه‌مونو بدونیم می‌تونیم
راحت‌تر اون‌جارو پیدا کنیم.»

نادیا گفت: «چوبی نباشه. به‌نظر من خونه‌ی چوبی
زود از میون میره. آتش بگیره، سیل بیاد، طوفان بشه-
نیست و نابود میشه!»

مالکولم یادآوری کرد: «بیشتر خونه‌ها در آمریکا
چوبی‌یه. این‌جا کشور درخت‌هاست.»

نادیا حرف‌ها را تأیید کرد: «آه، بله، خیلی زیباست،
مانند روسیه! ولی، مالکولم، من شخصاً همیشه توی خونه-
های آجری یا سنگی یا گلی زندگی کرده‌ام. من یادم می‌آد
که مایک بار، با پدر و مادرم، تو یه خونه‌ی گلی زندگی می-
کردیم. خیلی خوب بود، تو تابستون خنک بود و زمستون
گرم.»

مالکولم رو به‌فرزندانش کرد و پرسید: «چون شما
هم تا بزرگ بشید باید در این خونه زندگی کنید، به‌نظر
شما چه خونه‌ای باید بگیریم؟»

پیتز گفت: «کنارش نهر آب باشه، جنگل هم
همین‌طور.»

مالکولم گفت: «یعنی باید توشهر نباشه. خب، من
این دوشروط قبول می‌کنم. لیز، تو نظرت چی‌یه؟»
لیز با اشتیاق گفت: «من دوست دارم دو طبقه باشه.

من هیچوقت تو به خونه‌ی دو طبقه زندگی نکرده‌م، غیر از
خونه‌ی عمه کورین. اون جا می‌تونستم منظره‌ی بیشتری
به بینم. من دوست دارم اتاقم قد درخت‌ها باشه.»

بادیانوازش کنان دست خود را روی گونه‌ی مالکولم
گذاشت، و گفت: «تو خودت چی، مالکولم؟ تو همیشه
خودتو می‌گذاری برای آخر!»

مالکولم گفت: «يك اتاق خلوت و ساکت می‌خوام
که بتونم کارمو انجام بدم.»

در این چند هفته‌ی اخیر تصمیم گرفته بود که قبل از
جستجو برای یافتن کار يك کتاب بنویسد. چندان مطمئن
نبود که نویسنده‌ی قابل‌ی باشد، اما بهر حال آرزو می‌کرد
کتابی را که در فکر داشت ظرف شش ماه به روی کاغذ
بیاورد. وقتی این کتاب تمام شد خواهد دانست که آیا چیز
دیگری برای نوشتن دارد یا نه. اگر چنین نبود، آن‌گاه به
دنبال کار می‌رفت، هر کاری، چون اگر نویسنده نمی‌شد
برایش فرقی نداشت که چکاره بشود.

آنان همان روز به‌طور اتفاقی خانه‌ی مناسبی پیدا
کردند. خانه در يك نقطه‌ی پُرت قرار داشت، از سنگ
ساخته شده بود، قدیمی بود، و کسی به آن رسیدگی نمی-
کرد. آن چه چشمان مالکولم را گرفت يك نوع حالت
شجاعانه، يك نوع حالت وقار بود که در این خانه به نظر
می‌رسید. خانه بر سر تپه‌ی پهنی ساخته شده بود، دو درخت

در دو طرف آن را محافظت می کردند، يك درخت افرا
ويك درخت گردو، و در پایین تپه يك نهر آب از زیر يك پل
سه طاقه جریان داشت. مالکولم بلافاصله ایستاد.

از همه پرسید: «خب، چگونه؟»

نادیا پرسید: «این؟»

بچه‌ها در سکوت خیره شدند. این خانه‌ی آنان

باشد؟

مالکولم گفت: «پیاده شوید نگاه کنیم.»

آنان پیاده شدند و از میان چمنی که تازانو می‌رسید
پیش رفتند. وقتی پا روی ایوان چوبی قدیمی گذاشتند
دیدند در دو لنگه‌ی خانه به‌رویشان باز است.

لینز نگاه‌ی به داخل انداخت و گفت: «يك کسی
این‌جا زندگی می‌کنه.»

پیترو، در حالیکه ترسیده بود، به عقب رفت و گفت:
«ممکنه دزد باشه!»

مالکولم به‌جرات گفت: «در این‌جاها دزد نیست.»
میان‌گفتگوی آنان مرد پیری از گوشه‌ی خانه ظاهر شد.
خمیده پشت بود و دست و پایش گره‌دار بودند، گونه‌ی چپش
باد کرده بود، مانند يك غده. نادیا به‌حال مرد پیر تأسف
خورد. ناگهان غده ناپدید شد و از سمت راست گونه
سر در آورد.

نادیا از مشاهده‌ی این شعبده‌بازی جاخورد. «نگاه کن،

مالکولم، خواهش می‌کنم! غده‌ی اون از يك سمت به سمت
دیگه میره!»

مرد پیر لبخند زد و لثه‌های بدون دندان‌ش ظاهر شدند.
و با صدای خشکی گفت: «غده مده نیست! امروز جمعه‌ست
و لقمه من گنده شده. فردا تفش می‌کنم و یسه لقمه‌ی دیگه
میدارم. هفته‌ای یه بار تفش می‌کنم.»

مرد پیر تف قهوه‌ای رنگی بر زمین انداخت، و نادیا
از شدت بهت قدمی به عقب برداشت. «مالکولم، این دیگه
چی‌یه؟ استفراغ می‌کنه؟»

مالکولم با عجله گفت: «عشق من، این تو تون می‌جوه،
به جای این که دود کنه. من هیچوقت پیش نیومد راجع به
این کار با تو صحبت کنم.» مالکولم رو به مرد پیر کرد و گفت:
«زن من قبلاً آمریکارو ندیده.»

مرد باخوش رویی گفت: «خارجی مارجی‌یه؟» آفتاب
روشن ظهر بر چروک‌های عمیق صورت مرد می‌تابید، و میان
چروک‌هایش چروک خاك سیاه به چشم می‌خورد.

مالکولم با احتیاط گفت: «من از ویرجینیا می‌آم.»
اگر می‌گفت از چین می‌آید دیگر واقعاً خیلی خارجی
به نظر می‌رسید. «ولی ما تصمیم داریم در این حوالی زندگی
کنیم. این خونه فروشی‌یه؟»

چهره‌ی مرد پیر زیر کانه شد. کلاه کثیف پارچه‌ای‌اش
را از سر برداشت و سر کثیف تر خود را خاراند. بعد از

لحظه ای گفت: «حقیقتش اینه که این جا مال من نیست. من این جازندگی می کنم و براخووم می پلکم. کریسمس که بیاد هفده سال می شه.» نگاهی به مالکولم انداخت و پرسید: «به بینم، شما از ارواح مرواح ترس ندارین؟»

مالکولم تکرار کرد: «ارواح؟»

«آره، این اطراف مطراف به روح زندگی می کنه. اون زیاد بیرون نمی آد، فقط هرشب کریسمس از اونور انبار می آد تا دم بل و برمی گرده. من هر سال می بینمش. آره، اون این جاها قایم شده.»

در پشت خانه يك انبار بزرگ سنگی باسقف چوبی رنگ رفته قرار داشت.

لیز با چشمان آبی ترسیده اش گفت: «تو خونه هم می آد؟»

مرد پیر گفت: «وقتی من تو خونه باشم نمی آد. اسمش جك شیطان، و از اون شیطان میطان هاست. خاکش تو قبرستون شهره، ولی اطراف مطراف این جاها می پلکه و شربه پا می کنه. کاری به کار من نداره.»

مالکولم گفت: «اگه ما این جارو بخیریم، فکر کنم به ماهم کاری نداشته باشه.»

مرد پیر قیافه ی درد آلودی به خود گرفت. «من اگه جای شما بودم، آقا، این خونه رونمی خریدم. هر بار بارون مارون بیادسقف چکه می کنه. تخت من درست تنهاجائی به

که چکه نمی کنه.»

مالکولم گفت: «تایه سر پناهی برای شما پیدا نکنم
شمارو از این جاببرون نمی کنم. یه اتاق چوبی وسط جنگل
چطوره؟ البته قرص و محکم؟»

چشمان سیاه و زیر کانه‌ی مرد پیر برق زد. «بدون
اجاره مجاره؟»

«البته.»

مرد پیر بار دیگر تف کرد و نادیا از تنفر به خود لرزید،
اما مرد پیر به او توجه نکرد. با انگشت اشاره‌ی جرم گرفته‌اش
به پائین خیابان‌ها کی اشاره کرد. «مردی که اون پائین هاست
این جارو می فروشه. ولسی نصیحت منو قبول کنید، آقا،
قیمتی رو که می‌گه نپردازید. اون زنده زنده پوست آدمو
می کنه. نصفش رو بدین و بگین بیش از این نمی خرین.»

مالکولم گفت: «متشکرم،» و یادچین افتاد. همراهان
خود را بار دیگر سوار ماشین کرد و در خیابانی خاکی که
به بدی آن خیابانی ندیده بود پیش راند.

پایین خیابان يك مزرعه دار سرخ رو به طرف در
مزرعه آمد و در سکوت به آنان خیره شد.

مالکولم گفت: «من یه اطلاعاتی درباره‌ی اون خونه‌ی
بالای تپه می خواستم. چند جریبه؟»

مزرعه دار نفی توی خاك انداخت و گفت: «هشتاد

جریب.»

«قیمتش؟»

«پنجاه هزار.»

«من زیاد مطمئن نیستم که می‌خوام بخرمش، ولی
برای يك هفته خوبه. يك هفته‌ش چقدر میشه؟»

«صد تا.»

«اون پیرمرد کی به؟»

«بارسی‌ی پیر. لازم نیس بش توجه کنین.»

«خونه و خونواده نداره؟»

«نه. وقتی من بچه بودم این‌جا اومد. هر موقع
گرسنگی بش زور بیاره و مجبورش کنه کار می‌کنه، باقی‌ی
اوقات بیکاره. فکر کنم دستش هم کجه.»

مالکولم کیف پولش را بیرون آورد و ده اسکناس
شمرد و رسید خواست. مزرعه‌دار داخل کلبه شد و مدتی
معطل کرد، و وقتی باز گشت روی يك تکه کاغذ قهوه‌ای
رنگ چیزهایی مانند خرچنگ و غورباغه با مداد نوشته بود.
مالکولم گفت: «امروز پنج شنبه‌ست. من دوشنبه
برمی‌گردم.»

مزرعه‌دار گفت: «هرطور میتونه»، و تفی انداخت.
آنان با ماشین‌دور شدند و بعد از يك سکوت مختصر.
نادیا گفت: «این عجیبه، عجیب نیست، مالکولم. آمریکائی‌ها
زیاد تف می‌کنند؟ خیلی متحیرم.»
مالکولم گفت: «عاده.»

نادیا جواب داد: «فقط عادت نیست. اون‌ها از يك چیزی خجالت می‌کشند. اون‌ها نمی‌دونند چی بگند، و در عوض تف می‌کنند.»

مالکولم گفت: «شاید.» بگذار نادیا آمریکا را آن جور که خود می‌بیند کشف کند!

معلوم نیست چرا يك محل به تنهایی چشم و دل آدم را می‌رباید و از خانه زمزمه می‌کند، در حالیکه در ناحیه‌ی وسیع اطراف آن محل‌های بهتر و زیباتری یافت می‌شود. در آن‌چند روزتا روزدوشنبه آنان به تپه‌ها و دره‌های اطراف سرزدند و خانه‌های مناسب‌تری برای خریدن پیدا کردند، خانه‌های نوساز و آماده برای زندگی، خانه‌های نزدیک به فروشگاه‌ها و مدرسه‌ها. اما آن خانه‌ی قدیمی و خراب اما با شکوه قوه‌ی تخیل آنان را به خود اختصاص داده بود. آنان به آن خانه باز گشتند، این بار چون یارسی در آن اطراف دیده نمی‌شد و تمام درها باز بودند، از پله مارپیچ بالا رفتند و در آن‌جا بخاری‌های قدیمی با سر بخاری‌های کنده کاری شده، پنجره‌های چوبی میان دیوارهای سنگی، يك اتاق زیر شیروانی بزرگ، و در پایین خانه يك زیرزمین سنگفرش پیدا کردند. این خانه‌ی تك افتاده به تنهایی بر بالای تپه استقرار یافته بود، و خلوت آن نظر را به خود جلب می‌کرد.

نادیا گفت: «درست مثل این می‌مونه که از قبل منتظر
ما بوده.»

مالکولم گفت: «خرج زیادی برمی‌داره که اونو
آماده کنیم.»

نادیا گفت: «خرده خرده این کارو می‌کنیم.»
وقتی آن دوسرگرم حرف‌زدن وانديشه بودند، پيتر
وليز از تپه پايين آمدند و به طرف نهر آب رفتند.

مالکولم با کشف تازه‌ای که کرده بود به این نتیجه
رسید که خرید خانه حتمی است. در پشت خانه يك کلبه‌ی
سنگی بخاری‌دار يك اتاقه کشف کرده بود که در آن موقع
محل عنكبوت و تار عنكبوت بود، و در همان نگاداول آن‌جا
را برای اتاق ساکت و خلوت خودش انتخاب کرد.

گفت: «خودخواهی‌ام به‌من می‌گه این جارو بخرم.»
نادیا گفت: «پس این‌جا مال ماست.»

بدین ترتیب، روز دوشنبه بسیار ساده و بسیار راحت
آن خانه را به دست آوردند، آنقدر ساده و راحت که
مالکولم شب که می‌خواهید در دلش احساس ترس می‌کرد.
آنان هیچ نمی‌دانستند که در همسایگی‌شان چه کسانی
زندگی می‌کردند. به‌سرزمینی آمده بودند که برایشان کاملاً
غریبه بود، به‌طوری که برای آنان شبیه يك بیابان خالی
بود، درست مانند جایی که اجداد مالکولم کشف کرده بودند،
اما خطرش بیشتر بود چون در آن اطراف افراد دیگری نیز

زندگی می کردند. در آن موقع سرخپوستان دشمن بودند، يك دشمن ساده و قابل دید که به سمت آنان تیراندازی می کردند یا آنان را از محل می راندند، اما امروز مالکولم به همراه خانه همسایگانی خریده بود که ناشناس بودند و از چشم او پنهان.

خانه يك صد و نود و دو سال قدمت داشت. يك قطعه سنگ مرمر سفید که بر سر دودکش بزرگش کار گذاشته شده بود تاریخ ساخت خانه را نشان می داد. در زیر این تاریخ حرف اول نام اولین صاحبان خانه، زن و شوهر، نقش بسته بود. این نادیا بود که گفت این قطعه سنگ خوب است، و احساس درست شوهر را نسبت به همسرش نشان می دهد.

مالکولم و نادیا دست در دست هم بر روی خاک سفت ایستاده بودند و در زیر آسمان آبی روشن به قطعه مرمر چشم دوخته بودند.

نادیا گفت: «این زن شوهری که این خونه رو ساخته اند می دونستند که اون رو فقط برای خودشان نمی سازند. اون ها این خونه رو برای نسل های بعدی ساخته اند.»
مالکولم گفت: «این از ایمان اجداد ما سرچشمه می گیره.»

از داخل خانه صدای چکش و تیشه و قدم های سنگین می آمد، صدای داد و فریادی که از هر سو، از بالا و پایین،

به گوش می رسید، به طوری که افراد به سختی می توانستند صدای خود را بشنوند. بچه ها هر روز از تپه پایین می رفتند و کنار نهر آب می ماندند تا صدای زنگ بزرگ، زنگی که نادیا در انبار پیدا کرده بود، اعلام می کرد که بیایند. نهار پیک نیکی خود را زیر سایه درخت گردو بخورند. این روزها هر روز شبیه روز پیش بود. هر روز صبح زود در اتاق های خود واقع در يك مهمان خانه ی قدیمی نزدیک خانه بیدار می شدند، و ناشتایی خود را که بیشتر شامل سوسیس و تخم مرغ، قهوه و شیر، و نان خوشمزه مادر هضم بود می خوردند. آنگاه فوری با ماشین به سوی خانه می آمدند. وقتی به خانه می رسیدند کارگران کار خود را آغاز کرده بودند و یارسی ی پیر بنابه دلخواه خود بر کارها نظارت می کرد. مالک کولم او را برای باغبانی استخدام کرده بود، اما روشن بود که اکنون امکان داشت يك باغچه درست کرد، و یارسی، پس از اشاره به این واقعیت، روی يك دیوار سنگی فرو ریخته می نشست و به بنا می گفت که چطور سنگ روی سنگ بگذارد، و به نجار می گفت که چطور میخ بکوبد. این دو مرد بزرگ هیکل و خوش طبع در سکوت به حرف های او گوش می کردند و خواب آلود لبخند می زدند. آنان یارسی را از زمان بی خبری دوران کودکی می شناختند. پدر و مادرشان به آنان گفته بودند که خیلی پیش از آن يك خانم یارسی نیز وجود داشت، زنی لاغر و زیبا تا حدودی کم

عقل، که برده‌ی دست آموز یارسی بود. وقتی بچه‌هایشان به دنیا آمدند هر دو تعجب کردند، و مادر بچه‌ها زنبیل دست گرفت و برای گدایی به در آشپزخانه مردم رفت. این ماجرا به صورت قصه در آمده بود و بچه‌ها وقتی به صورت پرچین و چروک یارسی نگاه می‌کردند این قصه را به یاد می‌آوردند. آنان به یاد می‌آوردند که چگونه هر شب سرد زمستان صدای کوبه‌ی در می‌آمد و وقتی در را باز می‌کردند زن لاغر اندام پیدا می‌شد. در اوایل این زن خوشگل می‌نمود، اما چشمان آبی‌اش گیج و منگ بودند. آنگاه، هر سال که می‌گذشت این زن لاغرتر و چشمانش فرو رفته‌تر می‌شد، تا اینکه سرخی گونه‌هایش رفت و گیجی موجود در چشمانش به یک بی-حالتی و مات بودن تبدیل شد.

مادران هنگام گفتن این قصه می‌گفتند: «همیشه یک بچه همراه زن می‌آمد که شباهتی مابینشان دیده می‌شد. هر موقع از اومی پرسیدند که چرا یارسی دنبال کار نمی‌رود، او همیشه یک حرف را تکرار می‌کرد.»

زن پچ‌پچ کنان و التماس کنان می‌گفت: «یارسی میگه هیچکس نمی‌تونه انتظار داشته باشه که یارسی برای این همه بچه بره کار کنه. میگه، این همه بچه از کجا اومده؟ من که خبر ندارم، ولی عده شون هر سال زیاده‌تر میشه.»

بعدها، وقتی این بچه‌های وحشی از تپه‌ها بالا و پایین می‌رفتند، از نه‌های آب‌ماهی می‌گرفتند و کنار لبه‌ی آن‌ها

گردش می کردند، در تابستان میوه می چیدند و در يك مرزعه‌ی سبزیجات زیر فرمان یارسی‌ی عبوس کار می کردند، گفته شد که یارسی زنش را کتک می زند. صدای زن یارسی به گوش می رسید که جیغ می کشید و فریاد می زد، اما هیچکس جلو نمی رفت که به بیند چه خبر است. یارسی‌ی پیر تنگی نیز دم دست داشت. حتا بچه‌ها نیز نمی گفتند که در کلبه‌ی فقیرانه‌ی آنان چه می گذرد. این کلبه را آخر گردباد کوچکی که در يك بعد از ظهر تابستان از روی تپه‌ها گذشت بر سرشان خراب کرد. خانم یارسی مرد و بچه‌ها پراکنده شدند. دوتا از پسرها برای جنگ به فرانسه رفتند. یارسی‌ی پیر خود را يك مرد آزاد اعلام کرد و همراه یکی از سگ‌های درنده‌اش به مرزعه‌ی خالی بالای تپه نقل مکان کرد. تازمانی که آن سگ زنده بود کسی به یارسی نزدیک نشد، وزمانی که سگ مرد، مردم یارسی را به دست فراموش سپردند. او دیگر جزو مردگان به حساب می آمد.

اکنون، بهر حال، یارسی دوباره زنده شده بود. این آدم‌های جدید- آن طور که یارسی از خانواده‌ی مائکولم سخن می گفت - او را صاحب اهمیت کرده بودند. او را استخدام کرده بودند، به عنوان باغبان، اما او در دهکده‌ی نزدیک مزرعه پر کرده بود که مدیر جایی است که قرار بود ملک بزرگی بشود. وبا قوت تمام لقمه‌ی تو تونس را از این سمت دهان به آن سمت می برد، پشت سر هم تف می انداخت،

و مرتب شرح می‌داد که آنان چگونه آمدند و او چگونه آنان را نصیحت کرده بود که چنین خرابه‌ای را نخرند و چگونه «مالکولم»- یارسی‌ی پیر تشریفات سرش نمی‌شد- آدم منحصر به فردی بود و به آدم‌های شهری دیگر شباهت نداشت.

مالکولم دریافت که منحصر به فرد یعنی معمولی، یعنی افتاده، یعنی آزادی خواه. این يك تعریف و ستایش بود، هر چند نادیا بر رویهم خوشنود نبود که موجود کرم مانندی شبیه یارسی این گونه آزادانه با ارباب خود رفتار کند. با وجود این، کاری هم از دستش ساخته نبود، به‌ویژه وقتی مالکولم اشاره کرده بود که رفتار او درست نیست، چون خود نادیا این امر را درست نمی‌دانست که کسی خود را ارباب و کسی دیگر را نوکر به حساب بیاورد.

«تو همیشه به من می‌گی که نوکران روسی شما از شما متنفر بودند چون شما خودتونو خیلی از آن‌ها دورنگه می‌داشتید. با وجود این، در این جا وقتی یارسی پیر منو با اسم کوچك صدا می‌کنه به تو بر می‌خوره. بدون تردید اگر از من خوشش نمی‌اومد چنین کاری رونمی‌کرد.»

نادیا، درحالی‌که به‌خود می‌لرزید، گفت: «این آب دهان قهوه‌ای رنگشه که من خوشم نمی‌آد.»

مالکولم پاسخ داد: «عشق من، این يك نتیجه‌گیری

غلطه.»

بارسی پیر در این موقع وانمود می کرد که آن دو را ندیده است. ظاهراً اندام گره دار او از بالای دیوار شکسته فرور ریخته بود. دست ها و پاهای او در هم برهم شده بود و پشتش غوز پیدا کرده بود. صورت پرچروك او در زیر يك كلاه بزرگ حصیری ریشه ریشه شده قایم شده بود، و فقط چانه‌ی برآمده اش پیدا بود که داشت به طور مرتب نشخوار می کرد.

نجار درشت هیکل هلندی الاصل ایستاده بود و در حالیکه به در خانه نگاه می کرد سر خود را می خارا نند. در را از لولاهای قدیمی اش پائین آورده و توی سبزه ها خرابانده بود، و اکنون داشت آن را باشك و تردید بررسی می کرد. مـالـكـولـم پرسید: «چی شده، هنك؟» هنك فلدن اشپيگل از مالكولم خواسته بود که نام خانوادگی طولانی و سخت او را نادیده بگیرد. «مردم وقتی فکر کنند میدونند من فلدن اشپيگل هستم، ولی در این جا همه به من می گند هنك - این جور راحت تره.»

هنك گفت: «آقا، اشكال سراين دره. شما می خواين من دو تا تخته‌ی بالائی رو در بيارم جاش شیشه بندازين؟» مـالـكـولـم تأييد کرد و گفت: «درست اون جور که من گفتم.»

هنك تکرار کرد: «درست اون جور که شما گفتين.» مـالـكـولـم دوباره تأييد کرد: «درست اون جور که من

گفتم.»

مدتی سکوت کردند و هنک باز سر خود را خاراند.
«اگه قابش پوسیده باشه بیشتر از اونى که به نظر مى آد، چى؟»
«اونوقت فکرش رو مى کنم - شايد يك تکه چوب
ديگه جاش بذاريم.»

هنک گفت: «هرچه شما بگين.»

هنک در سنگين دولنگه را برداشت و با يك سر آن
يارسى را به كنار ديوار هل داد و در را به روى سنگها
گذاشت. در تراز نبود و يارسى پريد و سنگريزه پيدا كرد
تا زير در بگذارند و آن را تراز كنند. و تف ديگرى كرد،
دوباره از ديوار بالا رفت، و خود را آماده كرد تا نجارى
را نظارت كند. هنك اعتنايى به او نكرد. شروع كرد به
در آوردن دو تخته چوب. دست هاش بزرگ و دست و پا گير
بودند، اما در عوض در كار خود مهارت داشتند. دو تخته
چوب به آساني از جاى خود در آمدند. اين دو تخته جفت
بودند، خشك اما سالم بودند. هنك تخته هاى جفت را
از هم باز كرد و در اين موقع مال كولمديد كه بر روى سطح
رنگ نشده داخل تخته ها بامداد سياه كلماتى نوشته شده
است. اين كلمات را خواند و با صداى بلند فرياد زد: «ناديا،
بيا اين جا رو نگاه كن!»

ناديا بدون هدف روى سبزه ها قدم ميزد و گل بنفشه
جمع مى كرد. وقتى صداى مال كولم را شنيد با دستى پراز

گل به طرف او رفت.

«نادیا، به بین ما چه پیدا کردیم!»

نادیا با صدای حیرت آمیزی دست نوشته را بلند خواند: «من، جوزف هچت مان، این درب را ساختم. بتاریخ ۶ آوریل ۱۷۷۸. امروز من با عشق خود اگنسا ازدواج می کنم.»

مالکولم با صدای بلند گفت: «این يك كشف تاریخی یه، نادیا.»

نادیا به خانه‌ی قدیمی با عظمت نگاه کرد و چشمانش پر از اشک شد. «اوه، مالکولم، چه قدر عالی یه آدم این خطوط رو پیدا کنه! آن‌ها هم عاشق بودند! خانه‌ی ما پی‌اش روی عشق درست شده! اوه، چه خوشبختی‌ای!»

قلب نادیا در چشمان اشک آلودش بود، در صدای گرمش بود، در سیمای روشنش بود، و تحت تأثیر احساسات، سبك بال و سرزنده بود. مالکولم دستش را دور کمر نادیا حلقه کرد و دید یارسی‌ی پیر آنان را لبخند زنان نگاه می کند و چشمان کوچك سیاهش از ناقلایی و افکار کثیف برق می زند.

هنك پرسید: «چیزی پیدا کردین؟» از شنیدن حرف‌های نادیا بیکه خورده بود و به او خیره شده بود، البته با مهربانی‌ای آمیخته به حماقت.

مالکولم فوری پاسخ داد: «نوشته‌هایی اینجا ست.»

هنك گفـت: «بـيشـتر آدمـهـای قـديـمی يك چـيزائـی تـو
اين خـونـهـای قـديـمی مـی نـویسـند.»

هنك حـالا بـه ناديا خـيره شـده و صـور تـش آهـسته
آهـسته رنـگ خـون گـرفت. ناديا مـتـوجـه ي اـين نـگاه شـد، تـاريـك
و شـهـوانـی، بـدوی و تـرسـناك. يـارسی نـيز او را زـير نـظر داشـت.
يارسی، آن مـرد پـير و كـثـيف!

«مالـكولـم!» صـداي ناديا آهـسته بـود. سـر خـود را بـر
گـردانـده بـود و بازوی مالـكولـم را در دسـت مـی فـشـرد. «در
اين جـا چـيزی هـست شـبيه – شـبيه روسـيه! سـرفـها – بـه مـن
نـگاه مـی كـنند – چـه چـشـمانی! مـن مـير سـم.»

مالـكولـم بـه او خـندید و مـتـحـير مـاند. «ناديا، تـو
خـيالائـی شـدی! مـا تـو خـونـه ي خـود مـون هـستـيم، اـين جـا
آمـريـكا سـت!»

ناديا مـرد مـاند و سـپـس ناگـهـان از دودلی بـيـرون آمـد.
دسـت هـايش را در خـم آرنـج مالـكولـم حـلقـه كـرد و او را بـه طـرف
خـود كـشید. «بيا، مالـكولـم، بيا! بيا بـريم گـل بـچـينـيم.»

ناديا مالـكولـم را بـه دنـبال خـود كـشید، و مالـكولـم اـمر
او را اطـاعت كـرد. ناگـهـان بـر گـشت. چـشـمان ناقلای يارسی
پـير را دید. و هـمـان طـور چـشـمان هـنك را دید كه مـانـد دو
اخـگر آتـشـين مـی در خـشیدند. مـتـحـير شـد، بـه طـرز غـريـبی مـتـحـير
شـد. اـما هـر چـه بـود حـق بـا او بـود. اـين جـا آمـريـكا بـود. اـين
دو مـرد بـدون تـردید آدمـهـای نادانـی بـودند، اـما اـين جـا آمـريـكا

بود.

پی‌های زیر ساختمان از سنگ بود، از سنگ‌های موجود در مزرعه، سنگ‌های قهوه‌ای رنگ مخلوط با رنگ سرخ شرابی و زرد تیره، از همان سنگ‌هایی که دیوارها را ساخته بودند. زیر زمین خشک بود و غار بزرگ و تاریکی به نظر می‌رسید که روشنائی‌اش از پنجره‌های کوچک نزدیک به سقف تأمین می‌شد. کف آشپزخانه خاک کوبیده شده بود، اما زیر خود ساختمان ما بین سنگ‌ها سیمان بود، سیمانی قدیمی که هنوز خرد نشده بود و خاک پس نمی‌داد. دودکش عظیم خانه از پایین به بالای بنا ساخته شده بود. تیرهای عظیم چوب بلوط که کف اتاق‌ها به آن‌ها تکیه داشت بلندیشان تا سقف ساختمان می‌رسید. این تیرها با تیر بریده شده بودند و مرور زمان آن‌ها را سیاه و پراز تار عنکبوت کرده بود. نادیا، در حالیکه روسری به سر داشت، ساعت‌ها در زیر زمین تار عنکبوت‌های خاکستری رنگ را که سال‌ها دست نخورده باقی مانده بودند از سقف پاک می‌کرد.

وقتی مالکولم از پله‌های مارپیچ پایین رفت تا نادیا را پیدا کند دید که او دارد هوای خاک آلود را بو می‌کشد. نادیا گفت: «من از این بو خیلی خوشم می‌آد. باعث می‌شه به چیزی فکر کنم که یادم نمی‌آد.» مالکولم خندید.

پرسید: «پس تو چطور بهش فکر می کنی؟»

نادیا گفت: «من این بورو می شناسم. از خیلی وقت پیش. شاید از زمان خونه‌ی قدیمی پدرم در روسیه. من این بورو به یاد می آرم، ولی جاشو به یاد نمی آرم.»

آن دو به اطراف زیرزمین بزرگ و قدیمی رفتند تا چیزی کشف کنند. در جایی که آدم‌های زیاد در آن زندگی کرده باشند احتمال پیدا شدن چیزهای زیادی وجود داشت. اما در آن جا چیزی جز ستون‌های قدیمی، دیوارهای سنگی و کف سیمانی پیدا نمی شد. مالکولم در زیرزمین را باز کرد، لولا‌های زنگ‌زده صدا کردند، و آن دوبره‌وای آزاد بیرون که آفتابی بود قدم گذاشتند.

مالکولم گفت: «رو بهمرفته، ما نباید فکر کنیم که این خونه قدیمی‌یه. خونه‌ی مادر پکن ششصدسال عمرش بود.»

نادیا با فریاد گفت: «ولی پکن فرق می کنه! هزار - سال در مقابلش فقط قد يك ساله. مگه خدا نگفته؟ اما این جا، مالکولم، هر سال يك قرن خوشبختی‌یه. اینومن میگم. پیدا شدن این همه گل بنفشه که من چیدم، اونم جایی که متعلق به ماست! من امیدوارم این جارو زها کوتاه نشه. امیدوارم همه چیز این جادست نخوده بمونه، برای همیشه و همیشه.»

مالکولم پاسخی نداد. اگر سرزمینی در دنیا وجود داشته باشد که همیشه يك جور باقی بماند، آن سرزمین باید آن جایی باشد که آنان بودند. اگر آن جا نبود هیچ جای

دیگری نمی توانست باشد. در آن جایك ایمان قدیمی وجود داشت، این ایمان که به يك نفر جوزف نامی الهام داده بود که دو یست سال قبل داستان عشق خود و کاری را که انجام داده بود بر روی قطعه چوبی بنویسد و اطمینان داشته باشد که روزی آن را مرد و زن دیگری پیدا خواهند کرد. همانطور که آنان آن را پیدا کرده بودند- پیدا کرده بودند! در بالای زیرزمین، اتاق ها شکل خود را به دست آورده بودند. چهار تیغه ی چوب و گچ، که از آنها می شد يك خانه ساخت، بر روی کف اتاق ها توده شده بودند. یارسی ی پیر از توده ها کم کم بر می داشت و بیرون می برد، و از خاکی که به چشمانش می رفت غرولند می کرد. بسیار تعجب کرد که آن روز صبح مالکولم به او گفت بیل و زنبه ای بر دارد و خاک ها را بیرون ببرد. او که بر سر دیوار شکسته چمباتمه زده بود بعد از چند دقیقه خیره شدن و توتون جویدن از سردیوار پائین آمد و این سو و آن سو برای پیدا کردن بیل و زنبه به تکاپو افتاد. قدرتش خارق العاده بود. دست و پای لاغرش شبیه چهار طناب بودند که بر آنها پوست قهوه ای کشیده باشند، و این رنگ قهوه ای جز رنگ خاک نبود، چرا که پیتز ثابت کرده بود که یارسی خودش را نمی شنود.

«پاپا، من میدونم، چون من يك لکه روی گردن یارسی دیدم که به خوبی پیدا بود گله، و از روزی که ما این جا

اومدیم اون لکه پاك نشده.»

مالکولم پاسخ داد: «باید بگم يك دوش توی کلبه نصب کنند.» این کار انجام گرفته بود، اما حالا که متوجه لکه‌ی قهوه‌ای شد که برگردان لاغر یارسی خودنمایی می‌کرد، موضوع را مورد سوال قرارداد. پرسید: «یارسی، دوش خوب کار می‌کنه؟»

یارسی پاسخ داد: «قصدم اینه که همین روزا اونو امتحانش بکنم. تا هوا گرم نشده دست به آب نمی‌زنم.» مالکولم خندید. اگر یارسی در پکن بود می‌توانست بدون قصد توهین به بگوید: «برو حموم و خودتو بشور.» اما در پکن احتیاجی به این حرف‌ها نبود. آن‌جا حمام کردن جزو آداب زندگی بود. و در پکن یارسی نوکری بود که اربابش می‌توانست به او فرمان دهد. در این‌جا یارسی يك همسایه به حساب می‌آمد که به جای فرمانبرداری، هر چند حقوق می‌گرفت، به آن‌سان کمک می‌کرد. این حرفی بود که او از یارسی شنیده بود.

استاد سنگ‌کاری که تازه از راه رسیده بود باید اندیشی از یارسی پرسیده بود: «کار کردن چه مزه‌ای داره؟» او مرد کوچک و بداندیشی بود. لاغر بود و صورت سرخی داشت. شوخی‌هایش برنده و بی‌رحمانه بود، و برویهم مردی بود که پاروی دم سنگ خفته می‌گذاشت. یارسی اعتنایی نکرد به این که کسی پا روی دمش

گذاشته بود. گفته بود: «این کار به کار واقعی نیست. من فقط به همسایه‌ام کمک می‌کنم.»
سنگ کار گفته بود: «تو برا این کار حقوق می‌گیری، مگه نه؟»

یارسی باوقار گفته بود: «میشه به همچین اسمی روش گذاشت. میشه هم نداشت. بستگی داره که چه جور فکر کنی. من این جور فکر نمی‌کنم. اگه من بخوام حقوق مقوق بگیرم، باید حقوق خوبی باشه و منظور این نباشه که آدم به کسی کمک کنه. تفاوتش در همین کمک کردنه.»
سنگ کار در جواب گفت: «تفاوتش انیقدر کوچیکه که به چشم نمی‌آد.»

با هر مقدار نخاله‌ای که داخل چرخ دستی ریخته می‌شد اتاق آشکارتر می‌گردید. سنگ کار داشت يك شومینه درست می‌کرد. خانواده‌ی مالکولم به کنارنهر آب رفته و برای ساختن بخاری سنگ جمع می‌کردند، تخته‌سنگ‌های بزرگ با رگه‌های زرد طلایی که می‌شد آن‌ها را با وسایل از کنار و بستررود جدا کرد. مالکولم چند چکش و میله‌ی آهنی همراه داشت با پیر تخته سنگ‌ها را جدا می‌کرد و نادیا و لیز خزه‌های سبز و چسبنده را از آن‌ها می‌زدودند. تخته‌سنگ‌ها اکنون روی کف چوب بلوطی اتاق، دم دست سنگ کار گذاشته شده بود. پی‌ی بخاری در زیرزمین عریض بود و سنگ کار داشت دودکش آن را عریض

و عمیق می ساخت.

سنگ کار فریاد زد: «آی، آقا!» مالکولم دریافت که او را صدا می کنند. آمد و نزدیک سنگ کار ایستاد. سنک - کار پرسید: «طاقچه رو باچی درست کنم؟»
«طاقچه؟»

سنگ کار توضیح داد: «طاقچه‌ی بخاری.» او بارها به زنش گفته بود که آدم‌های تحصیل کرده چقدر خنگ هستند!

مالکولم متوجه شد و گفت: «آه، سر بخاری!»
سنک کار تکرار کرد: «طاقچه»، و پرسید: «سنگی باشه یا چوبی؟ این تکه سنگ خوب اندازست. می‌تونم سنگیش کنم.»

این نادیده بود که عاقبت تصمیم گرفت و گفت: «سنگی باشه. محکم‌تره و هیچ احتیاجی به رنگ و جلا نداره.»
بدین ترتیب تخته سنگ بزرگ را برداشتند و جای طاقچه‌ی بخاری گذاشتند. به خوبی پیدا بود که بر روی این طاقچه نمی‌شد يك شیشی شکستنی گذاشت. شاید می‌شد يك جفت شمع‌دانی‌ی سنگین آهنی یا برنزی که تهاش سنگین و پهن باشد آن رو گذاشت.

مالکولم پرسید: «کشش داره؟»
سنگ کار بادرشتی گفت: «هردود کشی که من بسازم کشش داره.»

تا به حال او به طور کامل به نادیا نگاه نکرده بود، اما گاهی از گوشه‌ی چشمان بدون مژه‌اش دزدانه به او نظر انداخته بود، بسک نظر غریب، رازدار، پرازگناه، که خود خوب با خبر بود چون نمی گذاشت این نگاه طولانی شود. نادیا، بهر حال، متوجه‌ی این نگاه شد و خود را از آن جا دور کرد. کمی بعد مالکولم هم در پی‌اش روان شد. مالکولم در خارج از خانه زیر درخت گلابی‌ی پیر به نادیا رسید. این درخت داشت می‌خشکید و آنان نمی دانستند آن را قطع کنند یا نه، به ویژه اکنون که بعضی از شاخه‌هایش شکوفه کرده بود. در آن‌جا نادیا به آرامی گفت: «مالکولم، نظر من تا این لحظه اینه که مردان آمریکائی تو به زنان خیلی به نظر حقارت نگاه می‌کنند.»

مالکولم باخنده گفت: «تا این لحظه، عزیزم، تجربه تو محدود.»

نادیا از خندیدن خود داری کرد. «برای من چون روز روشن، گر چه زیاد تجربه نداشته‌م. شوهر خواهران تو خوبند، بعله. اون‌ها از گوشه‌ی چشم به زنان نگاه نمی‌کنند. ولی اون‌ها هم زنهارو حقیر می‌دونند. آه، بله، من می‌دونم!»

مالکولم اشاره کرد: «اون‌ها نسبت به تو خیلی مؤدب بودند.»

«من می‌دونم. اون‌ها طوری مؤدب بودند که فقط

فكر مى كردند من يك زنم. مى بينى اين بنا چطور به من نگاه مى كنه؟»

«اين سنگك كاريه آدم نادونه. من مطمئنم كه اون بيشتر از دوسال به مدرسه نرفته.»

ناديا در مقابل گفت: «اون يك سنك كارخوبى يه.» بعد افزود: «من اهميت نميدم كه به من كثيف نگاه كنه. ولى اگه اون زن ها رو حقير نمى شمرد اين نگاه هاى كثيف رو هم به من نمى كرد.»

مالكولم گفت: «هر چه باشه اون يه سنگك كاره.»
مالكولم براى نخستين بار كمى احساس خطر كرد. آيا ناديا بدون داشتن دوستى مانند خودش خود را اين سرزمين تنها احساس نخواهد كرد؟ بله، دوستى مانند خودش، چون خود او مانند ناديا از دوستانى كه در پكن يافته بود بسيار لذت برده بود، دوستانى از كشور هاى مختلف، كه متأسفانه حالا هر يك از آنان مانند برگ خزان در مقابل باد تلخ به سويى رفته بودند. خانه هايشان، آن خانه هاى چينى كهن سال و فريبنده، كه در آن ها فرش هاى چينى انداخته بودند، ميزها و صندلى ها و مبل هاى راحت آمريكايى گذاشته بودند، آن خانه هاى كه از تمام جهان چيزى در آن بود و به آنان لذت مى داد، جايى كه مردان و زنان تمام دنيا سال ها در آن مى ماندند و زندگى مى كردند چون خود پكن به تنهاى از تمام شهر هاى زيباى ديگر زيباتر بود. چه بر سر آنها آمده است؟ شك نمى توان

برد که آن خانه‌ها هنوز پابرجا بودند، همانطور که بعد از شاهان و انقلاب‌های گذشته پا برجامانده بودند، اما اکنون چه کسانی در آن‌ها زندگی می‌کردند؟ بدون شك دهقانان. ابتدا دهقانان روسی این کار را کردند، با خود بینی‌ای که قدرت تازه به آنان داده بود، بدون آن که از زیبایی بویی برده باشند. اکنون دهقانان چینی این کار را کردند، در حالیکه خود و پدرانشان جای بهتری جز يك کلبه‌ی کاهگلی پیدا نمی‌کردند. اینان اکنون قدرت را در دست داشتند و در همه جا رخنه کرده بودند. به نظر مالکولم رسید کسانی که در خانه‌ی فعلی او مشغول کار بودند و در این لحظه فاصله‌ای با او نداشتند، مانند یارسی‌ی پیر، هنگ و سنگ‌کاری که نامش را به خاطر نمی‌آورد، از همه جهت، غیر از خون، برادر او بودند.

نیمه‌ی تابستان بود. خانه آماده شده بود، کارگران رفته بودند، یارسی‌ی پیر ماشین چمن‌زنی را روی زمین چمن بالا و پایین می‌برد. در صورت او تعجب نقش بسته بود، انگار که به تله افتاده است و چاره‌ای جز کار کردن ندارد. خورشید بر خانه می‌تابید و نور روشن و گرم آن رنگ‌های داخل سنگ‌های ساختمان را به جلوه و امی داشت. سایه بان‌های سبز تیره و رنگ سفید قسمت‌های مختلف خانه جلای تازگی خود را داشتند، و چهار دودکش بزرگ سر به آسمان کشیده بود. مهتابی با

سنگ روی سنگ گذاشتن کار گذاشته شده، و تخم گل هایی که نادیا سه ماه پیش کاشته بود بارنگ های روشن خود شکوفا شده بودند.

مالکولم گفت: «این هم خونه.»

آنان با يك انگیزه ی مشترك کنار هم در جاده ای که هنوز خاکی بود ایستاده بودند.

نادیا گفت: «این هم خونه ی ما.»

لیز گفت: «مادیکه بعد از این اینجا زندگی می کنیم.» فقط پیتر حرف نزد. این چند ماه گذشته چهار پنج سانتیمتری قد کشیده بود. به طور غیرمنتظره ای دریافته بود که از شیر خوشش می آید، ولتر لیتر شیر می خورد. در چین شیر يك غذای پست بود، رقیق و پر آب و همیشه جوشانده. شیر؟ در این جا نیز شیر نمی خورد، تا روزی که بسیار تشنه شده بود از يك مرزعه ی نزدیک آب خواست و زن مرزعه دار در عوض برای او شیر سرد آورد، در يك لیوان بلند. زن مرزعه دار در حالی که به روی پیتر لبخند می زد گفته بود: «بهتر از آب.» پیتر با ادبی که در چین آموخته بود شیر را به جای آب قبول کرد، و در ابتدا با بد آمدن جرعه ای نوشید، و آنگاه تمام محتوی لیوان را سر کشید. این آن شیری نبود که او می دانست، این مایه ای بود چرب و غلیظ که مزه ی تازگی دشت ها و بوی گل ها را می داد.

مالکولم گفت: «خب، پسرم. تو هم حرفی بزنی.»

پیتر گفت: «بریم تو.»

امانادیا باید برای این ورود تشریفاتی به عمل آورد، همانطور که برای چیزهای دیگر تشریفاتی به عمل می آورد. نادیا گفت: «ما همینطور نمیریم تو، درست مثل اینکه اولین بار نیست. باید کاری کنیم که همیشه تو خاطر مون باقی بمونه.»

به طرف ماشین رفت و سبدی آورد که روبش يك دستمال سفید انداخته بودند. دستمال را برداشت وزیر آن يك قرص نان سیاه، يك شیشه‌ی كوچك نمك، يك بطری شراب قرمز و يك جام نقره‌ای نمودار شد.

گفت: «بیائید. بیائید جشن بگیریم.»

آنان با تشریفات تمام وارد خانه شدند و وقتی داخل خانه ایستادند نادیا قرص نان را چهار قسمت کرد و روی آنها نمك پاشید. قسمت اول را به مالکولم داد، بعدی را به پیتر داد، بعدی را به لیز داد، و آخری را خودش برداشت. و به هر يك از آنان گفت: «بردارید بخورید.»

آنان به تشریفات کوتاه و جدی نادیا عادت داشتند، از این رو نان‌ها را بدون صدا برداشتند و خوردند.

نادیا گفت: «نون خوبی یه. من خودم دیروز اونو تو آشپزخونه‌ی مسافر خونه پختم. همیشه تو این خونه، ما نون خوب خواهیم خورد. خودم اون‌هارو خواهم پخت.» لیز گفت: «مامان، من از نون مسافر خونه خوشم نمی آد. این نون واقعی یه.»

نادیا برای راهنمایی دخترش گفت: «به جای این که بگی از اون خوش نمی آد، خواهش می کنم بگو از این خوش می آد. این کار خوبی نیست که بگی از چیزی خوش نمی آد، چون این جا وطن تست. ما باید از خداوند تشکر کنیم که چنین جائی وطن ماست که مامی تو نیم در آن در صلح و صفا و ایمنی زندگی کنیم.»

وقتی نان و نمک را خوردند، نادیا شراب را در جام نقره‌ای ریخت و آن را باد و دست به مالکولم پیشکش کرد و دستور داد: «بنوش، عشق من.»

مالکولم نوشید، و نادیا با همان تشریفات جامی به پیتر تعارف کرد. «بنوش، پسر من.»

به همان ترتیب به لیز گفت: «تو هم بنوش، دختر من.» در آخر سر، جام را به لب‌های خود برد. آنگاه، به طرف بخاری عظیم که هنوز آتشی در آن روشن نشده بود رفت و آن‌چه از شراب قرمز باقی مانده بود روی سنگ‌هایی که آتشدان را درست می کردند ریخت. «این هم هدیه‌ی خدایان.» وقتی تشریفات تمام شد، چهره‌ی موقر نادیا تبدیل به لبخند سرخوش همیشگی‌اش شد، و دستش را به طرف بقیه تکان داد.

«بیائید، هر کس هر کاری میل دارد بکنه. شما، بچه‌ها، شاید بخواهید برید به اتاقتان. برید به بینید چی در آن جاهست. وقتی شما روی تپه‌ها بالا و پائین می رفتید من و

پدر شما بیکار ننشسته بودیم. و تو، مالکولم، تو من! وقتی بچه‌ها به‌خارج دویدند نادیا دست مالکولم را گرفت و آن دو باهم از پله‌ها بالا رفتند. مالکولم می‌دانست که نادیا او را به کجا می‌برد. دو اتاق بالا، که به هم راه داشتند و هر کدام دارای یک حمام کوچک بود، در طبقه‌ی دوم واقع شده بودند. هر یک از آن دو بی‌خبر دیگری هدیه‌هایی فراهم کرده بودند. بدنتیرتیب، وقتی نادیا مالکولم را به اتاقش برد، که او فکر می‌کرد باید خالی باشد، دید یک تخت بزرگ، درست آنطوری که خود دوست می‌داشت، با پایه‌های چوب افرا که با دست‌کنده کاری شده بودند، و یک جا لباسی کبودار که با تخت جور بود، و در کنار بخاری یک صندلی راحتی با تشکچه‌های چرمی در اتاق گذاشته شده بود.

مالکولم با فریاد خوشی گفت: «نادیا، چکار کرده‌ای؟

چطوری این جنس‌ها رو قاچاقی آوردی این جا؟»

نادیا از شوق لبریز شد، و نتوانست از خندیدن خودداری کند. «بارسی کمکم کرد! من اون‌هارو توابار قائم کردم، و به بارسی گفتم صبح امروز از همسایه‌ها کمک بگیرد و اون‌هارو این جا بی‌آرد. من بهش نشون دادم که تخت رو جا لباسی رو صندلی رو کجا بذاره. بشین رو صندلی، مالکولم- خوب نیست؟ او، وقتی فکرش را می‌کنم که تو هر روز روی این صندلی میشینی!... او، مالکولم، خواهش می‌کنم، برو رو تخت دراز بکش. همون چیزی یه که تو

خودت دوست داری. تشکش سفته، برای من که خیلی سفته، ولی برای تو ایده آله. ببین این کشوها چقدر عمق دارند، خواهش می کنم، و این بالائی چه کوچولوئه. این برای دستماله، این برای جورابه، و این هام هرچی دلت بخواد.» مالکولم برای بیشتر شدن خوشی همسرش حرف های او را اطاعت می کرد. اودید که صندلی خیلی راحت بود و تخت همان جوری بود که خود می خواست. نادیا را با محبت در آغوش گرفت و بوسید، یک بوسه ی طولانی، و بدین ترتیب تشکر خود را اعلام کرد. آن دو به همین شکل ایستادند، نزدیک یکدیگر، عاشق یکدیگر، و مالکولم فکر کرد که هیچوقت احساس عشقی شبیه آن چه آن لحظه داشتند در دوران زندگی خود نداشته اند.

اما مالکولم نیز اسراری برای خود داشت. گفت: «حالا، همانطور که تو برای من توطئه چیدی، من هم فکر هائی برای خودم کرده ام.»

نادیا با تعجب گفت: «مالکولم!»

مالکولم ادامه داد: «من هم تفریحاتی برای خودم فراهم کرده ام.» و نزدیک در وسط دو اتاق رفت و گفت: «چشماتو به بند!» نادیا چشمانش را بست، و مالکولم او را به طرف در هدایت کرد و گفت: «حالا باز کن!»

نادیا چشمانش را باز کرد و کف زنان گفت: «آه، مالکولم، نه! ولی آرد، خودشه. تو این تختواز کجا پیدا

کرده‌ی؟»

مالکولم يك تخت قدیمی بلند از چوب ماغون پیدا کرده بود و دستور داده بود برای آن تشك و بالش بسازند، آنطور که نادیا دوست داشت: ضخیم و نرم و بارو کش اطلس. او، نادیا ی مالکولم، به چیزهای تجملی علاقه داشت، و مالکولم بسیار خوشحال می شد که این جور چیزها را برای او فراهم کند. نادیا این نوع سلیقه‌ها را از پدر و مادرش به ارث برده بود، و هیچ يك از سختی‌های زندگی پناهندگی در منچوری و پکن نتوانسته بود عشق به اشیاء ظریف و زیبا را از وجودش بیرون براند. يك جالباسی موقر، که متعلق به خانواده‌ی روستایی انگلیسی بود و مالکولم آن را در يك مغازه در فیلا دلفیا پیدا کرده بود، يك میز خیاطی، و يك صندلی مخملی آبی رنگ ااثیه‌ای بود که مالکولم برای همسرش فراهم کرده بود.

نادیا آن‌ها را از سر خود هم زیادی می دانست. برگشت و صورتش را در سینه‌ی مالکولم پنهان کرد و گریست. «نمی‌دونم از کجا خدا این توفیقو به من داده که زن تو بشم!» مالکولم با عشق سر به سر نادیا گذاشت و سعی کرد او را بخنداند. «تو خیلی زیبایی، نادیا - غیر قابل مقاومتی!» نادیا مژه‌های خیمش را باز کرد و گفت: «تو پکن صدها دختر وجود داشت که زیباتر از من بودند! تو بهتر می‌دونی، مالکولم! تو کریس رو خوب یادت هست، با

موهای سیاه و چشمان سیاه به این درشتی»- با انگشتانش حلقه‌ای ساخت- «و با پوست سفید، که سخت عاشق تو بود! واقعاً عاشق تو بود! و من جرأت نکردم بش بگم که تو از من خواستگاری کرده‌ای. او ممکن بود منو بکشد، یا خودشو بکشد، یا ترو بکشد!»

این حرف باعث شد که مالکولم از ته دل بخندد. هر چه بود، از این حرف خوشش آمده بود. آنقدر صادق بود که قبول کند چقدر باعث خوشبختی‌اش بود که دختران زیبا در پکن آرزوی او را می‌کردند. بنابراین، در حالیکه به خاطر خوشحال شدنش کمی خجالت می‌کشید، نادیا را کمی به جلو هل داد.

«حالا دیگه، عشق من، چرند گفتن به. خواهش می‌کنم، خانم خانه‌دار، برو سراغ کارت. اگه به من احتیاج پیدا کردی خبرم کن. من تو اتاق مطالعه هستم.»

یاری وقتی دید مالکولم تنها از خانه خارج شدو از سمت مهتابی به طرف اتاق مطالعه رفت احساس کرد فرصت خوبی برای استراحت کردن است، و بدینتر تیب پشت سر او راه افتاد.

یاری، همچنان که پشت سر مالکولم راه می‌رفت، گفت: «این اتاق (مطالعه‌ی) شما آشپزخونه‌ی تابستونی بوده. چله‌ملهی تابستون که می‌شد، زنا دیگه اجاق خونه‌رو روشن نمی‌کردن- اگه می‌کردن خونه خیلی گرم می‌شد. اینه که به این

جا میاومدن غذا و مذا شو نو رو آتیش می پختن »
 یارسی بازیر کی خاص خود کشف کرده بود که اگر
 جزئیاتی از تاریخ خانه را ارائه دهد، جزئیات کارهایی را
 که گذشته‌گان انجام می‌دادند، می‌تواند بحث در باره‌ی کار
 های لازم حال را به تعویق بیاورد. ساکنین فعلی خانه
 همیشه آماده بودند گوش کنند که ساکنین گذشته دست به چه
 کارهایی می‌زدند. اوداخل بخاری دیواری شده، ارتفاعش
 به حدی بود که می‌توانست به راحتی در آن بایستد، و به
 دودکش اشاره کرد و دستور داد: «آقا مالکولم، بیا این
 تورو نگاه کن.»

مالکولم دولا شد و نگاه کرد و يك مستطیل از آسمان
 آبی را بالای سر خود مشاهده نمود.
 «من تضمین می‌کنم که جائی تو این دودکش به سنگی
 از جاش در می‌آد. توش منکنه به قوطی ی حلبی ملبی باشه،
 منکنه پول باشه، منکنه دستخط باشه. این جا جائی به که
 ارباب‌های خونه چیز قایم می‌کردن.»
 مالکولم با ناباوری گفت: «من فکر کنم اگه چنین
 باشه آتش اون هارو می‌سوزونه.»

یارسی گفت: «نه پشت سنگ، مته این جا.»
 مالکولم اشاره کرد: «تو هیچوقت از این جا بالا
 نرفتی به بینی چیزی هست؟»
 یارسی با خوشرویی گفت: «من اهمیت به این چیزا

نمی‌دم.» و نزدیک بود تف کند اما بموقع به یاد آورد که نباید روی کف بخاری وزمین روغن زده شده تف کرد. جای تأسف داشت، اما مجبور بود بیرون برود.

یارسی توتونش را در دهان جابه‌جا کرد و غمگین گفت: «تنها چیزی که من از شما را حتم اینه- این کف بلوطی ملوطی. این کف باید صدساله باشه، یا دویست ساله باشه. من اگه بودم روش لینولثوم می کشیدم. اون جووری خیلی بهتره.»

مالکولم در حالی که تنفرش را پنهان می کرد گفت: «راجع بهش فکر می کنم.»

یارسی ی پیر دم در مکث کرد. «اون تیر سقف هام بلوطه، اونائی که تو خونه لخت گذاشتین. شما میتونین خیلی راحت روشونو بپوشونین. با یه تیر و تخته و گچ و کاغذ کار تمومه.»

مالکولم گفت: «متشکرم که یادآوری کردی.»

یارسی نمی توانست جواب دهد. آب دهانش داشت خفه اش می کرد. به سرعت بیرون رفت، و بعد از چند لحظه سکوت، صدای وزوز چمن زن بلند شد.

مالکولم در سنگین و قدیمی را بست. این اتاق بتمامی مال او بود. درپکن دفتری داشت، اتاق های زیبایی که دولت ایالات متحده آنها را مبله کرده بود، و تازمانی که در خدمت دولت بود آن اتاق ها متعلق به او بودند. اما این

یکی مال خودش بود. دیگر کارفرمایی جز خودش نداشت. در این جا کار واقعی خود را انجام می داد. اول از همه، پشت میز تحریر، سرگذشت سال‌هایی را که در يك کشور بیگانه گذرانده بود می نوشت. این کتاب والاتر از يك گزارش به وزارت امور خارجه بود. این کتاب حاوی تمام حقایقی خواهد بود که در این سال‌ها یاد گرفته بود. وقتی يك مرد جوان بود به چین پا گذاشته بود، و وقتی برگشته بود جوانی از دست رفته بود. حالا يك مرد کامل شده بود، خردمند شده بود، اگر می شد گفت خردی کسب کرده باشد. اکنون آزاد بود که هر چه می خواهد بگوید، آزاد در يك کشور آزاد! به این ترتیب، تمام آن چه را که می دانست خواهد نوشت، آن طوری که شاید برای نسل خود مثمر ثمری بشود.

لب پنجره نشست و خود را دستخوش افکار گذشته کرد. نسل او نسل سختی بود، اما نسل پسرش نسل سخت تری خواهد بود اگر خرد پدر آنقدر نباشد که تفاهمی ایجاد کند. پیترا اکنون فقط چند سال پیش رو داشت. تفاوت میان سیزده و هجده با کمال تأسف بسیار ناچیز است. او در آن سن نیز هنوز هم يك بچه خواهد بود. با این وجود، مدتی که تا مرد شدن کامل پیش روی پیترا بود شاید برای او لازم می شد که بار آینده را بر دوش کشد، مگر آن که پدرش با خرد خود، و فقط با خرد خود، بتواند از وقوع این

امر جلو گیری کند.

مالکولم ناگهان زیر لب گفت: «خدا کمکم کند.»
واز این الفاظ بی اراده بیان شده متحیر شد. مدت زیادی بود که به این شکل خدا را به کمک نطلبیده بود، درست از آن موقعی که دوازده سالش می شد. در آن موقع می خواست بهترین دوستش را از غرق شدن نجات دهد. چرا باید خاطره ای را به یاد آورد که آن را مدت ها پیش به دست فراموشی سپرده بود؟ آن دو در يك روز بهاری تصمیم گرفتند، آن دو پسر- و مالکولم می توانست صورت تام را، صورت معمولی و غیر قابل وصف تام را، به روشنی به یاد آورد، گویی او اکنون رو به رویش ایستاده بود- آن دو تصمیم گرفتند که میان راه مدرسه به خانه بایستند و کمی شنا بکنند. آن روز هوا بسیار گرم بود و به سختی می شد نفس کشید، و مدرسه هم غیر قابل تحمل شده بود. فکر آب تنی کردن يك فکر آسمانی بود. آن دو به محل شنا رسیدند. لخت مادرزاد شدند و به آب زدند، و مدت يك ساعت، یا شاید بیشتر از يك ساعت، در آب ماندند. آنگاه، حس ششم به آنان گفت که از آب بیرون آیند. اما مطابق همیشه تام خواست يك بار دیگر در آب شیرجه بزند. شیرجه زد و دیگر بالا نیامد. بعد از مدتی صبر، مالکولم نیز به دنبال دوستش شیرجه زد. وزیر آب گل آلود از تصمیم قلب خدا را به کمک طلبید.

«آه خدا، كمك كن تامو پيدا كنم.»

اما تام بر حسب اتفاق ميان شاخه‌های يك درخت پنهان شده در زير آب شيرجه زده بود، و فشار شيرجه سر او را ميان دو شاخه درخت رانده به طوري كه نمي توانست از ميان آن دو شاخه خود را نجات دهد. وقتي مالكولم او را پيدا كرد ديگر دير شده بود. مالكولم قادر نبود بدن سست شده‌ي تام را از تله برهاند، مجبور شد براي هواروي آب بيايد. و آنگاه، درحالي كه لخت بودن خود را فراموش كرده بود، به طرف نزديك ترين خانه دويده بود... مالكولم فوري از لب پنجره برخاست. حافظه چه بازي‌ها مي توانست برانگيزد، و چه قدر بي فايده بود آن دعاي بيهوده را به ياد آوردن!

بيتر اين اتاق را انتخاب كرده بود. وقتي هر كدام اتاق هایشان را انتخاب مي كردند، اين اتاق زير سقف به بيتر رسيده بود. اتاق بزرگي بود، تقريباً چهار گوش بود، و دودكش بزرگ آشپزخانه از كف چوب بلوطي اين اتاق مي گذشت و در آن يك بخاري كوچك براي او تعبیه شده بود. دودكش در اين جا باريك مي شد اما باز هم يك متر و نيم پهنا داشت. اتاق در دوسوي خانه قرار داشت، و بدین ترتيب دو پنجره اش روبرو به شمال بازمي شدند و دو پنجره اش رو به

جنوب. اتاق لیز نیز زیر سقف و بالای اتاق‌های پدر و مادرشان قرار داشت. علت دیگری که پیتر را بر آن داشت تا این اتاق را انتخاب کند سکوت و تنهایی اینجاست، کاملاً تنها نه لیز بالای سرش بود نه پدر و مادرش در زیر بایش. يك پله‌ی مارپیچ كوچك جدا از پله‌های دیگر به يك سالن كوچك كه ورودی آشپزخانه بود راه داشت، و صبح‌ها اگر پیتر زود بیدار می‌شد می‌توانست بدون آن كه کسی بداند از خانه خارج شود. يك راهروی پهن، كه باریك‌تر از آن بود كه يك سالن باشد، اتاق پیتر را از سایر اتاق‌ها جدا می‌كرد. در انتهای این راهرو يك حمام و سرویس وجود داشت، كاملاً متعلق به پیتر. او برای زیر پنجره‌ها جا کتابی درخواست کرده بود و اکنون این جا کتابی‌ها آماده شده بودند. آن‌ها اکنون خالی بودند اما پیتر پریشان می‌کرد. ردیف در ردیف كتاب دیده بود كه آماده خواندن و بساز خواندن بودند، كتاب‌هایی كه در پكن هر گز گیرش نمی‌آمد. سال‌ها پیش از مادرش زبان فرانسه را یاد گرفته بود و بعد آن را تقویت کرده بود چون بهترین كتابفروشی پكن به يك مرد فرانسوی تعلق داشت و همه‌ی كتاب‌هایش به زبان فرانسه بود. اما او انگلیسی را ترجیح می‌داد، و حالا كه قرار بود يك آمریکایی باشد، آرزو داشت آمریکایی‌ها زبان خودشان را داشتند و او می‌توانست آن را یاد بگیرد تا از همه جهت آمریکایی بشود.

او کی و چگونه می توانست شروع کند به آمریکایی شدن؟ این منزل خانه‌ی او بود، این احساس را به دست آورده بود، خانه‌ی خانواده‌ی او، از اطراف اینجا بسیار خوشش آمده بود، از درختان و نهر آب و بسیاری چیزهای دیگر. اما آمریکاجایی بود آن سوی خانه و زمین آنان. سایر پسران در خانه‌هایی که او با ماشین از کنارشان گذشته بود زندگی می کردند، خانه‌هایی که در کنار هم در ده و شهر کوچکی که مهمانخانه در آن جا قرار داشت جمع شده بودند. او از دور پسران دیگر را دیده بود، از کنارشان در خیابان رد شده بود، و گاهی هم که به سینما می رفت در کنارشان نشسته بود.

چند بار به سینما رفته بود اما زیاد پرده را تماشا نکرده بود بلکه بیشتر پسران همسن خود را زیر نظر گرفته بود. آنان خودستایی می کردند، ول می گشتند، گاهی گروهی با هم بودند، و گاهی تنها با یک دختر. وقتی پسری با یک دختر تنها بود او از طرز رفتارشان، از در آغوش گرفتن‌ها و بوسه برداشتن‌هایشان، تعجب می کرد و متنفر می شد. او نمی توانست تصور کند که خودش با دختری تنها باشد، بنابراین مجبور بود فکر کند که با گروه پسر هاست، همه سرگرم جویدن آدامس، چیزی که مادرش او را از آن منع کرده بود. اگر برای او لازم می شد که به خاطر حفظ دوستی آدامس بجود مجبور بود از مادرش بخواهد که این کار

را منع نکنند.

«پیترا!»

این صدای مادرش بود که از پله‌ها می آمد.

«بله، مامان؟»

«پیترا، ملافه، روبالشتی، حوله، همه‌ش برای تو! من

الان می آم بالا کمکت کنم.»

پیترا در مدت عمرش هرگز تختش را درست نکرده

بود اما دریافته بود که در آمریکا لازم بود این جور کارها

را یاد بگیرد. به آرامی به پیشباز مادرش رفت، و دید که

نادیا در راهروی بالاست و بازوانش پراز ملحفه و روبالشتی.

مادرش گفت: «دارم می آم.» پیترا در چشمان مادرش

خوشبختی می دید، و در واقع خوشبختی در تمام چهره‌ی

او نقش بسته بود. نادیا وارد شد، لبخند زد، و پیترا با

بازیگوشی هل داد.

«بیا، پسر آمریکائی! من یادت می دم چطور تخت خوابتو

درست کنی.»

مادرش در این کار خیلی دقیق بود، در درست کردن

گوشه‌ها سختگیر بود و سرها را خوب تومی گذاشت. رو

تختی آبی رنگ بود، از همان جنس پرده‌ها، و پیترا خود آن

را انتخاب کرده بود، همانطوریکه اثاثیه را انتخاب کرده

بود، اثاثیه‌ای از چوب محکم افرا، و نوساز. هیچ علاقه‌ای

به اثاثیه‌ی قدیمی آن‌طور که پدر و مادرش می خواستند

نداشت. چیزهای محکم نو را می خواست که کسی از آن‌ها استفاده نکرده باشد. تخت نو، تشک نو و دست نخورده و محکم.

وقتی تخت مرتب شد مادرش مکشی کرد و پرسید:
«تو از این اتاق خوشت می آد، پیترو؟»
«خیلی زیاد، مامان.»

«من امیدوارم در این جا خوشبخت باشی.»
پیترو دید که چشمان مادرش پراز اشک شده است، و صورتش را از این منظره برگرداند. مادرش خیلی آسان گریه می کرد، خودش هم همینطور. وقتی دید چشمان مادرش پراز اشک شده است در سینه‌ی خود لرزش گریه‌ای احساس کرد. آرزو می کرد که مادرش وقتی احساس هیجان یا خوشبختی یا غم می کرد گریه نکند. این کار به او يك احساس عدم اطمینان می داد، مانند آن که زندگی آن‌طور که تصورش را می کرد نخواهد بود چون گویی در زیر همه چیز يك غم نهفته است. نمی خواست چنین امری را باور کند، و باور هم نمی کرد.

گفت: «البته که خوشبخت می شم، مامان.»

لیز در اتاق خود هیچ کاری انجام ندهاده بود. در يك صندلی کوچک نزدیک پنجره نشسته بود و به ردیف تپه‌ها خیره

شده بود. آن‌ها تپه‌های مرتفعی نبودند، ولیز از این بابت خوشحال بود. تپه‌های اطراف پکن مرتفع بودند اما درخت نداشتند. تپه‌های این‌جا مانند خز از درخت پوشیده شده بودند، و سایه‌ی آن‌ها آن‌طور که در چین دیده می‌شد آبی و سیاه نبود.

«لیز!» این صدای مادرش بود که از پله‌ها شنیده

می‌شد.

«بله، مامان؟»

«تخت‌خوابت رو درست کردی، دخترم؟»

«نه، مامان.»

«پس چکار می‌کردی، عزیزم؟»

«هیچ کار، مامان.»

«آه، لیز، امروز که کار زیاده تو هیچ کاری نکردی؟»

«مامان، من بلد نیستم تخت‌خوابمو درست کنم.»

«الان می‌آم بالا.»

لیز صدای پای مادرش را شنید که از پله‌ها بالامی -

آمد. با عجله به طرف تخت رفت و ملحفه را باز کرد. او یک

تخت سایبان‌دار انتخاب کرده بود، مدل قدیمی‌اش را،

چون تا آن را دید فکر کرد چقدر گرم و نرم خواهد بود که

شب‌ها زیر سایبان گلدار بخوابد. در زیر آن سایبان از رعد

و برق نخواهد ترسید، از رعد و برق‌های ترسناک آمریکایی

که به واقع گه‌گاهی آدم می‌کشتند. همین چند هفته پیش

مردی در يك مزرعه‌ی نزديك از رعد و برق كشته شده بود، این خبر را یارسی‌ی پیر به آنان داده بود. این مرد با يك سطل فلزی بیرون رفته بود، آن‌طور كه مادرش می‌گفت، تا برای طیور خود آب بیاورد، در حالیکه طیور چندانی وجود نداشته فقط چند تایی مرغ و خروس بود، و برق مانند يك نيزه‌ی نقره‌ای بلند به قلب آن مرد فرود آمده بود. در چين يك چنین رعد و برقی وجود نداشت. او هرگز نشنیده بود كه يك مرد یا يك زن یا حتا يك بچه اینگونه كشته شده باشد. بنابراین، تا چشمش به تخت سایبان دار افتاد دلش آن را خواست، چون فكر می‌کرد در زیر سایبان چين چینی و توردار از برق آسمان محفوظ می‌ماند. وقتی رعد می‌غرید می‌توانست به داخل تخت بخزد و از آسیب در آمان باشد.

مادرش كه تازه از پله‌ها بالا آمده بود نفس زنان گفت: «حالا، خواهش می‌كنم دقت كن گوشه‌هاش قشنگ در آد. این جور-»

مادرش گوشه‌های چپ و راست تشك را بالا كشید و سر ملحفه را تازد و زیر برد و لیز سعی كرد مثل او عمل كند.

مادرش با لحن خوش خود گفت: «تو باید این‌جا کارهارو یاد بگیری. يادت هست كه چطور عمه كورين و عمه سوزانا این کارهارو قشنگ انجام می‌دادند و زیاد گله

و شکایت نمی کردند؟ من و تو هم باید همین کارو بکنیم.»
لیز پرسید: «مامان، حالا ما فقیریم؟»

مادرش گفت: «نه فقیریم نه غنی. پاپا می خواد کتاب بنویسه، و تاتوموم کنه ما یلک کمی فقیر باقی میمونیم. ولی، عزیزم، این موضوع زیاد ربطی به فقیر بودن نداره. این لازمه که ما طوری زندگی کنیم که دیگران می کنند، نه به یه شکل خاص. درپکن ما مانند چینی ها زندگی می کردیم، با کلفت و نوکر زیاد، این جا ما مانند آمریکائی ها زندگی می کنیم، با ماشین های جوراجور. وقتی این تخت درست شد من باید با ماشین ها آشنا بشم.»

این کار زودانجام گرفت. مادرش رفت. لیز که دوباره تنها شده بود روی صندلی نشست و به تپه ها خیره شد.

ماشین ها! این راز نادیا بود. نیمه شب بیدار می شد و با تردید و هراس به ماشین ها فکر می کرد و صبح استفاده از آن ها را به تعویق می انداخت. نباید از مالکولم بخواهد در این کار کمکش کند. مالکولم برای خود کار داشت. این نادیا بود که باید ماشین ها را به کار می انداخت. امامی توانست این کار را بکند؟ ماشین جاروی برقی، فقط به عنوان مثال، طناب درازی داشت که تهش باید به دیوار وصل می شد. وقتی تنها شد به طرف قفسه رفت و در آن را باز کرد- جاروی

برقی آن جا بود، براق، ترازه، قوی، کله شق. به نظر که خیلی کله شق می آمد. نادیا خبرداشت، چون مردی که آن را آورده بود گفت وقتی طناب به دیوار باشد باید این تکمه‌ی فلزی را هم فشارداد. انگشتش را با دقت روی تکمه‌ی فلزی گذاشت و آن را فشارداد. ماشین کاری انجام نداد، ساکت باقی ماند. آنگاه به یاد آورد که ته طناب را به دیوار وصل نکرده است.

ماشین را روی چرخ‌های کوچکش به دنبال خود به اتاق نشیمن کشید. آن جا خرده ریز جعبه‌ی چوبی چینی آلاتی را که باز کرده بود روی فرش ریخته بود. حالا ته طناب را به دیوار زد که درست در داخل پریز جای گرفت. ماشین از این پریز غذای الکتریسیته‌اش را که به اونیرومی داد می‌مکید. این موضوع قابل فهم بود. حالا وقتش بود که تکمه‌ی فلزی را فشار دهد. این کار را کرد و بلافاصله از صدای غرشی که از ماشین شنید از جا جست. فوری آن را خاموش کرد. هرگز نمی‌توانست با آن کار کند. نمی‌توانست این موجود را اداره کند. روی نیمکت نشست، نیمکت نووآلبالویی رنگ، و بادستان لرزان سیگاری روشن کرد. باید خود را جمع و جور کند. شاید بهتر بود مطالبی از داخل یکی از مجلاتی که مالکولم آن روز صبح خریده بود، تأمین کوتاه اتاق نشیمن قابل استفاده، راحت، و غیره به نظر برسد، بخواند. اما نمی‌توانست حواس خود را متمرکز کند، هر چند تصاویر پر جلا بودند و از

غذاهای زیبا و اتاق‌های نو و تمیز برداشته شده بودند. تمیز؟ این کار لازم بود، باید خانه را تمیز نگه‌داشت، و او هم می‌خواست همین کار را بکند.

نادیا آرزو داشت فریاد بزند، همان‌طور که درپکن فردیامی زد: «ین ار، بیاجارو کن، لطفاً.» ین ار شاگرد بچه‌ی خانه بود، و به سرعت می‌آمد، با یک جاروی دسته کوتاه و یک خاک‌انداز حلبی که خود از قوطی روغن درست کرده بود، و کار رفت و روب را انجام می‌داد. اما ین ار خیلی دورتر از آن بود که صدای فریاد نادیا را بشنود. شاید هم حالا، بیچاره، در زندان کمونیست‌ها باشد، چون او اصرار داشت تا روز آخر پیش آنان بماند.

اشک در چشمان نادیا پر شد اما به خود نهیب زد. این جاپکن نبود. این جا آمریکا بود و او باید یک زن آمریکایی بشود. برخاست، نیرویش را فرا خواند، سیگار را خاموش کرد، و باز به ماشین نزدیک شد. ماشین به همان کلمه شقی بود که ره‌ایش کرده بود. در تمام مدت‌ی که روی نیمکت نشسته بود این موجود از دیوار تغذیه کرده بود. آیا این موضوع باعث نمی‌شد که ماشین پرس و صداتر از قبل کار کند؟ دندان‌ها را بر روی هم قرار داد و کلید را زد. صدای غرش با سابق فرقی نداشت. ایستاد و گذاشت ماشین بغرد. اما ماشین بی‌طاقتی می‌کرد و می‌خواست حرکت کند، میلرید و جلو می‌آمد. بنابراین، دسته‌اش را محکم در دو دست گرفت. آنگاه به

تصور آورد که جاروی برقی شروع به حرکت کرد و او را به دنبال خود کشید. هر چه بود، با صورت گلگون شده موفق شد ماشین را به بالا و پایین هدایت کند، و ماشین تراشه‌های جعبه‌ی چوبی را فروبلعید. مجبور بود اعتراف کند که ماشین يك چنین کاری را انجام داد. اما همین مقدار کار برای روز نخست کافی بود، و لزومی نداشت که ماشین را در تمام اتاق هدایت کند. بهتر بود يك کمی اش هم بماند برای فردا، و امروز آشنا شدن با این ماشین تنها کاری بود که از دستش می‌توانست بر آید. طناب را از دیوار بیرون کشید و آتش کوچکی از آن بیرون جست، فقط برای آن که او را بیشتر بترساند. آیا این درست بود که از دیوار خانه‌ی آنان آتش جستن کند؟ هوس دويدن پيش مالکولم را در خود خفه کرد. نه، بدون غذا ماشین کاملاً رام بود. تکمه‌ی فلزی را فشار داد اما غرشی به گوش نرسید. حیوان کاملاً مرده بود. آن را به گوشه‌ای هل داد و در را بست. تصمیم گرفت که در این باره چیزی به مالکولم نگوید.

يك ساعت دیگر همه سر میز بودند. این نخستین ناهار در خانه‌ی خودشان بود، و برای این خاطر نادیا يك دسته‌ی گل چیده بود و سر میز گذاشته بود. برای امروز گوشت گاو سرخ کرده بود، که به قطعات باریک بریده شده بود، سالاد و سیب‌زمینی تنوری تهیه کرده بود. مالکولم در این موقع پرسید: «نادیا، اوضاع امروز چگونه بود؟»

نادیا بلافاصله گفت : «آه، خیلی عالی! متشکرم ، مالکولم.» و به مالکولم نگاه کرد. در چشمان آبی اش ابری دیده نمی شد. خوشحال بود که می دید مالکولم حرفش را باور کرده است. ماشین در قفسه آرمیده بود و فردا وقتی مالکولم در اتاق ساکتش بود آن را دوباره بیرون خواهد آورد، و این بار مدت درازی روی نیمکت نخواهد نشست. نه، ماشین نباید از باب باشد.

بدین ترتیب آنان یاد گرفتند که چطور در خانه‌ی خودشان زندگی کنند، هر کدام در اتاق خود با افکار خود، و آنگاه بایکدیگر در گوشه و کنار خانه. در این جاذبه‌ی جدیدی آغاز شده بود، کاملاً متفاوت با آن چه که تا به حال می دانستند. زندگی خیلی ساکتی بود. بجز آمدن ها و رفتن های یارسی ی پیر، که به آشپزخانه می آمد تا آبی بنوشد در حالی که این کار بهانه‌ای بود برای این که به بیند در خانه چه خبر است، خانه‌ی آنان گویی در یک قاره‌ی متروک واقع شده بود. در اطراف خانه دیواری وجود نداشت، مانند دیواری که در چین خانه را احاطه کرده بود، چون کسی نزدیک نمی شد. همچنین صداهایی که از بالای دیوارها به درون خانه می ریخت در این جا وجود نداشت، صدای موزون دوره گردان میوه و گُل و

شیرینی، فریاد کودکان، دعوای رانندگان ریشکا، جیغ زنان بر سر شوهرانشان یا بر سر یکدیگر، صدای جگر خراش شیون يك مادر به دنبال پیدا کردن روح سرگردان فرزند در حال موتش. تمام این صداها صدای زندگی در خانه‌ی پکنی بود، اما این جا صدای انسان‌ها وجود نداشت، مگر واقعی که خودشان یکدیگر را صدا می‌زدند. صدای دیگری که به گوش می‌رسید صدای پرندگان و باد در جنگل روی تپه‌ها بود که سکوت را عمیق‌تر می‌کرد.

مالکولم با خود فکر می‌کرد، آیا آنها تنها بودند؟ خودش تنها نبود، چون در سکوت اتاق مطالعه‌اش تمام درها را می‌بست و آرام و آسان می‌نوشت، هر چند آگاهی نداشت که آن چه می‌نویسد خوب هست و می‌تواند مورد توجهی دیگران واقع شود؟ این کار يك پا کسازي بود. او با این کار زباله‌های جمع شده در حافظه‌اش را بیرون می‌ریخت و فقط چیزهای مهم را برای آینده نگه می‌داشت. او، حداقل برای زمان حال، میل نداشت برای خود دوستانی کشف کند.

آیا نادیا تنها بود؟ مالکولم فکر می‌کرد که این‌طور نیست. نادیا هنوز داشت یاد می‌گرفت که چگونه در خانه‌ی جدید زندگی کند. بانگاه چیزها را جور می‌کرد، يك حس هم آهنگ‌کننده داشت، می‌توانست در ذهن مجسم کند که يك اتاق باید به چه شکل چیده شود و آن‌گاه آن را مطابق با

نقشه‌ی ذهنی می‌چید و از این کار لذت می‌برد و آن را دوست داشت. او به‌خودی‌خود زن کاملی بود، در زندگی و عشق تجربه‌آمُوخته بود، و احتیاج به هیچ چیز دیگر نداشت. یا مالکولم فکر می‌کرد احتیاج ندارد. گذشته از این‌ها، مگر مالکولم در کنارش نبود؟

مالکولم در مورد بچه‌ها کمتر مطمئن بود و برای آنان احساس نگرانی می‌کرد. آنان از دنیای خود جدا شده بودند. حساس بار آمده بودند چون بسا عشق پروریده شده بودند. چینی‌ها، با تمام طبیعت‌گرایی خود، با تمام فقر زیاد و ثروت زیاد خود، قلبی حساس داشتند. آنان به این دو بچه‌ی زیبا عشق و تحسین فراوان نثار کرده بودند. کلفت‌ها و نوکرها آنان را از لحظه‌ی تولد می‌پرستیدند و به محض این که پیتر ولیز توانستند راه بروند باغ‌رور به خیابانهای شهر می‌بردند تا زیبایی این بچه‌های غربی و پوست‌چون شیر سفیدشان را به تمام اهالی نشان دهند. چگونه پیتر ولیز می‌توانستند در کشوری که در آن جای ویژه‌ای نداشتند، چون اکنون هزاران بچه شبیه آنان وجود داشت، حقیقت وجود خود را پیدا کنند؟ هنوز هیچ نشده‌یاری‌ی پیر برای پسر سیزده‌ساله‌ای که تا به حال دست به بیل و کج بیل نزد بود، احساس تحقیر خود را پنهان نمی‌کرد. مالکولم مجبور بود بپذیرد که پیتر، پسرش، وظیفه‌ی خود نمی‌دانست که در نگهداری خانه یا زمین

شرکت بکند. این امر، آن طور که مالکولم از روی خاطرات دوران نوجوانی اش می دانست، نمی توانست مناسب حال يك مرد آمریکایی باشد. البته، این خاطرات در طی سال هایی که او نیز وظیفه ای برای کار نداشت پوشیده و پنهان شده بودند، چون در پکن کلفت ها و نو کرهای علاقه مند به کار بسیار تعجب می کردند و حتما سرزنش می کردند که از باب خانه اسبابی در دست گیرد که از خود نویس سنگین تر باشد.

و لیز، او کجا می توانست دخترانی را بیابد که در این سن به آنان احتیاج داشت، احتیاج که دوست محرم او باشند تا بتوانند رازها و خنده های خود را با هم رد و بدل کنند؟ و، در ضمن، لیز نیز پرسیده بود که چرا باید کار کلفت ها را در خانه انجام دهد.

وقتی چنین افکاری مالکولم را در برمی گرفت نا آرام می شد و قدرت کار کردن از او سلب می گردید. مسئولیت هایی که هرگز تا به حال با آنها رو به رو نشده بود باعث می شدند که از روی صندلی برخیزد و در فاصله ی میان بخاری و دیوار قدم بزند. او مدت زیادی دور از وطنش زندگی کرده بود. آن سال هایی که در پکن زندگی کرده بود سال های آسان و زیبایی بودند. این شهر قرن ها با جنگ و بهرو شده اما از ویرانی نجات یافته بود، چون هیچ فاتحی نمی توانست عاشق محیط و تناسب، عاشق تاریخ عمیق و

وقار فعلی آن نشود. تردید نداشت که این شهر دست نخورده خواهد ماند، با سقف‌های کاشیکاری شده‌ی معبد‌ها، به رنگ آبی زیبا، و قصرهای قدیمی، به رنگ زرد امپراطوری، رنگ اژدهای طلایی. آن اژدهای همیشه پیروز! و رنگ شنگرفی، رنگ شنگرفی‌ی روشن دروازه‌ها و محراب‌ها سومین رنگ شهر را به وجود می‌آورد. وقتی پکن را به یاد می‌آورد فراموش می‌کرد کجاست، زن و بچه را نیز به دست فراموشی می‌سپرد و دوباره می‌نشست و می‌نوشت.

«چینی‌ها، با قرن‌ها حکومت گوناگون، حق الهی مردم را برای شورش کردن حفظ کرده‌اند. حق شاهان و امپراطوران برای حکمرانی يك حق الهی یا آسمانی شمرده نمی‌شود، بلکه حق شمرده می‌شود که توسط مردم قانع تفویض شده باشد.»

پیتر گفت: «لینز، تو می‌ترسی؟»

آن دو در جنگل بودند، جایی که نهر آب‌خیم می‌شد و جزیره‌ای در وسط درست می‌کرد. بعد از يك رهدو برق و بارانی به شدت رگبار استوایی، آب نهر بالا می‌آمد و این جزیره به صورت يك برآمدگی حقیر و تنها در زیر

درخت بید مجنون درمی آمد که اطراف آن را آبی به گل
آلودگی آب رودخانه‌ی یانگتزه احاطه می کرد. امروز هوا
خوب بود، سیلی وجود نداشت، و بچه‌ها زیر درخت بید
نشسته بودند و پاهای لخته‌شان را در آب موجدار فرو کرده
بودند. این جا سرزمین خاك قهوه‌ای بود، تخته سنگ‌هائیز
قهوه‌ای بودند، هرچند رگه‌های طلایی داشتند و در زیر آب،
جایی که نور خورشید از لابلای درختان می‌تابید، برق
می‌زدند.

لیز با احتیاط پرسید: «ترس از چی؟»

پیتز گفت: «از رفتن.»

لیز مصرانه پرسید: «از رفتن چی؟» پیتز هیچوقت
منظورش را کامل بیان نمی کرد ولیز خوشش می آمد که او
را وادارد تا منظور خود را به طور کامل بیان کند.

«مدرسه، دیدن پسرها و دخترهایی که ما رو نمی-

شناسند.»

لیز گفت: «وقتی مدرسه شروع شد ما باید به کلیسا

هم برویم.»

پیتز پرسید: «چرا کلیسا؟»

لیز پاسخ داد: «مامان میگه این جا ما باید هر کاری

دیگران می کنند بکنیم.»

«ما که در پکن به کلیسا نمی رفتیم.»

«ما اون جا آدمای مخصوصی بودیم و می توانستیم

هر کاری دلمون بخواد بکنیم. این جا ما آدمای مخصوصی نیستیم، بنابراین باید هر کاری دیگران می کنند بکنیم، و گرنه به ما می خندند.»

«می خندند؟»

«شاید.»

«مامان میگه؟»

«اون میگه بهترین کار اینه که هر چی اونا می کنند

بکنیم.»

«حتا کلیسا؟»

«اون هنوز راجع به کلیسا حرفی نزده، پیتر. خود

من این جور فکر می کنم.»

يك سنجاب قرمز آمد و روی دوبا نشست و به آن دو

خیره شد. فوری ساکت شدند. آنان پیش از این در جایی

زندگی نکرده بودند که حیوانات كوچك وحشی در آن

زندگی کنند، و این موضوع از جنگل برایشان يك سرزمین

پریان ساخته بود.

لیز عاقلانه حرف می زد. وقتی سنجاب رفت، گفت:

«بیا صبر کنیم به بینیم مردم چکار می کنند. شاید همه چیز

آسان و جالب باشه، حتا کلیسا.»

وقتی تنها بودند باهم به زبانی مخلوط از انگلیسی

و چینی صحبت می کردند. هر چند، در حضور پدر و مادرشان

و انمود می کردند که زبان چینی را به دست فراموشی

سپرده اند، و یارسی ی پیر با هزاران خوشمزگی نمی توانست آن دو را وادارد که به این زبان صحبت کنند تا به بیند چینی های «بت پرست» چگونه حرف می زند. آن دو در تنهایی واژه های مهم را به چینی می گفتند تا مفهوم را با دقت بیان کرده باشند.

پیتر جواب نداد، وقتی لیز دید که اوساکت است، دید که دوانگشت شست پایش را به درون شکاف تخته سنگ های زیر آب فرو می کند، به این نتیجه رسید که او می ترسید. اما لیز این موضوع را به رخ پیتر نکشید. در چین خیلی چیزها آموخته بود، منجمله ملاحظه کردن را. این را دایه ی پیرش به او یاد داده بود، زن چروکیده ای که نوه و نتیجه ی زیادی داشت، و در کودکی دو پایش را بسته بودند. * يك روز لیز به او گفت: «اه، پاهای تو زشته، لیو ما! من خوشحالم که پاهام شبیه پاهای تو نیست.»

زن پیر جواب داد: «اون ها زشتند، درست، ولی دور از شأن شماست که حرفشو بزنی. فقط آدم های احمق زخم زبان می زنند. آدم های عاقل همیشه مهر بونند.»

پیتر می ترسید اما لیز احمق نبود و این موضوع را بر زبان نمی آورد. در عوض، نسبت به برادرش احساس

* در چین قدیم رسم بود که پای دختر بچه ها را محکم می بستند تا كوچك بمانند، چون این نوع پا را زیبا می دانستند. م.

محبت و دلسوزی می کرد.

گفت: «کاش شست منم به بلندی مال تو بود. شست های من کوتاهه، مگه نه؟»

پیترا از روی بی دقتی به پاهای لیز نگاه کرد و گفت: «مهم نیست، هست؟»

لیز گفت: «من از شست کوتاه بدم می آد.» خیلی می - خواست با تحسین کردن از پیترا دلجویی به عمل آورد، و حتا پا را از آن هم فراتر گذاشت. «راست میگم، پای من درست شبیه پائی یه که بسته باشن، مثل لیو ما!»

نادیا به پختن نان ادامه داد. او تنها در آشپزخانه خمیر - نان را ورز می آورد و به صورت چونه های ور آمده درست می کرد. يك روز صبح صدای ماشین شنید، دید يك کامیون سبز رنگ - نزد يك درایستاده است. روی بدنه ی کامیون با حروف درشت سفید رنگ نوشته شده بود ، ماکس پاندر، و در زیر آن با حروف ریزتر نوشته شده بود، نان کلوچه كيك. مردی از کامیون بیرون آمد و دم در که باز بود ایستاد و به نادیا خیره شد، گویی در عمرش ندیده بود که زنی نان ورز بیاورد.

مرد گفت : «سلام، خسانم،» و کلاه پارچه ای زرد رنگش را از سر برداشت. «من شنیده ام شما این جا زندگی

می کنی، فکر کردم شاید نون بخواید.»
نادیا گفت: «سلام، صبح به خیر. می بینی که من خودم
نون می پزم.»

«رحمت زیادی داره، مگه نه؟»

نادیا نیز نمی توانست زخم زبان بزند. با شادمانی
گفت: «ما به نون خودمون خیلی عادت داریم.» و با تعجب
دید در نگاه مرد تحسین پدیدار شد، و خود نیز با نگاه از
این تحسین تشکر کرد. در سال های تنهایی در پکن، پیش از
آن که به مالکولم بر خورد کند، نادیا آدم مورد توجهی بود.
دختری بود بلند قد، باریک، مو طلایی، که هر روز به
کلاس هایش می رفت و می آمد. جهانگردان، مردان تنها
که از سرزمین وحشی مغولستان به طرف شرق می رفتند،
بازرگانانی که از شانگهای و تین تسین برای گذراندن
تعطیلات به پکن می آمدند، بدون اراده به او خیره می شدند
و با او سر صحبت را باز می کردند. او بلد بود که تا چه
حد سردی به صدای خود بیامیزد.

«بهر حال، متشکرم که این جا اومدید.» نادیا اکنون
خیلی کار داشت، باید خمیر را لوله می کرد و می فشرد تا
هوایش بیرون رود. حباب های هوا زیر دستش می ترکیدند
و خمیر نرمتر و نرمتر می شد. آن مرد نرفت.

«شماها خیال دارین این جا زندگی کنین؟»

«آه، بله، این جا حالا دیگه خونه ی ماست.»

«من شنیده‌م شما از جای خیلی دوری می‌آین.»
 «بله، از چین می‌آیم.»
 «منم شنیده‌م، ولی تا حال چینی ندیده‌م.»
 نادیا گفت: «ما چینی نیستیم.»
 «منم فکر نمی‌کردم باشین، شاید، ولی اونقدرام مطمئن نبودم.»
 «نخیر، من روس‌ام، درواقع، وشوهرم آمریکائی‌یه.»
 مرد هنوز به او خیره شده بود، اما نگاهی که در چشمانش دیده می‌شد از میان رفته بود. نگاه دیگری جای آن نگاه قبلی را گرفته بود، که نادیا نمی‌دانست چیست.
 مرد با عجله گفت: «خب، من دیگه رفتم.»
 نادیا پشت سر مرد گفت: «خدانگهدار.»
 نادیا دید که مرد در حیاط ایستاد و با یارسی مشغول گفتگو شد، يك گفتگوی بی‌صدا و طولانی. مرد ساقه‌ی چمنی را می‌جوید و یارسی به بیل خود تکیه داده بود و آب قهوه‌ای رنگ بر زمین تف می‌کرد. آنگاه مالکولم از اتاق مطالعه خارج شد. او اسط‌صبح بود و مالکولم گاهی اوقات در این موقع می‌آمد تا آبی بنوشد یا میوه‌ای بخورد یا فقط به بیند که نادیا چکار می‌کند. ایستاد تا با مرد غریبه گفتگو کند. نادیا دید که او لب‌خند می‌زد اما بعد از لحظه‌ای ابروانش درهم شد، بسیار هم درهم شد. مالکولم با قوت و حنا با حرارت حرف می‌زد. مرد به او خیره شده بود و گوش می‌داد.

وقتی مالکولم به خانه وارد شد نادیا چونه‌های خمیر را در قالب قرار داده بود و کنار گذاشته بود تا ور آیند و آماده پخت شوند. مالکولم در را پشت سرش بست و بدون مقدمه گفت: «نادیا، توبه این مرد گفتی که روس هستی؟»

دستان نادیا هنوز آردی بود. «من روس‌ام، غیر از اینه؟»

«اون نمی فهمه که تو يك روس سفید هستی. متأسفانه، هیچ چیز نمی فهمه.»

نادیا با صدای راسخ گفت: «بهتره بفهمه.»
مالکولم گفت: «نادیا، گوش کن. خواهش می کنم به کسی نگوروس هستی! باور کن - این طور بهتره.»
«چرا، مالکولم؟»

«اون‌ها فرق سفید و سرخو نمی فهمند.»

«بهتره بفهمند.»

«عزیزم، عصبانی نشو. اون‌ها می فهمند ولی بعد از مدتی، نه حالا که ما تازه اومده‌یم.»

نادیا داشت با دقت دستهایش را می شست. زیر ناخن‌هایش را تمیز می کرد. به مالکولم نگاه نمی کرد. «مالکولم، وقتی من پنهان کنم کسی هستم چطور می توانم زندگی کنم؟ من کسی نیستم که چیزی رو پنهان کنم. من روسیه رو دوست دارم، گرچه کمونیست نیستم. این من

هستم که باید بفهمم چرا اون‌ها این حقیقت ساده رو درک نمی‌کنند.»

«پس به من اعتماد کن، نادیا. اجازه بده من برای مردم شرح بدم. لازم نیست پنهانش کنی و لسی باید شرح بده.»

نادیا از ریختن اشک جلوگیری کرد و آنگاه لبخند زد. «خیلی خب، مالکولم. تا این حدش موافقم. خواهش می‌کنم منو ببوس.»

مالکولم او را در بازوان گرفت و گفت: «درست می‌شه.» این يك قول بود، و آن را با بوسه مهر کرد.

یارسای پیر گفت: «بوس بوس بوس، ماچ ماچ ماچ، این تنها کاری به که اون دوتا بلدن بکنن.» چانه‌اش را به طرف در بسته‌ی آشپزخانه تکان تکان داد. «شرط می‌بندم هم اساعه از پنجره نگاه کنی می‌بینی اونا دارن هم و دو رو بوس می‌کنن، ماچ می‌کنن، بوس می‌کنن.»

ماکس یا ندر خنده‌ی نخودی کرد و پرسید: «اونادوتا بچه‌ی گنده ندارن؟»

یارسای پیر با تحقیر گفت: «آره، ولی اونا اصلاً فکرشو هم نمی‌کنن. آدمای عجیب غریبی ان.»

ماکس گفت: «همه خارجکی‌ها عجیب غریبن.»

آن دومرد آرزو داشتند که در این صبح گرم و روشن
گفتگوی دلپذیرشان را ادامه دهند، اما ماکس خط سیری
داشت و در این مسیر مشتریانی که باید به تمام آنان سربزند،
و گرنه نان‌های بیات شده روی دستش می ماند. پس مجبور
بود وظیفه‌ی خود را به انجام برساند.

گفت: «خب دیگه، خدا حفظ.»

یارسا گفت: «خدا حفظ.» صبر کرد تا نان فروش
چند متری دور شود، آنگاه دنبالش فریاد زد: «کلوچه
داری؟»

ماکس ایستاد و گفت: «گیلاس و سیب دارم.»

«از هر کدام یکی بده.»

معامله پانزده دقیقه طول کشید، و پانزده دقیقه‌ی دیگر
هم طول کشید تا یارسا کلوچه‌ها را خورد. او نگاهی به
پنجره‌ی آشپزخانه انداخت و آنگاه سایه و آفتاب را بررسی
کرد. تا ظهر بیش از یک ساعت باقی بود، و کسی را آزار
نمی داد که استراحت‌کی بکنند. بهر حال، اگر انسان حرفی
می زدند او می توانست کار را ول کند و بگوید که آدم
دیگری برای خودش پیدا کنند. یک مرد هر زمان اراده کند
می تواند کارش را رها سازد. بعد از خوردن کلوچه‌ها
خواب آلود شده بود، پس بیلش را روی دوش گرفت که
نشان دهد که می خواهد به جای رسیدگی به گل‌ها به باغچه‌ی
سبزیجات سربزند. زمانی که از دیدرس خارج شد پشت یک

درخت کاج چمبره زد و خوابید.

ماکس یاندر به راهش ادامه داد، و همانطور که با سرعت یکمواخت هشتاد کیلومتر در ساعت پیش می‌رفت ذهنش دو رشته فکر را دنبال می‌کرد. سعی می‌کرد نقشه بکشد که چگونه برای خریدن يك ماشين سواری پول فراهم کند، و دوم اینکه نمی‌دانست زنش شرلی لوئیز امشب با او خوب تاخو اهد کرد یا نه. فکر عادی او همیشه به یکی از این دوشق منحصر می‌شد. اگر به فعالیت جنسی فکر نمی‌کرد به پول فکر می‌کرد، جز مدت کوتاهی در بعضی از فصل‌های سال که از خود علاقه‌ای به مسابقات سالانه فوتبال و بیسبال نشان می‌داد. امروز صبح، که هوا گرم و آرام بود، فکر فعالیت جنسی در اوج خود قرار داشت. او همیشه برای این کار دست به نقد و آماده بود. به‌ویژه اکنون که فکر آن در نفر که در آشپزخانه یکدیگر را می‌بوسیدند، هرچند زن و شوهر بودند، او را تحريك کرده بود. آرزو داشت که شرلی لوئیز نیز مانند آن زن خارجی بود. شرلی لوئیز نیز موطالایی بود. ماکس به دلیلی علاقه‌ای به موقه‌های ها نداشت. يك موقرمز شاید هوس او را برمی‌انگیخت، اما موقه‌های هرگز. اما شرلی لوئیز آن طور که او آرزو داشت زن آسانی نبود. يك مرد برای چه زن می‌گرفت، غیر

از آن که هر موقع هوس می کرد زنی آماده داشته باشد؟ بوسه در آشپزخانه! شرلی لوئیز ممکن نبود تحمل کند. به ویژه اگر بوسه واقعی باشد. باید شب و تاریک باشد و آنان در اتاق باشند و در را قفل کرده باشند، چون بچه‌ها داشتند بزرگ می شدند. اگر یک سواری داشت ممکن بود شرلی لوئیز بهتر تا کند. تصور چنین امکانی باعث شد که نتواند تسلیم یک قوه‌ی محرك آنسی نشود و یک ساعت از کار روزانه‌اش را نزند و به خانه نرود.

شرلی لوئیز نیز در آشپزخانه بود. ازدیدن ما کس تعجب کرد و، ازدیدن نگاه بسیار آشنای او، هیچ خوشش نیامد. آنان وقتی تازه ازدواج کرده بودند ما کس از این کارها می کرد، اما شرلی لوئیز فکر می کرد که این عادت را از سرش باز کرده است. پرسید: «تو این جا چکار می کنی؟» و بر روی ضمیر تو تأکید شدید کرد.

ما کس به دروغ گفت: «سرم درد می‌کند. فکر کردم پیام به آسپرینی بخورم.»

اما ما کس وقتی رد می شد نتوانست از نوازش کردن زنش خودداری کند. زنش او را از خود دور کرد و گفت: «دست رو بکش، ما کس! خجالت نمی کشی، درست وسط روز روشن، اون هم تو آشپزخونه؟ فکر می-

کنی من کی هستم؟»

«توزن منی، مگه نیستی؟»

شرلی لوئیز، يك زن سفید پوست موطلایی لاغر اندام،
يك زن با اعصاب کشیده و شکننده، در حالیکه دست ها را
به کمر زده بود نگاه غضب آلودی به ما کس انداخت.
«اگه برا مدتی جلوی خودتو بگیری تا بچه‌ی دیگه‌ی پیدا
نکنیم، می‌تونیم ماشین بخریم.»

ما کس سعی کرد بخندد. «معجزه حرف زدی!»
شرلی لوئیز اصلاً نخندید. «برو پی کارت، ما کس!
من می‌خوام کف آشپزخونه رو کهنه بکشم.»
ما کس مجبور شد برای برداشتن آسپرینی که به آن
احتیاج نداشت به طبقه‌ی بالا برود.

«مالکولم؟»

نادیا صدایش را تا آن جا که برای محل مطالعه و
نوشتن لازم بود، یا حداقل مناسب بود پایین آورده بود.
مالکولم سر بلند کرد. نادیا دم در ایستاده بود و
آفتاب بر مویش می‌تابید. او بسار دیگر مویش را گذاشته
بود بلند شود، و اکنون به اندازه‌ی کافی بلند شده بود که آن
را با روبان آبی رنگ به بندد و دم اسبی کند. مالکولم تازه
و بدون ربط متوجه‌ی بلند شدن موی نادیا شد، چون بدون

تردید فرصت‌های قبلی‌ای نیز وجود داشت که متوجه‌ی این موضوع بشود.

نادیا گفت: «يك كشيش اومده، مالکولم.»

«يك كشيش؟»

نادیا در برابر دیر باوری او تردید کرد. «بودائی که نیست، کاتولیک هم نیست، زیاد روشن نیست. ولی اون با لباس سیاه و یخه‌ی سفید کوتاهی که داره به نظر کشیش می‌آد.»

«چی می‌خواد؟»

«به من گفت يك کلیساده، و آیاماحاضریم به کلیسای اون بریم؟ چی بهش بگم؟»

مالکولم آهی کشید. او يك لحظه پیش این کلمات را نوشته بود:

«از نظر تاریخی، کمونیسم در چین چنددهه پیش از جنگ جهانی دوم آغاز شد. سرچشمه‌ی آن وقتی بود که انقلابی بزرگ سونیاتسن از جلب توجه‌ی نیروهای غربی به نقشه‌های انقلابی‌اش مأیوس گردید و برای گرفتن کمک به روسیه‌ی شوروی رجوع کرد. این عمل به این اندازه خطرناک بود که چوپان برای چراندن گوسفندان سرسخت خود به گرگ رجوع کند.»

این سطور مقدمه‌ی طرحی بود که مالکولم می-خواست در مورد بررسی مدال از انقلاب جدید چین به‌روی کاغذ بیاورد. اما چند هفته‌ی پیش، وقتی يك فروشنده‌ی مواد پاك كننده ناديارا گيج کرده بود و وادار ساخته بود که از او اقلامی بخرد که به هیچ‌وجه نمی‌دانست به چه کار می‌آید، تصمیم گرفته بود که هر موقع نادیا صدایش کند به کمکش بیاید. يك کشیش حتماً ممکن بود گيج کفنده‌تر از يك فروشنده‌ی مواد پاك كننده باشد، چون او برای فروش کالایی داشت که بیشتر پر معنا اما کمتر واقعی بود.

مالکولم از مهتابی عبور کرد و به اتاق نشیمن که رو به آفتاب بود رسید. دوسگک مو دراز و آيخته گوش به رنگ مس که برای بچه‌ها خریده بود همچون دو پادری سنگین میان در خوابیده بودند. مالکولم از روی آن‌ها گذشت و به اتاق وارد شد. داخل اتاق سایه‌دار، زیر سقف تار، رو به روی بخاری، يك مرد جوان بلند قد با موی حنایی رنگ ایستاده بود و دست‌هایش را در جیب فرو کرده بود. و به يك تابلوی نقاشی که بالای طاقچه آویزان بود خیره شده بود. مرد جوان با شنیدن صدای پای مالکولم به طرف او برگشت. «آقای مك نيل؟»

«بله.»

آن دودست دادند. جوان گفت: «من اوون هیستینگز هستم، کشیش کلیسای لوترن در شهر مجاور.»

مالکولم گفت: «بفرمائید بنشینید.»

مرد جوان مردماند. «این به نقاشی فرق العاده ای به-

چی هست؟»

مالکولم گفت: «اسب های سفالی تنگ. وقتی چین

بودم همیشه می خواستم يك جفت از آن ها داشته باشم،

ولی نوع خوبش با محتوای کیف من جور در نمی اومد.

يك نقاش جوان چینی اینو از يك جفت موجود در موزه ی

پکن کپی کرد و به عنوان هدیه ی خدا حافظی به من داد. اون

موقع فکر کردم کارش يك کمی سمبولیک بود، درست

مثل این که به من بگه: «چین را آن جور که بوده یاد آور، نه این

جور که هست.» میدونید، سلسله ی تنگ زمان اوج تمدن

چینی ها بود، و زمان آزادی و بنابراین زمان پیروزی های

هنری بود - البته این دو همیشه با هم جور هستند.»

کشیش جوان گفت: «من چیزی درباره ی چین نمی -

دونم. من در زمان جنگ در اقیانوس آرام پیش نماز بودم،

ولی ما هیچوقت به چین نرفتیم.»

نشست، نگاهش به تابلو بود، و هنوز از معمای آن

سر در نمی آورد.

مالکولم توضیح داد. «آدم های سوار اسب زنان

چوگان باز هستند، و خود اسب ها هم تاتوهای دم کوتاه و

پشت قوی مغولی هستند که هنوز هم در شمال چین پیدا

می شنند.»

«زنان - چوگان بازی»

مالکولم خندید. «چوگان بازی، فکر کنم، از مغولستان می‌آد* و زنهای اون جا از نسل قوی و آزادی هستند، باور کنید - هر چند این دوتا به نظر کمی ظریف می‌آن. ولی شاید این‌ها زنان شاهی هستند که دارند چوگان بازی می‌کنند - بازی شاهان، این طور نیست؟ در این مورد، ملکه‌ها! بهر حال، چون اسب‌های سفالی تنگک‌اشیاء مهمی بودند آن‌ها را شاید همراه زنان به خاک می‌سپردند. این‌ها دو خواهر بودند که در یک بازی هیجان‌انگیز از روی اسب‌هایشان به زمین افتاده‌اند و کشته شده‌اند.»

کشیش جوان با شیفتگی گوش می‌داد. «اون جایه دنیای دیگه‌ای به، این طور نیست؟»

مالکولم گفت: «آه، اینجام به نظر ماهمین طور می‌آد.»

«منظور تون اینه که این جا برای شما غریب می‌آد؟»

«برای من نه - ولی برای همسرم و بچه‌هام، بله.»

«من امیدوارم شما به کنیسای من بیائید و دوست پیدا

کنید.»

آن دو مرد به یکدیگر نگاه کردند، نیمی بادستپاچگی،

نیمی با دوستی. مالکولم گفت: «ما به مفهوم عادی‌اش زیاد

چوگان بازی پیش از مغولستان و چین در ایران رواج

داشته است.م.

مدهبی نیستیم. همسر من يك روس سفیده و خانوادهش
كاتوليك پیروی کلیسای ارتودوکس یونان بودند، وقتی از
کشورشون فرار می کردند، ولی بعد عقیده شو نوول کردند.
خانواده‌ی من به کلیسای مشایخ عقیده داشتند، ولی من
هیچوقت کلیسا نمی رفتم.»

کشیش گفت: «کلیسای من بهترین جابرای شماست.
ما از مردم نمی پرسیم چی بوده اند - ما اهمیت می دیم که
چی هستند.»

مالکولم گفت: «شاید ما باید صبر کنیم به بینیم چی
هستیم.» نمی خواست خودش را تسلیم کند. با این وجود،
در دست این مرد بلندقد روشن مو برگ برنده‌ای دیده می شد.
اوون هیستینگز گفت: «این خونه خیلی زیباست. ما
همیشه وقتی رد می شدیم این جارو به جای تنها و خالی به
تصور می آوردیم. زنم مری چند روز پیش گفت آدم
خوشبخت همیشه که به این جا نگاه کنه. می گفت درش قوه‌ی
تخیل به کار برده شده.»

مالکولم به آسانی گفت: «خب، همسر من پراز قوه‌ی
تخیله. در حقیقت، کارچندان زیادی نبرد. استخوان بندی‌اش
سالم بود. استخوان بندی، به نظر من، اساس کاره، در بسیاری
چیزها.» لبخند زد. «من مطمئن نیستم که این حرف راسته
یا به نظر راست می آد چون من سالهای زیادی در چین
زندگی کرده‌م.»

مالکولم دید که حرف هایش دور از درك کشیش جوان است. استخوان بندی چیزها شاید موضوعی نبود که آن را با کسی که زندگی اش بسته به يك مذهب بود در میان گذاشت. اما او از کوشش صمیمانه‌ای که در سیمای ساده وبدون تردید زیبای مرد جوان به چشم می‌خورد خوشش آمد. گفت: «من می‌گم که ما چکار می‌کنیم. ما درباره‌اش صحبت می‌کنیم، پدر و مادر و فرزندان، و نتیجه روبه‌شما اطلاع می‌دیم. من فکر کنم، اگر ما بخواهیم به کلیسا بریم به کلیسای شما می‌آیم.»

اوون هیستینگز گفت: «متشکرم. پیشنهاد خوبی به.» برخاست، و بایاد آوردن این نکته که باید به‌جاهای دیگر نیز سر بزند افسرده شد. بخش مخلوطی در زیر نظر او بود، فقیر و غنی، شهر نشین‌هایی که برای نزدیک بودن به محل کار آمده بودند و رحل اقامت افکنده بودند، کارگران کارگاه‌های جوراب و کشباف و زیرپوش‌های مردانه، چند کشاورز، معدودی مغازه‌دار، وعده‌ای معلم. وقتی اوومری داشتند درباره‌ی مسایل پابرجای اعضای کلیسای خود بحث می‌کردند، به‌میری گفت که آنان، افراد مختلط کلیسای او، يك وجه مشترك با هم داشتند: تمام آنان قبلاً مذهب دیگری داشته‌اند.

اما او جوان و پراز تصورات و افکار بود. او جوان تقریباً پرشور و شوری بود، تنها پسريك پدر و مادر خوب بود،

و، آن طور که خود اضافه می کرد، خدا ترس بود. در ارتش تقریباً تمام کارهایی را که نبایدست بکنند کرده بود، همین طور کارهای زیاد که باید انجام می داد، و کارهایی که مجبور می شد انجام دهد. هرگز به مرگ فکر نکرده بود، تا این که با دیدن همقطاران خود، افراد جوانی که جلوی چشمان او از میان می رفتند، مجبور شد به بیند مرگ چیست و خود کیست. پیش خدایی که نمی شناخت نذر کرد که اگر زنده بماند کشیش شود. خرافاتی نبود، اما واقعیت این است که پس از آن بیش از يك بار به طور معجزه آسایی از مرگ جسته بود، و بنابراین نذر خود را ادا کرد.

به موقع به خانه‌ی کوچك سنگك قهوه‌ای که کلیسادر اختیارش قرار داده بود رسید، به موقع برای صرف نهار با همسرش. وقتی آن دو مشغول صرف غذای تا حدودی زیاد و مقوی بودند، چون هر دو بدن سالم و اشتهای خوب داشتند، درباره‌ی افراد جدید بالای تپه حرف زد.

گفت: «اون‌ها عجیب و غریب نیستند، ولی بدون شك با ما فرق دارند. بچه‌ها رو ندیدم. پدر و مادرشون، بهر حال، آدمو گیج می کنند. پدره بلند قد و سبزه‌س، مادره بلند قد و بوره.»

مری پرسید: «پیرند؟»

اوون فکری کرد و گفت: «نه. اون‌ها سنی اند که آدم فکر نمی کنه پیرند یا جوون. یه جووی یه، من نمی توئم تصور

کنم که اون‌ها پیرند یا جوون.»

خود مری خیلی جوان بود، جوان وزیبا و عضو مجمع جوانان نیویورک، و سخت عاشق شوهر جوانش بود. وقتی مری به نیویورک می‌رفت مردم در باره‌ی کشیش بخش که شوهر او باشد و همسر کشیش بخش بودن لطیفه می‌ساختند، تمامش به نظر می‌رسید که یک نوع زندگی خوش بود که اگر مری دوست نداشت می‌توانست از آن پا بیرون نهد، چون هر چه بود اوون اگر می‌خواست می‌توانست کلیسای بزرگتری بگیرد، یا پدر مری دست اوون را در کار با نكرداری بند کند. در حال حاضر مادر مری خرج کلفت مری را می‌داد، چون مری هر چه بود احتیاج داشت که يك نفر در کارهای خانه به او كمك کند.

مری گفت: «اگه این آدم‌های تازه جوون نیستند پس

پیرند، برای ما که خیلی پیرند.»

صورتش، که بسیار زیبا بود، ناگهان از سایه‌ی ابری

از عدم رضایت تیره شد.

برگ درختان داشت طلایی و قرمز لاک‌ی و قهوه‌ای می‌شد. کلاس مدرسه سرد بود و خانم هلر، معلم مدرسه، بخاری آهنی را روشن کرده بود. میزلیز نزدیک بخاری بود، و طولی نکشید که حرارت برخاست و او را در يك گرمای

دلپذیر پیچید. بخاری چوبی بود، و در آن موقع، به طوریکه خانم هلر می گفت، «چوب سبك» می سوزانند چون چوب سنگین را بر ای زمستان نگه می داشتند. تمام شاگردان کلاسهای پایین و بالادريك اتاق واحد مدارس تك کلاس درس می-خواندند، اما پیتز، که کلاس بالاتر بود، به مدرسه‌ی عمومی بزرگ استان می رفت. لیز خوشحال بود که می توانست در این اتاق گرم و نرم که همگی جمع بودند درس بخواند. در آن جا ده شاگرد کلاس پنجم و پانزده شاگرد کلاس چهارم جمع بودند، و خانم هلر آنان را یکی بعد از دیگری درس می داد. سریع الانتقال‌ها به کندترها كمك می کردند، و کلاس پنجمی‌ها به کلاس چهارمی‌ها. در ابتدا لیز احساس غریبی می کرد، اما اکنون اتاق به نظرش يك خانه‌ی دیگر می رسید، که او هر روز صبح به آن جا می آمد و روز را در آن جا می گذراند. گذراندن روز مناسب‌ترین فعلی بود که به کار او می آمد، چون روز دلپذیری بود، و گاهی اوقات که احساس می کرد خوابش می آید سر را به روی میز می گذاشت و می خوابید، و خانم هلر بیدارش نمی کرد. مطالعه می کرد و درس می خواند، و گاهی اوقات با مری‌الن که پشت سرش بود و اکنون صمیمی‌ترین دوست او شده بود پیچ‌چکنان گفتگو می کرد. دوست صمیمی داشتن چه شیرین بود، کسی باشد که یاد دهد چطور زبان انگلیسی‌ی آمریکایی حرف بزنند نه زبان انگلیسی‌ای که مادرش بلد بود، و زنك تفریح

مویش را شانه بزند و کاری کند که آمریکایی جلوه کند. او
يك دوست داشت، يك دوست صمیمی.

از مادرش پرسید: «میدونی کی دوست صمیمی منه؟»
نادیا پرسید: «کی به، عزیزم؟»

«مری الن.»

«مری الن چی؟»

«نمی دونم - فقط مری الن.»

نادیا گفت: «اسم فامیلشو هم بپرس، تا وقتی مادرشو

تو میوه فروشی دیدم بشناسم.»

خانم هلر در کارت لیز خشک و رسمی نوشت: «لیز

خیلی بیش از سن خود آگاهی دارد. سفرهای او برایش
مزیتی بوده است. اما باید یاد بگیرد که چگونه درس بخواند.

او خیلی بی قرار است.»

نادیا از دخترش پرسید: «بی قرار یعنی چه؟»

لیز گفت: «من نمی دونم، مامان.»

نادیا به دخترش گفت: «از معلمت بپرس. وقتی چیزی

رو نمیدونی باید پرسشی تا یاد بگیری.»

لیز گفت: «این جا هیچکس چیز نمی پرسه.»

نادیا با ثبات تصمیم گفت: «پس تو تنهایی بپرس.»

لیز روز بعدش پرسید: «خانم هلر، بی قرار یعنی چه؟»

خانم هلر با صدای مهربانش گفت: «یعنی خیلی این

طرف و آن طرف رفتن. یعنی از سر جای خود بلند شدن

و توی کلاس حرکت کردن، پنج‌پنج حرف زدن، سرمیز و ول خوردن. شما دیروز چهار بار کتاب خودتان را انداختید و هر بار بچه‌های هر دو کلاس کارشان را قطع کردند تا به شما نگاه کنند.»

نادیا، وقتی لیز گزارش دارد که خانم هار چه گفته است، پرسید: «خب، تو چرا بی‌قراری؟»
لیز کلمه به کلمه گفت: «چون من همیشه در داخلم حرکت می‌کنم.»

نادیا گفت: «این نمیتونه ادامه پیدا کنه. تو خیلی مسافرت کرده‌ای، ولی حالا دیگه ما سفر نمی‌کنیم. ما این جا می‌مونیم. ما جای دیگه نمی‌ریم. حالا مثل درخت هستیم نه پرنده. پرنده این طرف و آن طرف پرواز می‌کنه، ولی درخت ریشه‌های بلند و عمیق داره و حتا باد نمی‌تونه تکونش بده. وقتی توی کلاس میشینی به خودت بگو، من يك درختم. من ریشه‌های بلند و عمیق دارم و سر جام وا می‌ستم.»

لیز پشت میزش در مدرسه سعی کرد فکر کند که يك درخت است و ریشه دارد. فکر کرد زمینی هست و ریشه‌ها به داخل سنك و خاك فرو می‌روند. او برای يك روز بی‌قرار نبود و شبش بدون رویا خوابید.

پیترا با هیچکس حرف نمیزد. او در مدرسه اش یکی از سه هزار شاگرد بود، پسر و دختر. او برای چند هفته‌ی نخست، یکی میان هزاران نفر، کاملاً ساکت بود، سخت درس می‌خواند، و بسیار زحمت می‌کشید. آنگاه کشف کرد که این ترتیب خوب نبود. اگر او در تمام درس‌ها نفر اول بود، اگر به پرسش‌های معلمین پاسخ می‌داد وقتی هیچکس پاسخ را نمی‌دانست، اگر تکالیف خانه‌اش همیشه تکمیل بود، اگر انشای انگلیسی‌اش همیشه نمره‌ی عالی می‌گرفت، و اگر مسایل جبر برایش هرگز مشکل نبود، نمی‌توانست برای خود دوست پیدا کند. آنان می‌آمدند که همدیگر را به بینند، برای پیک‌نیک و پارتی نقشه بکشند، و، مهم‌تر از همه، برای ورزش برنامه بریزند. پیترا گرمی خواست دوستی میان بقیه پیدا کند باید ورزش یاد می‌گرفت. آرزو داشت دوستانی داشته باشد، چند پسر یا حتا یک پسر که می‌توانست با او حرف بزند، می‌توانست به خانه‌اش برود و او را به خانه‌ی خود داخل اتاقش دعوت بکند، کسی که تمیر جمع کردن و کتاب خواندن را دوست داشته باشد، و اگر ممکن بود کسی باشد که از پیانو زدن خجالت نکشد. او چنین پسری را پیدا نمی‌کرد، پس شروع کرد که برای یاد گرفتن نوعی ورزش اقدام کند.

پائیز بود و فوتبال آمریکایی ورزش فصل بود. از هیچ نوع ورزش دیگری غیر از فوتبال که پیترا کمترین اطلاعی

از آن نداشت حرف به میان نمی آمد. اولین مسابقه‌ای که تماشا کرد از آن وهدف آن هیچ سر در نیاورد. به مجردی که بازی شروع شده نظرش رسید که بازیکنان اشتباه کردند، سوتی کشیده شد، و مردی دوید و کاری کرد که بازیکنان دوباره بازی را شروع کنند. عجیب بود که آنان نمی دانستند بازی ای را که با حرارت عاشقش بودند چگونه بازی کنند. روزی مربی ورزش او را برای بازی دعوت کرد. مربی گفت: «تو نسبت به سمت بلند قدرتی قوی تری. توبه درد بازی فوتبال می خوری. قبلاً بازی کرده‌ی؟»

پیتر گفت: «نه، قربان» به هیچ قیمتی حاضر نبود راز خود را، رازی را که اکنون از آن شرمنده بود، فاش کند - این راز را که تمام مدت زندگی اش در چین بوده است. يك آمریکایی خوب باید در کشور خودش به دنیا بیاید و از آن جا جم نخورد.

مربی گفت: «پس مجبوری زحمت بکشی.» دروازه‌ای بر روی پیتر گشوده شد. آنان می خواستند که او فوتبال بازی کند، می توانست یاد بگیرد، و می توانست به جرگه‌ی آنان وارد شود، در حالیکه پیش از آن جلوی او را می گرفتند. تصمیم گرفت بهترین بازیکن بشود تا تمام آنان دوست او بشوند.

پیتر، به سرعتی که برایش امکان داشت، مانند دیگران شد. دیگر به تمام پرسش‌های سر کلاس پاسخ نگفت. در

واقع، تا آن جا که امکان داشت کم پاسخ می داد، و وقتی معلم رو به او می کرد روی خود را بر می گرداند.

وقتی دیگران نمی توانستند پاسخ درست بدهند معلم می پرسید: «خب، پیتر، تو نظرت چی یه؟»

پیتر گاهی اوقات پاسخ می داد و گاهی اوقات متوجه بود و سرخود را به علامت بی خبری تکان می داد. داشت یاد می گرفت که آدم وقتی بالاتر از دیگران قرار بگیرد به جای عشق آنان نفرت را درو می کند. و اگر پیش از آن که او را بشناسند نفرت را بر می انگیزد عشق را برای همیشه ازدست می داد و مجبور می شد عشق آنان را به زور به خود جلب کند. وطنش کجا بود اگر هموطنش او را دوست نمی داشت؟ پیتر تمام هدف های دیگر خود را به کناری گذاشت و تمام نبوغ خود را، تمام قوه ی درك خارق العاده خود را، و تمام استعداد خود را که از آن بی خبر بود فدای این کرد که محبت يك مشت جوان بیرحم و جانور صفت را به سوی خود جلب نماید. دختران هنوز برای او مفهومی نداشتند. دختران خواهر و مادر بودند، خواهر و مادر خود او یا يك پسر دیگر.

نادیا با عشق و محبت پیتر را سرزنش کرد و گفت: «پیتر، تو چرا دوستانو به خونه نمی آری؟» می دانست که پیتر به خانه ی دوستانش می رفت اما هرگز آنان را با خود به خانه نمی آورد.

گونه‌های پیتر جوان برافروخت چون قادر نبود
بگوید چرا دوستانش را به خانه نمی‌آورد. آنان این سری
پرسش نفرت انگیز را به او تحویل می‌داند: چرا مادرت
شبهه خارجی‌ها حرف می‌زنه؟ خارجی‌یه؟ چینی‌ها این جور
حرف می‌زنند؟ چینی‌یه؟ آگه چینی نیست پس کجائی‌یه؟
روسی‌یه؟ ولی روس‌ها کمونیست هستند!

نادیا با اصرار پرسید: «دلیلش چی‌یه، پیتر؟»

پیتر گفت: «آه، نم‌دونم.»

نادیا با بد آمدن حرف پیتر را تکرار کرد و گفت:
«نم‌دونم - نم‌دونم. این دیگه چه طرز حرف زدنه؟ انگلیسی
زیبارو خراب نکن.»

«من هنوز نم‌دونم، اون‌هارو خوب نمی‌شناسم.»

پیتر بدین ترتیب تسلیم شد و نادیا پایی‌اش نشد. او زیرک
بود و حدس‌هایش به درستی یقین دیگران بود.

نادیا آن شب به مالکولم گفت: «مالکولم، من فکر
کنم پیتر از بابت من خجالت می‌کشه. باید کم‌کم کش‌کنی.
اون مشکلی در مدرسه داره و گرنه دوستاشو به خونه دعوت
می‌کرد. من شیرینی می‌پزم، کیک می‌پزم، ولی اون هیچ
پسری‌رو همراهش به خونه نمی‌آره.»

مالکولم بلافاصله عصبانی شد و عضلات صورتش
منقبض گردیدند. «آگه پیتر این قدر بی‌شرمه که از بابت تو
خجالت -»

نادیا با نیشخند گفت: «نه، نه، اون منو خیلی دوست داره، و موضوع سر همینه. اون منو دوست داره و زجر می کشه چون من شبیه مادرهای پسرهای دیگه نیستم. من به جور دیگه‌م. اون منو دوست داره و این موضوعو نمی‌تونه تحمل کنه.»

نادیا مالکولم را آرام کرد و روز بعد، بعد از شام، مالکولم به تنهایی به جستجوی پسرش راه افتاد. پیترو در طبقه‌ی بالا در اتاق خودش بود، و داشت درس می‌خواند. او نمی‌توانست از خواندن کتاب‌هایش دست بردارد، و همیشه بیشتر از آن چه خواسته شده بودکاری کرد، و رازش را از دوستانش و حتا از معلمانش پنهان می‌داشت. وقتی مالکولم وارد شد دید پسرش پشت میز بزرگی که خودانتخاب کرده بود نشسته، و چراغ مطالعه‌ی سبز رنگ او خمیده شده بود تا نور خود را روی صفحات باز کتاب بیافشاند.

«پیترو، من می‌خوام بات حرف بزنی.»

«بله، بابا؟»

جوان بلندقد ایستاد. این اصرار نادیا بود که هر موقع پدر یا مادر وارد اتاق می‌شوند از جا بر خیزند. نادیا این درس را در چین آموخته بود و بچه‌هایش باید این روش احترام سنتی را می‌آموختند و به آن رفتار می‌کردند.

مالکولم گفت: «باشین.» و ادامه داد: «من می‌خواستم راجع به مادرت با تو حرف بزنی. اون فکر می‌کنه تو به

خاطر اون دوستان تو به خونه دعوت نمی کنی.»
دید که پرسش به روشنی بر افروخته شد و دانست
که نادیا مطابق معمول حقیقت را مورد هدف قرار داده است.
«خب، پیترا؟»

«بابا، موضوع این نیست که من نخوام دوستانم به
خونه دعوت کنم.»

«پس، چرا دعوت نمی کنی؟»

«خب - اون ها هیچوقت آدمائی مثل ما ندیده، و
من تازه دارم دوست پیدا می کنم، تو بازی فوتبال. بعدها که
اون ها به من عادت کردند، فکر کنم شاید -»

مالکولم پرسش را درك می کرد و از این درك خود
رنجیده شد. خشك و رسمی گفت: «مادر تو زیبا و قشنگه.
من فکر کنم حتما دوستان تو نیز از دیدن او لذت ببرند.»
پیترا با چشمان التماس گر خود به پدرش نگاه کرد.
«اون ها عادت به مردم - مادرهای - شبیه اون ندارند - مادر
هائی که مادر باشند.» و به زحمت ادامه داد: «و اون ها کمترین
اطلاعی از روسیه ندارند. اون ها حتماً فکر می کنند اون
كمونیست باشه، یا حتما خطرناك باشه.»

پیترا بالاخره حرفش را زد. بیشتر از آن نمی توانست
حرف بزند.

مالکولم با ابروان گره خورده به صورت گلگون
شده ی پرسش نگاه کرد. «من فکر می کنم که تو از بابت

مادرت خجالت می‌کشی.»

چشمان پیتر از اشک پر شد. «چطور می‌تونید این حرفو بزنید، بابا؟ من خجالت نمی‌کشم - بهش افتخار می‌کنم - من نمی‌تونم تحمل کنم که اونو - اونو - درست درك نکنند. مسئله اون‌ها هستند - نه اون. ولی اون‌ها تنها کسانی هستند که من مجبورم باهاشون سرکنم. نمی‌تونید این موضوعو درك کنید؟»

برای لحظه‌ای، کوتاه‌تر از يك اندیشه، مالکولم فکر کرد کاش آن‌ان به کشور دیگری رفته بودند، کشوری قدیمی‌تر، کسانی که این قدر کوتاه فکر نبودند و جهان را از دریچه‌ای باریك نمی‌دیدند. آنگاه این فکر را ازخود دور کرد. نه، این جا مملکت آنان بود و باید هر طور شده یاد بگیرند چطور در آن زندگی کنند. برخاست و کوشید لبخند بزند.

به پسرش گفت: «من فکر کنم تودرباره‌ی دوستانیت درست قضاوت نمی‌کنی. من خیال می‌کنم آن‌ها بهتر از اون باشند که تو فکر می‌کنی. امتحانشون کن! چند تا از اون‌هارو فردا همراهات بیار خونه و مادرت کاری می‌کنه که اونقدر به اون‌ها خوش بگذره که نسبت به تو حسودیشون بشه.»

آن دو مدت درازی به یکدیگر نگاه کردند. دست آخر پیتر گفت: «باشه، بابا، امتحان می‌کنم.»

بدین ترتیب پیتر قول داد، و به خودش گفت که اگر این قول باعث سرافکندگی اش شود با فوئبال جبران خواهد کرد. آنان همیشه به يك بازیکن خوب احتیاج داشتند. پیتر بر سر حرف خود ایستاد و روز بعد چهار همکلاسی اش را به همراه خود به خانه آورد. آنان مجموعه‌ای از قیافه‌ها و اندازه‌ها بودند، اما همه‌ی آنان لباس‌های يك جور و اغراق آمیز مد روز جوانان پوشیده بودند - شلوار جین آبی رنگ رفته، و عرق گیر. وقتی به خانه نزدیک می شدند پیتر صدای موسیقی شنید، و دریافت که مادرش داشت به زیبایی پیانو می زد.

نادیا به شوهرش گفته بود: «من خودم خواهم بود. من می دونم اون چه احساس می کنه، ولی من بهتره خودم باشم، و این پسرها هر چه باشه در قلبشون مثل پسرهای دیگه انسانند.»

بنابر این نادیا لباس بلند نرم آبی اش را پوشید و گردن بند طلای زیبای روسی اش را به گردن آویخت. این گردن بند را مادرش هنگام فرار از خانه‌ی اجدادی در میان پستان‌هایش پنهان کرده بود. نادیا موی صاف و زیبایش را برس کشیده و آن را حلقه کرده بود، وقتی پسران آمدند جلوی پیانو نشسته بود، دامن بلندش کف اتاق پهن شده بود، و داشت یکی از کنسرت‌های چایکوفسکی را به آرامی می نواخت، و خود را به آن راه زده بود که گویی متوجهی

باز شدن در نشده است.

پیتر با عذاب فراوان گفت: «مادرا!» او مطمئن بود که پسران دیگر چنین مادری نداشتند، آن هم مادری که ساعت پنج بعد از ظهر لباس شب بپوشد و در این لباس پیانو بنوازد. نادیا روی صندلی چرخید و دستانش را گشود.

«بیائید تو، بیائید تو» سر پیتر را پایین آورد و گونه اش را سبکبال بوسید. «این ها دوستان تو هستند، پیتر؟ چه خوب!»

همه ی بچه ها خیره شده بودند و نادیا به آنان لبخند زد. پیتر بدون آن که به کسی نگاه کند معرفی شان کرد: «هارولد، جان، آرتور، استور -» چه لزومی داشت که مادرش او را ببوسد؟ مادرش همیشه او را وقت بازگشتن از مدرسه نمی بوسید.

نادیا بچه ها را یکی یکی نشان داد و با خنده تکرار کرد: «هارولد، جان، آرتور، استور - و همه يك اسم فامیل دارند؟ با هم برادرند؟»

پیتر به سردی گفت: «نه. مادر، ما داریم میریم تو سبزه های پائین کمی فوتبال تمرین کنیم.»

«بدون اینکه چیزی بخورید؟» نادیا جا خورده بود. «من نمی توانم اجازه بدم! اول کمی کیک شکلاتی، خواهش می کنم، من خودم درست کرده ام. بستنی خونگی اونطوری که من درست کرده ام از بیرون بهتره -»

نادیا انگشتان خود را در انگشتان پیتر در هم کرد و او را به دنبال خود به طرف آشپزخانه برد. همه را تشویق کرد و گفت: «بیانید، بیانید.» پسران غریبه به دنبال آن دور راه افتادند. آنان به نادیا خیره شده بودند، مجذوب شده بودند، و این موضوع را مادیادریافته بود. آنان مجذوب این مادر شده بودند، مادری بشاش، زیبا، که با پسرش چنان رفتار می کرد که گویی او بچه نیست و یک مرد جوان است، و خود مرد جوانی شدند و آرزو کردند حداقل پیراهنشان را عوض کرده بودند. نادیا این موضوع را می دانست، هر چند پیتر نمی دانست. نادیا در آشپزخانه حرف زد و سربه سر آنان گذاشت و همه را یکی یکی سر میز نشانید.

نادیا برای شروع گفت: «پیتر من حالا فوتبال بازی می کنه؟ شما باید آمریکائی شدن را به او یاد دهید چون او باید به من یاد دهد. من این جا خیلی تازه ام - همه ی شما باید به من یاد دهید! اوه، چقدر من از این کشور خوشم می آید - حالا کشور من هم هست! من این جا خیلی خوشبختم. به من بگید شما چگونه می گید «شکلات» - پیتر میگه من اونو درست تلفظ نمی کنم -»

او آنان را واداشت تا «شکلات» را به آرامی بگویند تا او تقلید کند: «شو-کلات - شو-کولات - شو-کولات - شو-کولات»

نادیا با سرزنش کردن روبه پسرش کرد و گفت: «پیتر،

تو این جورى تلفظ نمى كردى. تو بايد بهتر به من ياد بدى
و گرنه براى من شرمنده مىشى كه من شبیه مآدران ديگه‌ى
آمرىكائى نيستم. متأسفم، ولى كارى از دست من ساخته
نيست! فقط من سعى مى كنم.»

آه، ناديا نيش خود را زد و پيتر آن را احساس كرد،
اما ديگران نيش را نديدند و خنديدند و با اشتهاى فراوان
كيك سياه رنگ و خوشمزه را خوردند.

ناديا توضيح داد: «مثل روسيه‌ى قديم درست شده،
چون اون جا بود كه پدر و مادر من زندگى مى كردند و من
به دنيا اومدم، و اونوقت كمونيست‌ها اومدند و ما به چين
فرار كرديم. و پيتر تو چين به دنيا اومد و ليزهم همينطور،
و اونوقت كمونيست‌ها به چين هم اومدند، و يك بار ديگه
ما فرار كرديم، هميشه در حال فرار بوديم، و اين بار ما به
خونه و مملكت خودمون اومديم، براى هميشه، و ما ديگه
دوباره فرار نمى كنيم.»

ناديا از روى بى توجهى، در حاليكه سرخوش بود،
توضيحاتش را مى داد، و همه گوش مى كردند. پيتر مانند يك
تخته سنگ بى حركت نشست و در حاليكه سر را پايين
انداخته بود به فاش شدن رازش گوش فرا داد.

«وا وىلا، حتما سخت بوده!»

«من كه خوشم نمى اومد -»

«اين جا ديگه دچار دردسر نمى شيد!»

«داد بر من، پیتر، تو هیچ به ما نگفتی!»
نادیا، با ابروانی که پرسش کننده بودند، گفت :
«واویلا - داد بر من - پیتر، تو هنوز این چیزهارو یاد من
نداده‌ی!»

آنان خندیدند، همه جز پیتر که سر را بلند نکرد.
. نادیا از هارولد پرسید: «واویلا یعنی چه؟»
«واویلا - خب، این فقط - واویلاست. گمون کنم
معنی خاصی نداشته باشه.»

جان با زرنگی گفت: «داد بر من هم همون داد بر
منه.» آنان خندیدند و نادیا هم خندید.

نادیا گفت: «واویلا، من چقدر زیاد از شما یاد گرفتم.
داد بر من، حالا برید و فوتبال بازی کنید. اینو دیگه من
نمی‌تونم یاد بگیرم.»

دم در ایستاد و یکی یکی آنان را تماشا کرد که سر
در دنبال هم بیرون رفتند، و با جرأت به چشمان پسرش خیره
شد. چشمان نادیا اعلام می‌کرد که، خب، پیتر، من همینم
که هستم، هرچند مادر توأم! اما هیچ گونه نوری در چشمان
پیتر سوسو نمی‌زد. نادیا فکر کرد که، او مرا نمی‌بخشد.
بچه‌ها از خانه دور شدند و از راه گذر آجری به سمت دیگر
رفتند. نادیا منتظر بود، و قلبش می‌زد و نفسش به‌خوبی بالا نمی‌-
آمد. ناگهان پیتر به عقب نگاه کرد. آه، خدا را شکر! پیتر
سر را برگرداند و دست را بلند کرد و تکان داد.

در آخر سال نادیا با انگشتان دستش تعداد کسانی را که با آنان آشنا شده بود می‌شمرد. اول یارسی‌ی پیر را شمرد، چون آن دو بالاخره با قید احتیاط دوست شده بودند. یارسی او را به اسم صدا نمی‌کرد اما نادیا شنیده بود که او ضمن صحبت کردن با دیگران او را «اون» صدا می‌کرد. او به کامیون‌هایی که کلوچه و کیک و نان به اطراف می‌بردند می‌گفت: «اون هیچ احتیاج محتاجی به نون شما نداره.» به فروشنده‌گان دوره‌گرد که لباسشویی و ظرفشویی برقی و فریزر می‌فروختند می‌گفت: «اون از ماشین پاشین میترسه.» به دیگران می‌گفت: «آره، اون خونه‌ست. اون کم بیرون میره.» وقتی نادیا به باغچه می‌آمد به طرف یارسی دست تکان می‌داد و یارسی بادهان بی‌دندان‌ش لبخند می‌زد و تفی برسبیل خوش آمدگویی می‌انداخت. گاهی اوقات وقتی نادیا زانو می‌زد تا باغچه‌ی تربچه‌ها یا بنفشه‌ها را وجین کند یارسی‌ی پیر به کنار او می‌خزید، کج بیل‌اش را روی شانه می‌انداخت، و شروع به صحبت می‌کرد.

«نیگاکن، مرغداری من آماده‌ی نظافت کاری به. من کودشو به شما میرفوشم - هیچ چیز مئه اون براباغچه خوب نیس.»

نادیا روی پاشنه‌ها نشست و شروع به چانه زدن کرد. بعد از سال‌ها زندگی در پکن در چانه زدن زرنگک شده بود. آنان از معامله کردن به باغداری تغییر موضوع دادند و سپس

نادیا از افرادی که قبلا در خانه زندگی می کردند پرسش کرد، از زنانی که دامن بلند داشتند و کلاه كوچك بر سر می نهادند، و از مردانی که لباس سیاه بلند دگمه دار می پوشیدند. یارسی پاسخ های طولانی و مقطع و ناقص می داد، و نادیا باورش شده بود که نصف این حرف ها خیالات است، تا روزی در بهار وقتی از خیابان جلوی خانه به طرف جاده می رفت با چشم خود دید زنی مانند يك روح به طرف او می آید. آن زن سراپا سیاه پوشیده بود، دامن بلند داشت، پیراهن آستین بلند به تن کرده بود، و کلاه كوچك بر سر گذاشته بود که صورت گرد و سالخورده ی او را قالب می گرفت. آنان ایستادند، و هر کدام از دیدن دیگری ترس برش داشته بود.

نادیا پرسید: «دنبال کسی می گردید؟»

زن بی حرکت ایستاد، و باد دامن اش را به اهتزاز در آورد. «من شنیده ام تو خونه تغییراتی داده شده، و فکر کردم پیام با چشم خودم به بینم. من تو این خونه به دنیا اومده ام.»

نادیا گفت: «بفرمائید تو.»

زن گفت: «من تو نمی آم. من فقط گردش می کنم و میرم، اگه اجازه بدید. گشتی می زنم و تپه ها و گل ها را نگاه می کنم.»

نادیا گفت: «بفرمائید هر جا می خواهید برید.»

زن سری تکان داد و لبخند زد و رفت و، در حالی که نمی‌توانست باور کند چه تغییراتی در خانه انجام شده است، درجا می‌خکوب شد. نادیا برگشت و هیکل سنگین او را دید که در دامن سیاه و پرپرکنان خود ایستاده بود و به خانه‌ی تغییر یافته خیره شده بود. وقتی نادیا به خانه برگشت زن رفته بود.

وقتی نادیا ماجرا را برای مالکولم تعریف کرد او گفت: «تاریخ زنده شده.»
نادیا جواب نداد. آیا او آن زن رادیده بود یا ندیده بود؟

قصاب و بنا، نجار و میوه‌فروش، و فروشندگان و خریداران، در شهر کوچک مرکز بخش، جایی که همه خرید خود را انجام می‌دادند و نادیا با آنان قاطی می‌شد، تنها دوستان او بودند. آنان در برخورد یا انجام خدمت آدم‌هایی نجیب و دوستانه بودند، و برای يك لحظه، نه بیشتر، برای گفته‌گو آمده بودند. هیچکس نمی‌آمد او را به بیند. يك بار زنی جلوی او را در خیابان گرفت و پرسید: «آیا درسته که شما پنج تا حموم تو خونه دارید؟»

نادیا لبخند زنان پاسخ داد: «يك حموم كوچك برای هر اتاق خواب، یکی هم برای مهمانان.»
زن گفت: «من هم شنیده‌م ولی باورم نشد.» و،

با صورت گوشنالود و فاقد لبخندش، گذاشت و رفت.
نادیا می‌توانست با انگشتانش تمام این آشنایان را
بشمارد اما يك دوست هم نداشت. در حال حاضر كلفتی در
آشپزخانه کار می‌کرد. این دختر فرزند يك کشاورز بود و
پدرش او را با التماس سر این کار گذاشته بود.

دختر ك گفته بود: «من همیشه می‌خواستم برا آدمای
شهری کار کنم.» او موجود نرم و نازك صدایی بود، چشمانش
درشت و قهوه‌ای بود، وانگلیسی‌اش به‌طور باور نکردنی ای
تعریف نداشت.

نادیا گفت: «ولی تو همیشه در خارج شهر زندگی
می‌کنی.»

دختر با ریشخند گفت: «یکی از همین روزا شما
میرید شهر زندگی کنید. اونوقت منم همراه شما می‌آم و
آدم شناس خودمو گیر می‌آرم. هرچه نباشد ما براهم نومه
میدیم.»

نادیا علاقه‌ی زیادی به انسان‌ها داشت، به‌طوری‌که
نمی‌شد این مرض را در او معالجه کرد. او با قلب روشن
خود پرسید: «عزیزم، اون نمی‌آد ترو به‌بینه؟»

دختر پاسخ داد: «اون نمی‌تونه. وقتشو نداره. اون
خوننده‌ی رادیوئه. ولی تو نومه‌هاش می‌نویسه کجاست و
من می‌تونم اگه روزی به شهر بیاد برم به‌بینمش. اون برام
صبر میکنه. حدس من اینه.»

هفته‌ها بعد وقتی نادیا لحظات رویایی شدن دخترک را شناخته بود، دخترک، لئورا، نامه‌ای از داخل بلوزش در آورد و آن را با غرور به نادیا نشان داد.

«خانون مک نیل، این نومه‌ای به که می‌خواسم به بینید. هفته پیش رسیده.»

نادیا نامه را خواند. این نامه‌ای بود که یک منشی استخدام شده به انبوه جوانان و نوجوانان عاشق می‌نوشت، به کسانی که احتیاج داشتند که امکانی، امیدی، خیالی داشته باشند که بتشان را خواهند دید.

«لئورای کوچولوی عزیزم. نامه‌ات برای من بوی خوش شکوفه‌های سیب، زیبایی جنگل، و شیرینی تپه‌ها را به همراه می‌آورد. مرتب به من نامه بنویس، عزیزم، و به یاد داشته باش که سه شنبه پانزدهم وقتی ترانه‌ی مورد علاقه‌ات را می‌خوانم آن را فقط برای تو می‌خوانم. ترانه‌ی «یک رؤیا همین‌جا خوابیده است» مخصوص تست، لئورای عزیزم.»

«نومه‌ی عالی‌ای به، مگه نه، خانون مک نیل؟»

نادیا مبهوتانه فریاد زد: «اوه! خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم، حرفش و باور نکن! اون مجبوره این نامه‌ها رو به همه بنویسه.»

چشمان درشت و قهوه‌ای، چشمان کم‌عمق و نادان،
با نگاهی خفت‌بار به نادیا خیره شدند. «من بش اطمینان
دارم، خانون مک نیل. شما نمی‌فهمین.»
نادیا قلبش شکست، و شکسته شدن همین یک‌بار
برای آن روز کافی بود.

تا شب حرفش را نزد شب که شد داستان را برای
مالکولم تعریف کرد. نادیا بعد از تعریف کردن داستان
پرسید: «حالا من چکار باید بکنم؟ اون می‌خواهد حقیقتو
نه بینه.»

مالکولم گفت: «تو وظیفه‌ت رو انجام دادی. گذشته
از اون، شاید اون احتیاج داره عاشق باشه.»

اما نادیا را نمی‌شد منصرف کرد. روز بعد، وقتی
لئورا داشت با ماشین شنیع اتاق‌ها را جاروب می‌کرد،
دست خود را بالا برد و دخترک صدای ماشین را قطع کرد.
«شما چیزی می‌خواسین، خانون مک نیل؟»

«لئورا، عزیزم، به من گوش کن. من دیشب خیلی به
تو فکر کردم. چرا تو عاشق یک جوان حسابی تو این اطراف
نمیشی؟ من حتم دارم که توی این مزرعه‌های زیبا یک جوان
خوب پیدا می‌شه، شاید هم حتا زیبا باشه، که بیشتر به درد
تو می‌خوره.»

لئورا بینی‌ی کوچک و صافش را چین انداخت.
«یکی از این باباها؟ نه، متشکرم! بوی گاو میدن! اونا حتا

نمی‌تونن به نومه‌ی حساسی بنویسن. دوست دارن دختر را
رو پنجول بکشن - همه‌ی فکرشون همینه.»

نادیا اصرار کرد و گفت: «مطمئنم از اون‌هایی هستند
که آرزو دارند ازدواج کنند.»

«ازدواج کنم و به مِشت بچه پس بندازم و تو مزرعه
کار کنم؟ نه، متشکرم. من نیستم! به اندازه‌ی کافی دیده‌م.»
ماشین دوباره شروع کرد و صحبت کردن را غیرممکن
ساخت. نادیا با حالت جابرائیلی روسی‌اش شانها را بالا
انداخت و رفت.

وقتی نادیا در آمریکا با چیزی برخورد می‌کرد که از آن
سر در نمی‌آورد به کناره‌ی گل‌ها می‌رفت، جایی که در آن
تصور و طرح به کار برده شده بود و گل‌های گوناگونی را
در برمی‌گرفت. بنابراین، در ناامیدی به مقابله با علف‌های
هرزه می‌پرداخت و گل‌ها را در مقابل آن‌ها محافظت می-
کرد. و چرا، از جهان خود می‌پرسید، چرا دختری مانند
لئورا نمی‌خواست خود را در مقابل مردان محافظت بکند؟
حتا خود او وقتی بچه بود می‌دانست که باید خود را در
مقابل مردان محافظت بکند، چون در هر مردی يك نوع
وحشیگری وجود داشت که باید از آن دوری کرد یا اگر
آن را قبول می‌کرد باید آن را حفاظت و محدود کند. چه

زیاد بودند مردانی که بدون آن که بهایی بپردازند فکر آن بودند که چیزی گیر آورند! در حقیقت، او هیچ مردی را جز مالکولم ندیده بود که وقتی بدون تردید دریافت که به او می‌توان اطمینان داشت، که خود او وحشیگری‌اش را مهار می‌کرد و هرگز تسلیم آن نمی‌شد، آنگاه عاشقش شد. اما مالکولم يك آدم تحصیل کرده‌ای بود، يك روشنفکر بود، يك متفکر بود، يك مرد روح و جسم بود، تربیت شده و کتابخوان بود، تمام مشخصات يك اصیل زاده در او جمع بود. و نادیا بسیار تعجب کرد وقتی دانست پدر مالکولم صاحب لقب نبود یا به صورتی آن‌طور که از واژه‌اش بر می‌آید يك نجیب زاده نبود. این نکته‌ای بود که او درست نتوانست درك کند تا از خود مالکولم پرسید و فهمید که در آمریکا، این کشوری که نادیا به هر در میزد تا از آن خودش کند، اصالت خانوادگی مطرح نبود که اصیل زاده‌ی به معنای واقعی و قدیمی خود وجود داشته باشد. این نکته تاحدودی به همان گیج‌کنندگی و سرکشی روسیه‌ی شوروی بود، که او هر زمان به خود اجازه می‌داد از آن یاد کند از آن همراه با ترس و غم یاد می‌کرد.

آن روز کناره‌ی گل‌ها خیلی خوب و جین شدند و نادیا با صورت گلگون و بدن خسته اما با آرامش خیال بازگشت تا شام عصر را تهیه کند. با وجود این، آن شب، وقتی تنها بودند، چون لیز به اتاقش رفته بود تادرس بخواند،

و پیرتر گفته بود که باید برای تمرین بسکتبال برود، نادیا با درنده خوئی مهار شده‌اش به همسرش حمله کرد. مالکولم سرگرم خواندن چیزی ر.وشنفکرانه بود، يك مجله که نادیا روی جلدش می‌خواند «عالم آمریکایی»، واژه‌هایی که به نظر او بخوبی خود مالکولم را توصیف می‌کرد. آنان در اتاق بزرگ نشیمن بودند، جایی که نادیا تقریباً فراموش کرده بود به چه شکل بود، جایی که اکنون با پنجره‌های زیاد روشن می‌شد، و مبلمانها و کاناپه‌های مطبوع آمریکایی دعوت به استراحت و سکوت می‌کردند، و با این وجود پرده‌های نقش‌دار و طومارهای نقاشی شده که او از پکن به همراه آورده بود برای آن جا نامناسب نبودند.

نادیا روی يك چهارپایه‌ی زیرپایی نشست و دامنش را در اطراف آن آویزان کرد، و بدین ترتیب سخن خود را آغاز نمود.

«مالکولم، خواهش می‌کنم، تو باید مطالعات رو بذاری کنار!»

مالکولم گفت: «بله؟» و به مطالعه‌اش ادامه داد.

«می‌خوام باهات حرف بزنم.»

مالکولم در حالیکه صورتش پشت مجله پنهان بود

پرسید: «چیزی هست که قبلاً به من نگفته باشی؟»

«من قبلاً نگفتم و می‌خوام الان بگم.»

مالکولم مجله را روی زانوانش گذاشت و گفت:

«چی هست؟»

سیمای نادیا، سرزنده و زیبا، باحالتی روشن بود که مالکولم آنرا به خوبی تشخیص می داد. نادیا چیزی می-خواست که در به دست آوردنش شك داشت، چیزی که شاید غیر ممکن بود.

او اظهار داشت: «تو میدونی من خوشبختم.»

مالکولم گفت: «خوشحالم.»

نادیا تصحیح کرد: «در حال حاضر خوشبختم.»

مالکولم پرسید: «چرا در حال حاضر، چرا نمی گوی

برای همیشه؟»

نادیا گفت: «من فقط می توانم جائی خوشبخت باشم که به آن تعلق داشته باشم. یادت می آید، ابتدا در پکن-خوشبخت نبودم. در حقیقت، من شاید هرگز بر رویهم خوشبخت نبودم تا تو گفتی دوستم داری. بعد از آن روز من کسی برای خود داشتم. در هر کشوری باشه خوشبختی من به این موضوع بستگی داره.»

مالکولم لبخند زد و گوشه های دهانش منقبض شدند. «من هنوز متعلق به تو آم، عشق من. من جزو متعلقات تو هستم، نیستم؟»

نادیا خیلی جدی بود و هیچ لبخند نزد. «البته، مالکولم، میدونم. من هم متعلق به تو آم. ولی موضوع این نیست.» «نیست؟»

«نه! حالا من باید چیز بیشتری داشته باشم، چیزی کاملاً آمریکایی. خلاصه، يك بچه که تو این خونه به دنیا آمده باشه، کاملاً آمریکائی، که پکنو ندیده باشد.»

مالکولم با سرزنش به او نگاه کرد. «اوه، نادیا، چرا قانع نیستی؟ پیترو لیز دارند خیلی آمریکائی بار می آند.»
«اون ها هرگز صد درصد آمریکائی نمی شدند. من آرزوم اینه که بچه ای داشته باشم که هیچ خاطره ای جز خاطره ای این جا نداشته باشه. توی این خونه به دنیا بیاد، توی این خونه راه رفتن و حرف زدن یاد بگیره. اسم پکن براش معنا و مفهومی نداشته باشه، تخیلی از اون جا نداشته باشه. بنابراین، اون می تونه صد درصد آمریکائی باشه.»

مالکولم با کمی عصبانیت پرسید: «چرا همه ش تکرار می کنی صد درصد؟ تو از کجا يك چنین چیزی شنیدی؟»
نادیا گفت: «من تو روزنومه خوندم، تو کتاب خوندم، جاهای دیگه خوندم. ما باید يك همچه بچه ای داشته باشیم - از همه لحاظ صد درصد.»

«يك بچه ای كوچك در يك خانه ای پراز بزرگترها یا نیمه بزرگترها احساس تنهایی می کنه.»

مالکولم از روی بی ملاحظگی حرف زد و بلافاصله متوجهی اشتباه خود شد. چون نادیا باوجد، وجدی که در اثر يك حرکت قلب به روس ها دست می دهد، گفت: «اوه، پس دوتا، مالکولم! دوتا خیلی بهتره - متشکرم.»

مالکولم دستور داد که: «صبر کن. تو خیلی عجله داری. لیزوپیتز شاید بخواهند به کالج برند. برای این کار پول زیادی لازم می‌آید. و دوتا دیگه؟ خدای من، نادیا، تا اون‌ها کالاجو تموم کنند من هفتاد سالم میشه!»

نادیا به طرف او خم شد و با تمام وجود به اغوا کردن ادامه داد. «دو تا فوری، فقط بایک سال فاصله. هان؟ و پیترو لیز می‌تونند به اون‌ها کمک کنند. چیز خارق‌العاده‌ای نیست، برادر و خواهر بزرگتر باید به کوچکترها کمک کنند. پسر بچه اسمش تو ماسه، دختر بچه، که کوچکتره، یک سال فقط، اسمش لوسی‌یه. می‌بینی، همه چیز مرتبه.»

نادیا به طرف مالکولم رفت. دامنش مانند دو بال پنهان پیدا کرده بود. خود را در بازوان مالکولم انداخت و آه کشید. «اوه، مالکولم، تو همیشه منو خوشبخت می‌کنی!» مالکولم او را در بازوان گرفت، او را که بیش از تمام جهان دوست می‌داشت. او در آن حال، در میان آن عشق ناگفتنی، با هوشیاری مسئولیت بچه‌ها را به یاد می‌آورد. پیترو لیز در جهانی دیگر و زمانی دیگر نطفه‌شان بسته شده بود و به دنیا آمده بودند. زندگی قدیمی در پکن حالا کیفیت آرام رویاهای مرده را داشت. چطور ممکن بود فکر کند که آن روزها تا ابد ادامه خواهند داشت؟ اما آن روزها تا حدی ادامه داشتند، تا حدی که شاید حماقت او مورد بخشایش قرار می‌گرفت. هزاران سال بر این شهر گذشته

بود، آن را قرن به قرن زیباتر کرده بود، و بازمان و چشمه‌ی لایزال انسانیت پر قوه کرده بود. امپراطوران و افراد خانوادہ‌ی سلطنتی یادبودهای خود را بر جای گذاشته بودند، قصرها و بتکده‌ها، مقبره‌ها با ساختمان‌های عظیم و خیابان‌های باشکوه. و هوای خشک و خنک صحراهای دور قرن‌ها را زنده نگه داشته بود و نسلی از مردم بلند قد و زیبا و شاهانه به وجود آورده بود. عجیب نبود که مردان و زنان از تمام نقاط جهان پیشرفته آمده بودند تا در زیر سایه‌ی این شهر و مردم آن دمی بغنوند! هیچ فضایی قادر نبود با هوای این شهر اصیل زاده برابری کند. نگاهی به آن روزها انداخت، آن روزها که بذله‌گوترین و خردمندترین افراد ملیت‌های گوناگون جمع می‌شدند تا بخورند و بیاشامند، گپ بزنند و در حیات يك خانه‌ی چینی موسیقی بنوازند، و آنگاه شاید به‌اپرای چینی بروند و می‌لن فنگ بی نظیر را به‌بینند که به طرز غیرقابل تقلیدی زنان قهرمان تاریخ را در صحنه مجسم می‌کرد. و بعد از آن، به همان اندازه دلپذیر بود که از خیابان‌های پهن و خالی شهر در هوای خنک و صاف مهتابی به طرف خانه رفتن، در حالیکه هیچکس در آن جاها دیده نمی‌شد مگر شاید يك خواننده‌ی نابینا که روز و شب برایش فرق نمی‌کرد و تنها قدم میزد و عود خود را خارج از میزان میزد و تا آن جا که حنجره‌اش جا داشت می‌خواند. و به یاد می‌آورد که این موسیقی همیشه يك موسیقی شاد بود، نه مانند

شادی سبک وردی یا پوچینی یا شادی خشن و تند جاز، بلکه خنده‌ی آرامی که حالت نهایی خردمندی است که از خرد فراوان نمی‌تواند نامهربان باشد.

در آن دنیا، آن دنیای ظاهراً امن، او پسر و دخترش را فراموش کرده بود، در حالی که عقیده داشت که آنان خوش اقبال بودند که در چنان دنیایی متولد شده‌اند. و چرا، از خود می‌پرسید، در همان لحظه که عشقش را در بازوان داشت، چرا حالا می‌ترسید که فرزندان دیگری داشته باشد؟ بسا اطمینان می‌شد گفت که این تپه‌های ساکت و خانه‌های رعیتی قدیمی دوام داشتند، شاید از قصرهای پکن هم بیشتر دوام داشتند. مردم ساده‌ای که او میان آنان خانه‌ی فعلی‌اش را انتخاب کرده بود ابدی بودند، مانند زمین‌شان تغییر ناپذیر بودند. چه چیز در کشور خودش می‌توانست او را هراسان کند؟ هیچ چیز، شاید، جز تردیدش در مورد آگاهی‌ای که از آن داشت! او نمی‌دانست که کشورش از زمان جوانی او، از سال‌هایی که از آن دور شده بود، چگونه ممکن بود تغییر کرده باشد. در این چند ماه که خانه تکمیل شده بود او در این جا زندگی نمی‌کرد بلکه در تاریخ زندگی می‌کرد، و هر صبح که به اتاق مطالعه‌اش می‌رفت به آن سرزمین دیگر مراجعت می‌نمود. او باید به خاطر فرزندی که به دنیا نیامده بود بیشتر از آن چه می‌دانست در مورد کشورش اطلاع داشته باشد.

«چه می‌گویی اگر ازت بخوام صبر کنی تا کتابم تموم

شه؟»

این پرسش را در برابر نادیا گذاشت، و همانطور که انتظارش را داشت نادیا با قوت پاسخ داد: «من می‌گم نه، مالکولم! من نمی‌تونم بخاطر يك کتاب صبر کنم و زندگیمو به عقب بندازم.»

مالکولم آهی کشید اما حرف نادیا تکانش نداد. او مردی بود که آنقدر قوه‌ی مردانگی داشت که شهوت در او زیاده‌تر از يك اشتهاى جزئى باشد. این زن را به‌تمامی دوست می‌داشت، و نه فقط عشقش به‌او تعلق داشت بلکه شهوتش هم مال او بود. آن شب، وقتی حس کرد که بدن نادیا به بدنش چسبیده‌است، تسلیم شد، البته در آغاز نمی‌خواست تسلیم شود، تا درزیر فشار نیروی مقابله‌کننده، نیروی کامل و پابرجا، مرزهای دفاعی‌اش فرو شکست.

تابستان بدون فعالیت بر زمین لمیده بود و نادیا کنار پنجره ایستاده بود و رؤیا زده به‌منظره چشم دوخته بود. هیچ‌خانه دیگری جلوی دید قرار نداشت، به‌ویژه در تابستان که درختان پراز برگ بودند. در زمستان که درختان لخت بودند آدم می‌توانست در انتهای خیابان بر روی پل، خط پشت بام‌های دهکده‌ها را به‌بیند، يك مشت ساختمان، با انبارها و گاراها.

نادیا خوشبخت بود، البته می دانست که این خوشبختی دایمی نیست، چون هیچکس نمی توانست از انزوای آبستنی برای همیشه سود ببرد، یعنی از آزادشدن از مسئولیت از تمام دنیا. نه ماه بدون مسئولیت و بعد از آن يك يا حداكثر دو سال نوزادی، و آنگاه این موجود كوچك بدون دخالت دیگران راه می افتاد و او دوباره شروع به تفكر می كرد. اما آیا نمی شد او خود را به این موجود محدود نكند و همراه رشد كردن او چیز یاد بگیرد؟ به يك كشور جدید آمدن، كشوری که در تاریخش هیچ سهمی نداشت، كشوری که زبانش را به عنوان زبان خارجی فرا گرفته بود، با وجود این به آن عمیقترین احساسات زندگی اش را پیوند زده بود، با عشقش برای شوهر آمریکایی اش، تجربه ای بس غریب و منزوی سازنده. چون آمریکابه تنهایی از تمام کشورهایی که او می شناخت خارجی تر بود. پدر و مادر اصیل زاده اش او را در يك محیط آزادی متعال بار آورده بودند، يك آزادی فردی، جایی که هیچ چیز از دید هیچکس پنهان نگهداشته نمی شد، جایی که خنده و گریه و عصبانیت و مهربانی هر جور که خود می خواستند می آمدند و می رفتند. مهربانی سنگگ محك پناهندگانی بود که وقت ظهور کمونیست از کشورشان گریخته بودند. هرگز زخم زبان به یکدیگر نزدن، هرگز بدون علاقه و نامهربان به نظر نیامدن، این ها همه پاداش بی-خانمانی و نداری بودند. اگر آنان که در ناراحتی هستند

یکدیگر را دوست نداشته باشند، پس چه چیز از زندگی باقی می ماند؟ در زبان آنان به مهر بانی «صورت» می گفتند، و مگر صورت چیزی جز مهر بانی بود؟ صورت انسان تمام آن چیز است که يك موجود انسانی را از دیگری متمایز می کند. بدن، بلند یا کوتاه، چاق یا لاغر، همه اش شبیه هم است، اما هیچ صورتی شبیه دیگری نیست، و بنابراین به صورت یکدیگر توجه کنید، و بکشید بر آن سایه ای از غم نیفکنید.

نادیا باور داشت که باعث غم دیگری شدن، چه آشنا چه غریبه، يك گناه بود. از غم های دسته جمعی نمی توان گریخت. بلا و فاجعه بر سر همه کس به حق و ناحق فرود می آید و قابل تحمل است، چون بلا و فاجعه قلب را نمی شکند. این آن چاقوی جیبی است که می برد، این آن کلمه ی ناچیز است که می برد، این آن کم لطفی و عدم محبت است که می برد. نادیا به وجود عشق عقیده داشت، عشق بزرگ و فراگیرنده ای که تمام انسان ها را همانگونه که هستند می پذیرد و در بر می گیرد. عشق برای او مانند هوا يك ضرورت زندگی بود، و بدون آن که متوجه باشد هر موجودی را مورد معاینه قرار می داد تا بفهمد در قلبش عشق هست یا نه. حتا حیواناتی که به خانه راه پیدا کرده بودند مورد معاینه ی او قرار گرفته بودند. توله سگ هایی که مالکولم برای بچه ها خریده بود، توله ی مسی رنگ نر برای پیترو، و توله ی کوچك

قهوه‌ای رنگت برای لیز، نادیا آن‌ها را به خانواده راه نداد تا برایش مسجل شد که آن‌ها نجیب و مهربان بودند. و اجازه نداد گربه‌ی نری به‌خانه راه پیدا کند چون دیده بود که آن گربه‌توله گربه‌های دیگر را می‌کشد. با وجود این، او از روی تجربه‌ی تلخ زندگی دریافته بود که تمام موجودات خوب و مهربان نیستند. موجوداتی هم هستند که از بدو تولد بی‌رحم و خون‌آشام‌اند و قادر به دوست داشتن نیستند. به آن موجودات فکر می‌کرد و یک روز از مالکولم پرسشی کرد. به آن گربه‌ی نر وحشی فکر می‌کرد که به یاد چن‌چی تانگ افتاد.

پرسید: «عزیزم، تو فکر می‌کنی آدمی مثل چن‌چی تانگ می‌توانست خوب باشه اگه در کسود کی همه به او مهربانی می‌کردند؟»

چن‌چی تانگ عضو پلیس مخفی پکن بود، مردی چنان بی‌رحم که مردم کوچه و بازار به او شیطان‌سیاه می‌گفتند. مالکولم، که در این موقع با دست‌انانی پر از چوب برای بخاری وارد شده بود، به سرعت مغزش را به کار انداخت. او از خیلی وقت پیش به خود یاد داده بود که از پرسش‌های به‌ظاهر نامربوط نادیا ناراحت نشود، هر چند برای طبیعت نظم و ترتیب‌دار او آزار دهنده بود که با پرسشی که بدون تمرکز حواس نمی‌شد پاسخ آن را داد به افکار او حمله شود. آموخته بود که بهر حال وقتی کلاف افکار نادیا را می‌-

گشود مناسبیت پرسش او را پیدا می کرد.

مالکولم پاسخ داد: «کی میدونه.» ریزه های چوب خشك شده را از دستان و لباس خود تکاند و پاك كرد. او در ساعات بیکاری اش باغ میوه را از درختان زاید پاك می کرد، و در این کار موفق شده بود به درختان میوه ای جالبی دسترسی پیدا کند.

نادیا با تأکید گفت: «من فقط پرسیدم نظرتو چی به.» نادیا سرگرم قلاب بافی يك ژاكت كوچك بود كه آن را با طرح پیچیده ای صدفی شكل كه از مادرش در منچوری آموخته بود می بافت. در آن جا يك ذره پشم گوسفند گنجی بود و در دوران جنگ ها آنان مجبور می شدند از پشم شتر كه مرغوبیت کمتری داشت استفاده کنند كه هنوز بوی بد حیوان را می داد. تنهاراه برای از بین بردن بوی بد شتر این بود كه پشم چسبناك را در محلول اسید فنیک بخیسانند، و آنگاه نوبت از بین بردن بوی بد فنیک می رسید. نادیا اکنون به جنس نرم و عالی پشمی كه در دست داشت خیره شده بود، پشمی كه از قبل آماده و رنگ شده بود. او به حد افراط نبوغ آمریکا را تحسین می كرد، جایی كه همه چیز به طرز مطلوب انجام می گرفت. چطور خود قسمتی از این نبوغ شده بود؟

مالکولم باز گشت به سرکارش را به تعویق انداخت، هر چند او به نقطه ای وخیم بررسی انقلاب چین رسیده بود،

به لحظه‌ای که اتحاد میان دهقان و روشنفکر در تاریخ چین در زمان جدید به پیروزی نهایی کمونیست منجر شده بود. این نکته‌چه چیزی را ثابت می‌کرد؟ این نکته را که نه دهقان نه روشنفکر نمی‌توانستند بدون وجود دیگری در انقلاب پیروز شوند؟ با وجود این در آخر سر دهقان روشنفکر را کشت! مالکولم مغزش را از پرسش اصلی خود باز گرفت و نشست تا پاسخ نادیا را بدهد. «تو می‌پرسی که آیا بعضی مردم شریر به دنیا می‌آیند؟ من فکر می‌کنم که نه. من نمی‌تونم بگم شرارت از کی شروع می‌شه ولی، به عقیده‌ی من، از قبل از تولد شروع نمی‌شه.»

چهره‌ی متحرک نادیا لرزید و لبخند زد. «متشکرم، عزیزم، حالا من دیگه نمی‌ترسم چون اگه اون چه تو میگی حقیقت داشته باشه برای همه‌ی ما امید هست. این فقط نا-امیدی‌یه که من ازش می‌ترسم.»

مالکولم یاد آور شد: «حرف من به این معنی نیست که افرادی رو که دیگه امیدی به اون‌ها نیست می‌شه اصلاح کرد- اون‌ها رو نمی‌شه اصلاح کرد.»

نادیا پذیرفت: «اوه، بله. من بچه نیستم، مالکولم. بعضی‌ها هستند که تا وقت مرگ باید از اون‌ها دوری کرد. آرزو می‌کنم این افراد هیچوقت به یاد من نیان.»

چن‌چی تانگ یکی از آن افراد بود، مالکولم می‌دانست. آن مرد بیرحم تمام مخالفان خود را کشته بود! او

خود يك دهقان بود و فرزند يك دهقان
مالکولم به جلو خم شد، آرنج‌ها روی زانوان و
دست‌ها درهم شده. «نادیا، اون‌ها چرا روشنفکرها رو تو
روسیه کشتند؟»

مالکولم دید که گرد غم به صورت نادیا نشست.
عضلات کوچک زیر پوست سفید و صافش پایین افتادند و
سفت شدند. دست‌ها را روی دامن انداخت و توده‌ی پشم
گلی رنگ به روی دست‌ها قرار گرفت.

«این‌یه سو آل مشکلی‌یه.» نادیا چشمانش را بلند کرد
و برحسب اتفاق به دستان مالکولم دوخت، دستان بزرگ
و لاغر، دستان کاری، و در عین حال دستان يك روشنفکر،
که نبوغ صاحبشان را می‌رساندند.

نادیا گفت: «در روسیه همه چیز به روشنی تقسیم شده
بود- خیلی روشن. سرف‌هایی که روی زمین ماکار می‌کردند
من خوب به یاد دارم، اون‌ها هیچ چیز دیگه نمی‌تونستند
باشند مگر سرف. و خانواده‌ی من، ما خودمونو هیچ چیز
دیگه تصور نمی‌کردیم، جز این که ما اصیل زاده بودیم. اما
نمیدونم چرا تمام روشنفکرها اصیل زاده هم بودند، اصیل
زاده‌ی بزرگ و اصیل زاده‌ی کوچک. ما اصیل زاده‌ی بزرگ
بودیم، خیلی نزدیک به تزار. با وجود این من می‌فهمیدم که
که سرف‌ها چه حالی داشتند. من به یادم هست که کالسکه‌ی
ما فصل بهار از مسکو به زمین مان می‌آمد، که اون‌جا همیشه

تابستونهامونو می گذروندیم. بچه‌های کوچک سرف‌ها به دنبال ما می‌دویدند، و مادرم، به عنوان مهربانی کردن، برای اون‌ها شیرینی پرت می‌کرد، شیرینی‌ای که برای همین منظور خریداری شده بود، و شیرینی‌ها تو گل می‌افتادند و بچه‌ها که از خوشی جیغ می‌کشیدند، شیرینی‌های آلوده به گل را برمی‌داشتند و با خوشحالی می‌خوردند. بعدها یادم می‌آد وقتی بزرگ شدم به روزنامه‌ی کمونیستی رو که در مسکو منتشر می‌شد می‌خوندم يك دانشجوی شیمی جوان، يك دختر از زمین‌ما که حالا داشت از دانشگاه فارغ التحصیل می‌شد، پدر و مادر منو سرزنش می‌کرد که مادر من شیرینی پرت می‌کرد و شیرینی‌ها تو گل می‌افتادند و بچه‌ی سرف‌ها مجبور بودند با شیرینی گل بخورند. اون یکی از اون بچه‌ها بود! این به گفته‌ی اون یکی از بی‌رحمی‌های دوران بچگی‌اش بوده، این که با شیرینی مجبور بود گل بخوره.

«این طبیعتاً بهتر بود که مادر من اصلاً شیرینی پرت نمی‌کرد. با وجود این، من از خودم سوآل می‌کردم، چرا مادر من، که چنان خوب تحصیل کرده بود، نمی‌دونست چه حالی داره برای بچه‌ای که شیرینی رو با گل بخوره؟ به روز من حتماً از خودش سوآل کردم، «مامان، چرا شما کالسکه رو نگه نمی‌داشتید که شیرینی تمیز به بچه سرف‌ها بدید؟» اون گفت، «نادیا، تو یادت نیست، ولی اگه من این کارو می‌کردم اون بچه‌ها از سرو کول کالسکه بالا می‌رفتند و بیشتر

از اندازه می خواستند و ممکن بود به بچه های من مرض منتقل کنند. بنابراین، من مجبور بودم همینطور که می رفتیم شیرینی هارو پرت کنم، بچه های بیچاره.» اون واقعا متأسف بود ولی راه دیگری ای پیدا نمی کرد. و من فکر کنم اون دختر، که یادش می اومد گل چه مزه ای داره، اگه دستش می رسید مادر منو تو انقلاب می کشت. ولی پدر من، که خطر رودرك می کرد، ما رو به موقع از مهلكه بیرون برد. چیزهایی به این کوچکی، تمامش بر رویهم يك انقلاب وحشتناك شد.» این گفته گونمونه ی گفتگوی نادیا بود. اودريك واقعه، دريك مثال، حقیقت يك عصر از تاریخ را به صورت فشرده بیان می کرد.

مالکولم گفت: «و بدین ترتیب اصیل زاده های روشنفکر فرار کردند.»

نادیا پذیرفت. چشمان او در این لحظه ناگهان روشن و آبی شده بودند و به صورت مالکولم نگاه می کردند. «ما فرار کردیم چون به موقع فکر نکردیم چکار دیگری ای می-تونستیم انجام بدیم. و همچنین برای روسیه فایده نداشت که ما کشته بشیم، هر چند خیلی ها کشته شدند.»

مکث کرد، و افکار متشکل و تمرکز یافته اش را جمع نمود.

«مالکولم، یارسی پیر، اون هم مثل به سرف میمونه، ولی آزاده. در این جا خیلی ها مثل سرف میمونند، ولی آزادند.

این جا هر چیز در حال حرکته، هیچ چیز بسته به زمین یا درخت یا خونه نیست و من می‌خوام بدونم این جا چطور این طور شده. همه چیز در حرکت آزاده، بنابراین مردی مانند سرف‌ها می‌تونه خودشو آزاد احساس کنه و بچه‌هاش می‌تونند به مدرسه برند، و روشنفکر احتیاج نداره فرار کنه چون اگه بخواد می‌تونه دوباره به سرف بشه. این جا، فکر کنم، به خاطر همین يك کشور آزاده.»

مالکولم هنوز آمادگی نداشت درباره‌ی کشور خودش فکر کند. باید نخست خود را از شر چین خلاص کند. آن جا دهقان و دانشمند، دست در دست هم، حاکم‌های جبار را نفر به نفر شکست دادند تا امپراطوری سقوط کرد. امپراطوری بالاخره سقوط کرد چون يك دهقان جوان تصادفاً يك دانشمند از آب درآمد، و در زمان خود رهبر يك انقلاب وسیع و سایه گستری شد. کسی که اولین نسل دانشمندان بشود مرد خطرناکی به حساب می‌آید چنین دانشمندی همواره خیلی عملی از آب درمی‌آید. او رؤیا می‌بیند و می‌خواهد رؤیا هایش را جامه‌ی عمل بپوشاند و این امر او را خطرناک‌ترین مرد جهان می‌کند. مالکولم برخاست و به اتاق ساکتش بازگشت چون مشتاق بود که پیش از آن که فکرش فرار کند آن را به میخ بکشد. نادیا با چشمانی عاشق او را نگاه می‌کرد، و چون عاشقش بود او را درك می‌کرد، و وقتی او رفت بار دیگر کاموای گلی رنگ را برداشت تا برای بچه‌شان لباس درست

کند.

لیز گفت: «مامان، بیا ما هم مثل آمریکائی‌های دیگه بریم کلیسا.»

نادیا سر از باغچه‌ی گل سرخ‌ها برداشت. هر کجیا زندگی می‌کرد گل سرخ می‌کاشت. در پکن، داخل حیاط پشت دیوار، ردیفی از گل‌های شنی‌ت‌انگ کاشته بود که گل‌های ریز زرد رنگ داشت و در اوایل تابستان گل طلایی می‌داد. او همین نوع گل را در یک کاتالوگ آمریکائی پیدا کرده بود و آن‌ها را در کنار دیوار سنگی انبار کاشته بود، و نیز ردیف پهنی از گل‌های سرخ‌چای در آخر زمین چمن به عمل آورده بود. او حالا سر برداشت تا به دخترش نگاه کند.

«امروز می‌خوای بری؟»

نادیا سعی کرد خود را متعجب نشان ندهد. کلیسا، بله، امکانش بود، اما یکشنبه‌ها روزهای گران‌بهای بودند، و روز را در یک ساختمان سرپوشیده گذراندن به جای بیرون کار کردن، که آسمان سقفش باشد، آیامایه‌ی تأسف نبود؟

لیز گفت: «برای من فرقی نمی‌کنه، مامان، چه امروز شروع کنیم چه روز دیگه، ولی باید شروع کنیم. تموم آدم‌های خوب کلیسا میرند.»

نادیا خندید. «تو فقط آدم‌های خوب این اطراف

رو می‌شناسی نه آدم‌های خوب تموم آمریکارو!»
لیز با اصرار گفت: «دوتا عمه‌های من کلیسا میرند.»
وقتی با مادرش حرف می‌زد انگلیسی‌اش دوباره شبیه آن
می‌شد که در ابتدا یاد گرفته بود. او لهجه نداشت، اما
واژه‌هایش مقطع و خارجی بودند. وقتی با هم‌کلاسی‌هایش
حرف می‌زد زبانش کاملاً تفاوت پیدا می‌کرد. نادیا اغلب
گفتگوی بچه‌اش با هم‌کلاسی‌هایش را شنیده بود، در آن
موقع صدای لیز تقریباً شبیه دخترهای آمریکایی دیگر بود.
آنان تودماغی، روشن و بلند بایکدیگر حرف می‌زدند.
نادیا بابی میلی درونی و خوشحالی برونی بیلچه‌اش
را زمین گذاشت، و گفت: «بیا بریم. اگر پدرت و پیتز
نخواهند بیایند من و تو میریم. و ما هر یکشنبه میریم، عزیزم،
تا وقتی تو دلت بخواد.»

تا حدی برخلاف انتظار نادیا مالکولم و همچنین پیتز
آماده‌ی رفتن بودند. هر کدام در اتاق خود دوبه‌ظاهر خوشحال.
پیتز داشت چوب ماهیگیری درست می‌کرد. بهر حال، در
مقابل دعوت لیز با علاقه ازجا برخاست. در کمتر از نیم
ساعت، وقتی زنگ‌های کلیسا به صدا درآمد، آنان سوار
ماشین شدند و به نزدیکترین شهری رفتند که کلیسای آجری
قرمز داشت و مردم در جلوی آن جمع شده بودند تا به داخل
بروند. نادیا فکر کرد که این منظره زیباست، دختران جوان
بالباس‌هایی در رنگ‌های روشن گلی و سفید و آبی، زنان

جا افتاده در لباس‌های خاکستری و قهوه‌ای و سیاه، و مردان در رنگهای موقرانه بجز رنگ‌های شاد کراوات جوانان، آن‌هم چه رنگ‌های شادی!

این غریب و دلپذیر بود که آدم آرام و ساکت وارد کلیسا بشود و به بیند نور خورشید اوریب‌وار از پنجره‌های بلند به درون می‌تابد. شعاع‌های نور در راهروی وسط در يك محل جمع شده بودند، و مردم در يك غبار نور وارد می‌شدند. نادیا فکر کرد چه زیبا، و وقتی موسیقی از يك ارگ پنهانی به‌ترنم در آمده احساسات در قلب او نرم و غمگین به حرکت درآمدند. آرزو کرد دعایی بخواند، هر چند اکنون چیزی برای دعا کردن نداشت، چون اکنون خوشبخت بود، اما دعا برای سپاسگزاری نیز بود. برای لحظه‌ای جلوی نیمکت زانو زد، به شکلی که به یاد می‌آورد مادرش در کلیسای کاتولیک شهر هر بین زانو زده بود. ناگهان تماس دستی را بر روی شانهاش حس کرد. این دست لیز بود، بما هیجان و تندی پچ پچ می‌کرد.

«مامان، هیچ کس زانو نزده!»

نادیا نشست اما نتوانست از سرزنش کردن خودداری کند. «لین، عزیزم، مطمئناً هر کسی هر جور می‌کند دوست دارد دعا می‌کند.»

لین گفت: «مامان، مردم دارند نگات می‌کنند.»
نادیا به اطراف نظری انداخت و دید که مردم در واقع

به آنان نگاه می کنند، البته با کنجکاو و نه با نامهربانی. شاید تعجب کرده بودند که این خانواده بالاخره به کلیسا آمده بود.

نادیا آنگاه، وقتی موسیقی ادامه داشت، مستقیم به جلوی رویش نگاه کرد و بعد از مدتی، نگاه دزدانه ای به مالکولم انداخت. مالکولم در افکار خود غرق بود و به نادیا توجه نداشت. نادیا موقع را مقتنم شمرد تا باردیگر نیمرخ زیبا، سراویل و شانه های پهن مالکولم را در دل تحسین کند در زیر نور می توانست به بیند که موهای خاکستری در شقیقه و درموی تیره ی مالکولم برق می زند. فکر کرد، زیبای من، آیا تو به راستی داری پیر می شوی؟ اما نه، مالکولم مثل همیشه جوان بود، مثل همیشه عاشقی خون گرم بود، و مثل همیشه ذهنی روشن و فکری زیرک داشت. در آن طرف مالکولم پیر نشسته بود، که خیلی شبیه پدرش بود جز آن که مو و پوست روشن خود را به او به ودیعه داده بود، هم-چنین خطوط تیز ابروان و دماغ و چانه اش را. سرپسرش به طرف بالا بود و چشمانش بر روی صلیب طلایی ای که در بالای محراب قرار داشت دوخته شده بود. جایی در زیر شعاع انوار خورشید يك چراغ الکتریکی نصب کرده بودند که نورش با انوار روشن به صلیب می تابید.

موسیقی عوض شد و آرام شد. کشیش، اوون هستینگز، که لباس سیاه بلند کشیشی به تن داشت، از دری

در محراب وارد شد، و به طرف منبر و عظم حرکت کرد. او جوان بود اما وقار داشت، در آنجا دستاش را بلند کرد و جمعیت برخاست. کشیش بایک دعا برای همه طلب خیر کرد.

نادیا به دقت به دعای کشیش گوش فرا داد. «به ما ارزانی دار، ای خدای پدر، که در این ساعت میمون که ترا پرستش می کنیم قلوب ما مطیع اراده ی تو باشد.»
نادیا فکر کرد که چه دعای خوبی، چه دعای متواضعانه ای؛ و آنرا آرام و بیج بیج کنان برای خود تکرار کرد.

صدای توبیخ آمیز لیز در گوش نادیا پیچید. «مامان! خواهش می کنم ساکت شو!»
نادیا بارنجش به سمت لیز بیج کرد: «من دارم دعا می خونم.»

لیز التماس کرد: «مامان، خواهش می کنم!»
مالکولم سر خود را به طرف آنان برگرداند و بیج کنان پرسید: «چه خبره؟»
حالا نوبت پیتربود. او حرف نزد اما انگشت خود را بر روی لبان نهاد.

نادیا سر خود را تکان داد و سکوت باردیگر برقرار شد. نوبت خواندن سرود شد. مالکولم کتابی از روی رَف باریک برداشت و سرود را پیدا کرد و آنرا جلوی خود و

نادیا گرفت. دسته‌ی کر سرود را شروع کرد و جمعیت به آرامی و بادقت به دسته‌ی کر پیوست. نادیا برای چند لحظه‌ای گوش فرا داد. او به خاطر لیز جرأت نداشت بلند آواز بخواند. آنگاه صدای لیز را شنید، و آیا این اجازه نبود؟ نادیا سر خود را بلند کرد و صدای خود را واضح و بلند بیرون داد. او از موسیقی‌ای که خود می‌ساخت بسیار لذت برد. فقط وقتی سرود داشت تمام می‌شد نادیا متوجه شد که لیز اصلاً آواز نمی‌خواند.

نادیا همراه دیگران نشست و، درحالی‌که به دنبال دست مالکولم می‌گشت، آن را در دست گرفت و کنار او باخوشبختی نشست. این کلیسا رفتن خیلی لذت بخش بود، و لیز حق داشت. کشیش قسمتی از کتاب مقدس را خواند، کلماتی زیبا که نادیا برای نخستین بار می‌شنید. او خواند: «مگذار قلوبتان رنجیده شود.» این کلمات لذت بخش بودند. قلب خیلی زود رنجیده می‌شود. «شما به خدا ایمان آوردید، به من هم ایمان بیاورید.» به من؟ منظورش خودش بود، این مرد جوان؟ خوب، شاید او هم یک چیزی سرش می‌شد. نادیا با راحتی و آمادگی نشست تا موسیقی و سرود اجرا شد، قطعه‌ی دیگری از کتاب خوانده شد، و آن گاه به نظر رسید که جمعیت در جای خود قرار گرفت.

نادیا از مالکولم پیچ‌بچ کنان پرسید: «بعدش چی‌یه؟»
مالکولم هم پیچ‌بچ کنان گفت: «خطابه.»

نادیا سر تکان داد و نگاهش را به مرد جوان بلند قد دوخت که داشت از پله‌های منبر کنار محراب بالامی رفت. مرد جوان باز از روی کتاب خواند. «آن کسی که برای من نباشد بر ضد من است.»

نادیا ناخود آگاه اخم کرد و سعی کرد معنای این واژه‌ها را از آن‌ها بیرون بکشد. فکر کرد که این واژه‌ها به تنهایی می‌توانستند هر معنایی داشته باشند و باید صبر کند تا مرد جوان آن‌ها را تشریح کند. آن‌گاه ذهن او به دلیلی از کلیسا دور شد. شروع کرد به گل سرخ‌هایش فکر کردن. دوباره گل سرخ اعلاء داشت که اسمشان صلح بود. فکر کرد، یک گل سرخ صلح، چه قوه‌ی تخیل زیبایی! این بوته‌ها هنوز گل نکرده بودند اما توضیح موجود در کاتالوگ را خوانده بود و می‌دانست که گلش سرخ روشن مخلوط با رنگ طلایی و صورتی است، یک گل سرخ ملکه بود. به باغچه‌اش فکر کرد و آن‌گاه به ناچار به خانه‌ی عزیزش فکر کرد، به خانه‌ی خودش، که هیچ کس هرگز نمی‌توانست آنرا از چنگ‌اش در آورد، یا او را از آن‌جا بیرون راند. هیچ گروه شریبری نبود، افراد عصبانی‌ای وجود نداشتند که برای دزدی و غارت و خراب کردن به خانه‌ها بریزند. فکر کن در روسیه چه خبر بود! خود از آن‌جا چیزی به یاد نمی‌آورد، اما شرحش را از پدر و مادرش شنیده بود. بیچاره پاپا، هنگام تعریف ماجرا ریش‌اش می‌لرزید چون

سعی می کرد گریه نکند، و مامان با صدای بلند گریه می کرد و دستمالش را روی چشمانش می گذاشت. خانه‌ی بزرگ و عالی‌ای که در آن اجدادش به دنیا آمده بودند، زندگی کرده بودند و مرده بودند، در آخر سر به وسیله‌ی سرف‌هایی که در ساختن آن شرکت داشتند نابود شده بود. بله، آنان جایی را که به آن تعلق داشتند به کل نابود کرده بودند، و پاپا و مامان مانند و لگردها فرار کرده بودند، پای پیاده کیلومترها راه خستگی‌آور را پیموده بودند تا به منچوری و هربین رسیده بودند. به زحمت خانه‌شان را در هربین به یاد می آورد، اما از آن جا هم رانده شده بودند. این بار ژاپنی‌ها آمده بودند و شهر را گرفته بودند و آن‌گاه راه پیمایی وحشتناک به طرف پکن شروع شده بود. و پکن به نظر خیلی امن می‌رسید. او آن‌جا بزرگ‌شد، تحصیل کرد، بیشترش به وسیله‌ی پاپا و مامان، و آن‌گاه کار پایان‌ناپذیر درس دادن زبان‌های خارجی را در يك دانشگاه چینی آغاز کرد. فرانسه، انگلیسی، روسی، آلمانی، تمام زبان‌هایی که پاپا و مامان به او آموخته بودند. تا آن‌که با مالکولم آشنا شد. از همان دم که به چشمان تیره و مهربان مالکولم نگاه کرد در بهشت بهرویش باز شد. بله، واقعاً، این عشق بهشتی بود، و حالا مالکولم او را به کشور زیبای خودش آورده بود. دست مالکولم را ناخودآگاه بلند کرد و بوسید. مالکولم کمی از جا پرید اما لبخند زد. فقط پیترو لیز با

چشمان شاکی خود او را سرزنش کردند، و صورتشان بر-
افروخت چون او مادرشان بود.

نادیا نزدیک بود عصبانی شود، در آن لحظه شنید که
کشیش با صدای جوان و سختگیر خود گفت: « امروزه
جهان به دو قسمت تقسیم شده، مسیحیت و کمونیست. آن-
هایی که مسیحی نیستند کمونیست هستند. شق دیگر نمی-
تواند وجود داشته باشد.»

نادیا به آرامی گفت، اوه، و لبش را گاز گرفت. او
خیلی متعجب شده بود. این کشیش چطور می توانست چنین
حرفی بزند؟

او بیچ کنان به مالکولم گفت: « این حقیقت
نداره! »

مالکولم با خم کردن سر حرف نادیا را تصدیق کرد
اما بعد از آن بی حرکت باقی ماند. نادیا دیگر نمی توانست
گوش دهد. چون کسی که چنین حرفی را زده باشد يك
دروغگو یا يك نادان بود، و در هر صورت حرف او را
نباید باور داشت. این خیلی بد بود، و این اوون هیستینگز
جوان نمی دانست چه می گوید. نادیا در واقع از
کمونیست‌های ترسید، و چه کس بیش از او از آنان صدمه
دیده بود؟ با وجود این تردید نداشت که بیشتر مردم دنیا،
هر چه بودند، کمونیست نبودند، همچنین مسیحی هم نبودند.
در دل به کشیش جوان التماس کنان گفت، خواهش می کنم

تأمل کن، در دنیا هندوها هستند، مسلمان‌ها هستند، بودائی‌ها هستند، و در چین خیلی‌ها تائوئی و کنفوسیوسی هستند! همچنین، بی‌صدا اظهار نظر کرد، در دنیا خیلی‌ها هستند که ایمان ندارند، اما به هر ترتیب با قلب‌های محترمشان منتظرند تا حقیقت را کشف کنند!

نگاهی به بچه‌هایش انداخت، نخست به لیز و سپس به پیترو. به طور یقین به آنان نباید طوری تعلیم داد که قلب‌ها و مغزهایشان تاریک و تنگ شود. مردم را به دو دسته تقسیم کردن، به زور آنان را زیر یک پرچم یا پرچم دیگر آوردن، آزادی را از آنان گرفتن! فکر کرد، نه، نه، این کار خوب نیست.

اما نادیا نمی‌توانست حرف بزند. این کار را بر او منع کرده بودند. در کلیسا آدم باید گوش بدهد اما جواب ندهد. قلب او که بنا به عادت آزاد بود فوری رنجیده شد. و چه کسی به این کشیش جوان اجازه داده بود بدون تأیید حرفش سخن بگوید؟ چرا او از روی کتاب مقدس نمی‌خواند تا بگذارد خدا حرفش را بزند؟

در میان رنجیدگی قلب نادیا، کشیش سخنش را ناگهان قطع کرد و جمعیت برخاست تا سرود آخر را بخواند و دعای خیر را بشنود. ارگ موسیقی شادی را آغاز کرد و مردم جای خود را ترک کردند و به راهروی وسط کلیسا هجوم آوردند. اوون هیستینگز با سرعت معجزه‌آسایی و

در ردای و عطش خود را دم در رسانده بود، و با لبخندی روشن بر روی چهره‌اش، و دستی که برای فشردن دست مومنان از آستین بیرون آمده بود، گفت:

«من خیلی خوشحالم که خانوادۀ مک‌نیل رومی بینم» دست کشیش ناگهان به طرف آنان دراز شد. «بار هم تشریف بیاورید، باشد؟ لیز، پیتِر، شما پدر و مادرتان را هر روز يك شنبه به کلیسا بیاورید. يك بچه آنان را رهبری خواهد کرد!» نادیا نمی‌توانست جلوی حرف زدنش را بگیرد. او خلوص نیت فراوانی داشت و نمی‌توانست لبخند بزند و بگذرد. با جدیت گفت: «ولی شما باید بدو نید که اشتباه کرد بدو وقتی گفتید دنیا فقط به دو قسمت مسیحیت و کمونیست تقسیم میشه. خیلی از مردم هستند که نه این هستند و نه آن، اون‌ها طرز فکر دیگر خود را دارند.»

لیز فریاد زد: «مامان! مردم پشت سرت منتظرند.» کشیش به نظر شکه شده بود. اما به هر حال بالحن دوستانه‌ای گفت: «خانم مک‌نیل، بیائید يك وقت دیگره در باره‌اش صحبت کنیم.»

لیز بار دیگر فریاد زد: «مامان!» نزدیک بود گریه کند.

بدین ترتیب نادیا مجبور شد به حرکت ادامه دهد و هیچکدام از آنان حرفی نزدند تا دو باره در ماشین نشستند و تنها شدند.

نادیا بالحن غم انگیزی گفت: «لیز، کاری از دست من ساخته نیست، من بساید حرفم رو بز نم من میدونم چه سخنی هائی کشیده‌م، و فکر می‌کنم این کشیش هیچ چیز در باره‌ی این موضوعات نمی‌دونه. اون واقعاً باید فکر کنه.»
مالکولم بالحن آرامش دهنده‌ای گفت: «حرف‌های اونو جدی نگیر، نادیا.»

«ولی مردم داشتند به حرفش گوش می‌دادند، خیلی آروم، خیلی حلقه بگوش!»

پیتر گفت: «مامان، شاید این توئی که اشتهامی کنی.»
لیز گفت: «بهر حال، این درست نیست که چنین حرف‌هایی به کشیش بزنند. تو باید دست اونو فشار بدی و بری. همه داشتند تورو نگاه می‌کردند.»

بچه‌ها بسیار تعجب کردند وقتی دیدند پدرشان، که معمولاً خیلی ساکت و آرام بود، به‌طور ناگهانی و بشدت خلق خوب خود را از دست داد. ماشین را آهسته کرد و به آنان در صندلی عقب خیره شد. و با تاکید گفت: «حق با مادر تونه. و من اجازه نمی‌دم کسی اونو عوض کنه.»

نادیا ناگهان به‌گریه افتاد. «اوه، مالکولم، متشکرم، عزیزم! از تو خیلی متشکرم! ولی باید خاطر موم باشه که اون‌ها بچه‌های ماهستند. ما باید همیشه اون‌ها رو دوست بداریم.»
با این حرف، لیز نیز شروع به‌گریه کرد، و آن‌گاه پیتر، که سعی می‌کرد گریه نکند، احساس کرد که داخل

پلك هایش پر از اشك شده. خیلی وحشتناك بود، نمی خواست گریه کند. پسران آمریکایی هرگز گریه نمی کردند، ندیده بود پسری گریه کند. اما وقتی مادرش گریه می کرد، مادری که سراپا محبت و عشق و خوبی بود، فقط نادان بود! چون هنوز آمریکایی نشده بود، نمی توانست جلوی اشکش را بگیرد. با صدای بریده بریده گفت: «مامان، مادوستت داریم.» لیز با گریه حرف پیترا تکرار کرد. «اوه، ما واقعاً دوستت داریم، فقط.»

مالکولم صبر کرد. به خانواده اش عادت داشت. در آخر به حرف آمد. «خب، ما همدیگه رو درك می کنیم. ما همدیگه رو دوست داریم، و باید همدیگه رو تحمل کنیم. و حالا دیگه ما همگی گشنه مونه. بهتره بریم خونه و غذا بخوریم.»

نادیا چشمانش را پاك كرد. وقتی حرف زد، صدایش به روشنی لطیف بود. «من همه ی شما را دوست دارم، عزیزان من.»

پیترا و لیز ایستاده بودند و یارسی ی پیر را تماشا می کردند. بعد از ظهر جمعه بود، گرم و آفتابی، ولپ یارسی بسیار پر بود. لای چروك هایش چرك يك هفته لانه کرده بود، بنابراین به نظر می آمد که صورتش را با خطوط سیاه قلم خط زده

بودند. يك جفت دستكش چرمی ژنده دستش بود و يك موش بزرگ خاكستری رنگی كه ميلوليد در دست داشت. در دست ديگرش، قلم موی بزرگی داشت كه آن را در يك قوطی پراز قير فرو می كرد. آنگاه، با روش خودش شروع كرد حيوان بيچاره را به رنگ كردن.

گفت: «برا نجات از دست موشای گنده راه بهتری وجود نداره. گربه‌ها از اونا میترسن. موشای گنده اينو میدونن و خونه رو قرق می كنن. به زهر عادت می كنن و زهر می خورن. ولی آدم می تونه اونا رو اين جورى قير مالى كنه و بعد و لشون كنه. اون می دوه ميريه پيش هم جنساش، غافل از اين كه ديگه يه موش نيست. اون متوجه نمى شه تا بقيه ي موشا اونو می بينن و بوش می كنن. اونا به جاش نمى آرن، فهميدن چى شد؟ اونا اونو از خودشون می - رونن. تو ديگه كدوم پدر سوخته اى هستى؟ اونا باز بون موشى شون می گند.»

آن دو، پيتر و ليز، آن سن را گذرانده بودند كه از اين چيزها لذت ببرند. اما آنان مجذوب شده بودند. ليز پرسيد: «اونوقت اون چى ميگه؟»

يارسى پير ادامه داد: «اون سبيل هاشو سيخ منى كنه و ميگه، شما منو نمى شناسين، رفقا؟ عجب، من سبيل خاكسترى پير هستم. اونا ميگن، برو تو هم، تو سبيلات هم حتما خاكسترى نيستش. اونا سياه و چسبناك هستن. اون

فریاد میزنه، چی؟ اونا بش میگن، خب، برو خودتو تو آب
نیگا کن. اون خودشو توی آب حوض یا آب فاضل آب
نیگا میکنه و بی بیننه که اونی که فکر می کرد نیس. می فهمه
که خودش نیس و رفقا حق دارن. و اونا اونو همونجا
ولش میکنن، چون دیگه نمیخوان کاری به کارش داشته
باشن. و اون تنها می مونه و دلشو نداره که دنبال اونا بره.
اون می دونه که دیگه هیچ فایده مایده نداره.»

لیز پرسید: «اونوقت چکار می کنه؟»

یارسی ی پیر خیلی جدی گفت: «اون سرشو میذاره
زمین و می میره.» سبیل موش را به دقت رنگ آمیزی کرد.
موجود بیچاره تسلیم شده بود، و نفس نفس زنان، کف
دست یارسی بی حرکت افتاده بود.

گفت: «خب، کار تموم شد.» موش را آزاد کرد و
موش برای یافتن سوارخی در دیوار دوید. یارسی دست
قیر آلودش را با خاک تمیز کرد و به آن دو لبخند زد.

لیز گفت: «حیوون بیچاره.»

یارسی گفت: «نباد به موش بگی حیوون بیچاره.
اونارو باید کشت، همین و بس. دنیا یا جای موشاس یا جای
آدما، یا این یا اون.»

یارسی کج بیل خود را از روی زمین برداشت. از
وقتی نادیا صدایش زده بود کج بیل را آن جا انداخته و
سرفرصت به طرف باغچه، که باغ سبزیجات بود، رفته بود.

لیز گفت: «بازم دلم بر اش می سوزه.»

پیتر گفت: «من دلم نمی سوزه. خیلی ها توی زمین شکار روز يك شنبه موش می کشند من هم می خوام برای خودم يك تفنگك بیست و دو بخرم و برم باهاش موش بکشم.» آن دو روی دیوار سنگی کوتاه اطراف مهتابی نشستند. لیز گفت: «پیتر، من میدونم تو باید آمریکائی باشی، ولی من از تو بقدر گذشته خوشم نمی آد.»

پیتر جواب داد: «این احساس تو به این خاطر نیست که من يك آمریکائی هستم. این احساس برای اینه که ما داریم بزرگ می شیم و تودر سنی هستی که از هیچ پرسی خوشتر نمی آد. من این چیزها رو توی يك کتاب کتابخانه خوندم. این سنی یه که پسر ها با پسر ها میرند و دختر ها با دختر ها.» لیز جواب نداد. برادرش همیشه از او سر بود، چون مخفیانه و پی در پی به خواندن کتاب ادامه می داد و دانش می آموخت، در حالی که در ظاهر وانمود می کرد که مانند يك پسر سالم آمریکایی از کتاب خواندن عار دارد. لیز قادر نبود زندگی دو گانه داشته باشد. او با تمام قلب دختری بود مانند دختران دیگر. در حالیکه روی دیوار سنگی نشسته بود، در حالیکه منظره بسیار زیبایی را تماشا می کرد و در حالیکه همه چیز مزین به رنگ سبز زمردین تسابستانی بود، قلبش با کشش تند و غریبی برای خانه ی پکنی خود تنگ شد. در داخل دیوارهای آن جسا به نظر

می‌رسید که زندگی همیشه امن است. در این جا دیواری وجود نداشت و تپه‌های سبز تا افق‌های دور بر روی یکدیگر می‌غلتیدند. آدم در هیچ جا در امان نبود مگر آن که به داخل خانه برود و درها را ببندد. اما مادر او دوست نداشت درها بسته باشد. پنجره‌ها و درها باید به روی آفتاب و باد باز باشند. حتا در زمستان کرکره‌ها بالا بودند و چشم انداز بیرون پنجره‌ها در مقابل دید قرار داشت. چشم انداز خیلی زیاد بود، و لیز آرزو می‌کرد که می‌توانست یک گوشه‌ی کوچک از آن را بر دارد و مال خود کند.

پیتر با بی‌تفاوتی گفت: «خدا فظ. من دارم می‌رم تو جنگل.»

لیز پشت سر او جیغ کشید: «تو می‌شد بخوای که من بات بیام.»

پیتر فریاد زد: «اگه می‌خوای بیا.»

لیز فریاد زد: «ولی تو می‌خوای من بیام؟»

پیتر حرف او را نشنید، یا اگر شنید جوابی نداد. از تپه‌ها سر ایزر شد و به طرف جنگل رفت.

در اتاق کوچک قدیمی، همانطور که ماه‌های گذشت، مالکولم تارهای کتابش را می‌تنید. او بیشتر از همه وقتی در زندگی اش خوشبخت بود، و در افکار پنهانی اش خود را متهم می‌کرد. بدون تردید داشت کتاب بسیار طولانی‌ای می‌نوشت، در آن مطالب زیاد به کار برده بود، آیا این امر

نمی توانست نشان دهنده‌ی این موضوع باشد که نمی خواست کتابش را تمام کند؟ با در دست داشتن این کتاب به عنوان کاری جدی، و درواقع وظیفه‌ای جدی، بهانه‌ای داشت که خود را از زندگی فعال معاف دارد، از زندگی فعالی که بعد از پایان یافتن کتابش باید در پیش می گرفت. او، به عنوان مثال، از زمانی که به خانه کورین و سوزانا سری زده بود يك نامه هم برای آنان ننوشته بود. این امر را نمی شد رفتار صحیح يك برادر به حساب آورد. و نادیا به تنهایی وظایف خانه و بچه‌ها را بر دوش گرفته بود، و، همانطور که مالکولم خوب می دانست، كمك می کرد که وقفه‌ای در کار روزانه‌ی او، به ویژه اکنون که بچه‌ها در خانه بودند، پیش نیاید. مالکولم حتا چندان مطمئن نبود که لیز و پیترو خوشبخت باشند، چون آنان به خاطر تعطیلات از دوستان خود جدا افتاده بودند. باوجود تمام این غفلت‌ها و تصورها از جانب او مانع نمی شد که هر روز صبح در اتاق خود را بگشاید و تا زمانی که صدای زنگ غذا به گوش برسد میز خود را ترك نکند. پیترو چمن را میزد و به مرغ و خروس‌هایی که نادیا جمع کرده بود غذا می داد و زمانی که ماشین‌های برقی‌ای که نادیا از آن‌ها متنفر بود اما مجبور بود از آن‌ها به جای کلفت و نوکر کار بکشد ایرادی پیدا می کردند این وظیفه‌ی پیترو بود که آن‌ها را درست و روبه راه کند. نادیا داشت به لیز یاد می داد چگونه خانه را

نظافت و تخت‌ها را مرتب کند و در انجام کارهای خرده ریز خانه کمک باشد. به آن دو درس پیانو هم می‌داد، و مالکولم بسیار کم متوجهی این امر می‌شد مگر آن که صدای موسیقی چایکوفسکی از پنجره به گوش می‌رسید و به فضای دلپذیر اتاق کوچک او می‌افزود.

در این صبح تابستان، مالکولم بیش از حد کار معمول خود داشت کار می‌کرد. او از قله گذشته بود، و موفق شده بود از دلسردی‌ای که در پیچیدگی فکر غیر قابل اجتناب است بگذرد، و حالانها کاری که مانده بود این بود که مباحث و دلایل اصلی خود را جمع و جور کند و به نتیجه برسد. پشت میز قرار گرفت و قلمش را برداشت.

نوشت: «قرن‌هامی گذرد که افراد تحصیل کرده در چین قبول نداشته‌اند که دین مافوق الطبیعه است. آن چه برای غرب اعتقاد ارزشمندی بوده است، ایمانی بوده است که باتوجه به آن زندگی کند، برای چینی آگاه فقط خرافات بوده است، که طراحی شده است تا افراد نا آگاه را در یک حد اطاعت نگهدارند. اگر آسمان، آن طور که چینی‌ها نام می‌برند، یا خدا، آن طور که ما نام می‌بریم، بتواند برای بلایای آسمانی مقصر شناخته شود، پس دین فقط به درد آن فرمانروای زمینی‌ای می‌خورد که از رفاه مردم غافل است.

اما هیچ چینی ای که ادعای سواد داشته باشد چنین خرافاتی را به عنوان ایمان قبول ندارد. این چینی به آسمانی بر روی زمین علاقه دارد که يك استفاده ی عملی از آن برای زندگی روزانه خود داشته باشد. بنابراین، برای او هیچ نکته ی عجیب یا بیگانه ای در بی خدایی مرام کمونیسم وجود ندارد. همچنین، او از ظلم و استبداد آن هراس ندارد، که برای او چیزی شبیه سنت کنفوسیوسی قدیمی می باشد، جز آن که این سنت جدید به آینده می نگرد، در حالیکه سنت کنفوسیوسی بر گذشته تکیه دارد. و او عادت به این سنت دارد، سنتی که خود را متعال و در نتیجه همیشه درست اعلام می کند، همانگونه که کنفوسیوس هم اعلام داشته است. خطری که برای ما که نمی توانیم چنین عقیده ای را بپذیریم وجود دارد این است که کمونیست مائو تسه تنگ حاجت های سنن چینی را بر آورده می کند. او اعلام می دارد که آسمان بر روی زمین است، و نائل شدن به آن نه از طریق خدایان نا معلوم و نامرئی بلکه با کوشش انسان ها امکان پذیر است. مائو عقیده دارد که او و حزب اش برای رسیدن به این هدف برنامه ریزی می کند. در این جا دوراهی واقعی مانده است. این حزب هم روحانی و هم عملی است، هم ایده آلیسم دهقان آسیایی را و هم رآلیسم روشنفکر را به خود مجذوب می کند. بنابراین، ما باید با اسلحه های روحانی و عملی هر دو با هم به میدان کار زار پا بنهیم.»

مالکولم قلمش را زمین گذاشت و آه کشید. او داشت
واژه‌هایی را می‌نوشت که هر يك بارهولناك معنایی را در
بر داشتند، اما آیا کسی درك می‌کرد؟ او آرزوی علامتی
را می‌کشید، همانطور که پیامبران همیشه آرزوی علامتی
رامی‌کشیدند، و نمی‌دانست که جابه‌دنبال آن بگردد. دانستن
حقیقت بارترسناکی بود، مگر آن که آن دانش را بادیگران
تقسیم کنیم. آیا هیچ کس جز او نبود که بتواند فوریت خطری
را که درك نکردن این بحران تساریخ انسانی در بر داشت
بفهمد؟ افراد قسمتی از حقیقت را می‌دانستند و قسمتی از لشکر
وسیع خود را به کار می‌گرفتند، مثلاً چند تا جاسوس مخفی،
اما این حمله، حمله‌ی واقعی نبود. و کتابی که این همه ماه‌ها
بر رویش صرف وقت کرده بود، چه کسی آن رامی‌خواند،
حتا اگر موفق می‌شد آن را منتشر کند؟ این کتاب يك داستان
نبود، يك قصه‌ی لاف و گزاف از گذشته نبود، در آن ماجرای
عاشقانه‌ای وجود نداشت. حوادثی را که در ربع قرن
اخیر در چین گذشته بود و خود شاهدشان بود بدون پرده
پوشی بیان کرده بود، و آن چه را که به آن عقیده داشت
ثابت کرده بود، این عقیده را که سالهای گذشته فقط مقدمه‌ای
برای زمان حاضر بوده است.

با بی‌قراری از جا برخاست و شروع به قدم زدن در
اتاق کرد. از بخاری بزرگ تادیوار روبه‌رویش پانزده قدم
بلند فاصله بود. این فاصله را قدم زد و برگشت، و آن را

دوباره طی کرد. اگر می توانست با مردم به طور مستقیم و روبه رو قرار بگیرد، با آنان گفتگو کند، به آنان بگوید، به آنان تاریخی را که نمی دانستند یاد دهد، تاریخ انسان سفید پوست و آینده ای او را به آنان نشان دهد، آینده ای نه چندان ناامید، او کاملاً بدون ناامیدی، مگر آن که فرصت حاضر از دست برود. رهبری قدیمی می توانست بار دیگر حکمفرما شود، اما اکنون اسلحه ها باید هم معنوی باشند و هم مادی. فکر به این که او چه خواهد گفت، تصور اجتماعاتی از مردم که صورت هایشان را بالا گرفته بودند تا بشنوند او چه می گوید، سبب شد که تصمیم خود را بگیرد. بله، او این کار را خواهد کرد. او واعظ نبود و وعظ نخواهد کرد. او فقط گذشته ای غیر قابل اجتناب را اگر همین راه فعلی ادامه داشت، و دیگری آینده ای ممکن را اگر-

در اتاق کوچکش را باز کرد و خارج شد تا نادیا را پیدا کند. او را مشکل می شد پیدا کرد، چون ممکن بود در جایی برای خود سرگرم باشد. مالک-ولم در آخر سر مجبور شد سر جای خود روی پلکان بایستد و با صدای بلند فریاد بزند: «نادیا، بیا این جا!»

صدای دویدن نادیا را از طبقه ی سوم شنید، و بار دیگر فریاد زد: «مواظب باش- زمین نخوری!»

نادیا با صدای موزون گفت: «نه، من به این پله ها عادت کرده ام.»

نادیا بر بالای پله‌هایی که مالکولم در پایین آنها ایستاده بود و بالا را نگاه می‌کرد رسید. کمی نفس نفس می‌زد و گونه‌هایش گل انداخته بودند.

نادیا گفت: «چی شده، مالکولم؟» از پله‌ها پایین آمد و مالکولم او را در بازوان گرفت. هیکل نادیا کلفت شده بود، روزه‌ای باریک و قلمی بودنش گذشته بود و حتا لطافت چهره‌اش تیره شده بود، و با این وجود سرشار از زندگی و زیبائی بود. او کاملاً وبدون احساس شرم آبستن بود، از این حالت خوشش می‌آمد، و آن‌طور که او نفس نفس می‌زد مالکولم را به لبخند انداخت.

مالکولم گفت: «نادیا، بشین.» آن دو بر آخرین پله نشستند و مالکولم دستش را روی شانه‌ی نادیا گذاشت. «چی میگی اگر من بعد از تولد بچه‌مون، و بعد از آن که کتابمو تموم کردم یک سفری برای سخنرانی کردن برم و برگردم.»

نادیا ابروان را درهم کشید. پرسید: «که چی بگی، مالکولم؟»

مالکولم به اختصار و سرعت و باواژه‌های درشت شرح داد که چه می‌خواهد بگوید. در آخر گفت: «همه‌ش تو کتابمه، ولی مردم ممکنه این کتابو نخوندند. من فکر نمی‌کنم. اگر من برم صحبت کنم، شاید اون‌ها از کتاب استقبال کنند. نگاه کن، اون‌ها احتیاج دارند برای خود کشف کنند

که نمی‌دونند چی باید دونست اگر مردمی مثل ما بخوانند از کشوری به کشور دیگر بیرون رانده نشند. خانوادگی تو از روسیه بیرون رانده شدند، و حالا خانوادگی ما از چین بیرون رانده شد، و از این‌جا دیگر جائی برای ما نیست که بریم، نادیا.»

نادیا، در حالیکه ترسیده بود، به مالکولم نگاه کرد. «اوه، پس برو بگو، مالکولم! هر چی میدونی بگو. به اون‌ها بگو چه جورى اتفاق افتاد.»

مالکولم با روش معقولى گفت: «منظورم این نیست که تورو بترسونم، نادیا. در واقع هیچ خطری این‌جا ما رو تهدید نمی‌کنه، الان نه، ولی ما پکن که بودیم همین فکرو می‌کردیم، درست چند سال پیش.»

نادیا با غمگینی گفت: «و پدر و مادر من در روسیه همین فکرو می‌کردند. اون‌ها نمی‌تونستند باور کنند، درست تا شبی که مجبور شدند فرار کنند. اوه، بله، تو باید بری، مالکولم!»

یکی از حسن‌های نادیا این بود که زود تصمیم می‌گرفت، قوه‌ی تصورش آماده بود، به‌طوری که می‌توانست منظور مالکولم را به درستی تجسم کند، و فکر دیگری از خود به آن نیافزاید. به مالکولم نمی‌گفت، «وقتی تو نیستی من این‌جا رو چه جورى اداره کنم؟» در عوض، مالکولم را با خواستن يك چیز غریب شگفت زده کرد.

«مالکولم، وقتی تو میری، من دوست دارم این جارو
یک مزرعه‌ی درست و حسابی کنم.»

مالکولم با کندذهنی پرسید: «مزرعه؟»
نادیا اصرار کنان گفت: «چند تا گاو و خوک، لطفاً، تا
سرم حسابی مشغول بشه. شیرشون برای بچه‌ها خیلی خوبه.
می‌خوام اون‌ها شیر تازه بخورند، نه توبطری، نه جوشانده،
آنطوری که ما حالا می‌خریم، بلکه شیر خالص دوشیده شده
از گاو. وقتی تو رفتی من یک چنین مزرعه‌ای راه می‌اندازم
و از بچه‌ها مواظبت می‌کنم، و اونوقت احساس تنهایی
نمی‌کنم.»

مالکولم با صدای بلند گفت: «ولی تو احتیاج به یک
رعیت داری تا کمکت بکنه.»

«بله، یک مرد جوون، شاید، و اون می‌تونه توی اون
ساختمان کوچک زندگی کنه.»

چنان ساختمان کوچکی پایین تپه وجود داشت، یک
ساختمان دو طبقه‌ی سنگی، با دو اتاق و یک آشپزخانه. کاملاً
امکان داشت که آن‌جا را قابل سکونت بکنند. مالکولم به هر
حال اعتراض داشت.

«ولی، نادیا، تو مزرعه‌دار نیستی، و هیچ چیز در باره‌ش
نمی‌دونی.»

نادیا بالحن جدی پاسخ داد: «هر چه نباشه، جائی
که من از اون‌جا می‌آم یک ملک مزروعی بوده. خانواده‌ی من

همیشه در ملك زندگى مى كردند. ما هم به اندازى سرفها به زمين تعلق داشتيم. اين چيزيست كه كمونيست ها هرگز نمى توانستند فكر شو بكنند، با وجود اين حقيقت داشت. اون ملك مال ما بود، و ما هم به اون ملك تعلق داشتيم. پدر بزرگ من و پدر من و عموم مردهاى خانواده قبل از اونها به طريق خودشون، خودشون و وقف زمين كردند. اگر اونها مثل سرفها زمين رو شخم نمى زدند، با وجود اين بار باردهى زمين بيش از سرفها بردوش اونها بود. و پدر من مى گفت كه هيچوقت بعد از ترك زمينش خوشحال نخواهد بود. من يك مزرعه مى خوام، خواهش مى كنم، مالكولم!

حرص زمين در ناديا بيدار شده بود، حرصى كه از نسل ها اجداد زمين دار به او به ارث رسيده بود. درست مانند دهقانان.

مالكولم از روى پله برخاست، دست هايش را در جيب هايش فرو كرد، ناديا را زير نظر گرفت. گفت: «خب، عزيزم، من تو رو منع نمى كنم. فقط خواهش مى كنم به خاطر داشته باش كه من هنوز در آمدى ندارم.»

ناديا به نظر شو كه شد. اعلام كرد: «بدون ترديد من بيشتر از پولى كه مى توانم پس انداز كنم خرج نمى كنم.» در چشمان او نور خلاقيت مى درخشيد. يك مزرعه! بايد نقشه اش را بكشد. پيتر هم مى توانست خيلى زياد كمك كند. برايش خوب خواهد بود. او مى توانست تراكتور براند و زمين را شخم بزند.

نادیا باید يك تراكتور داشته باشد، این مسلم بود. تمام مزرعه های آمریکایی تراكتور داشتند.

مالکولم خم شد تا او را ببوسد. «من باید برگردم بسر کارم.» این را گفت و نادیا را ترك كرد.

يك مزرعه ممكن بود فكر خیلی خوبی باشد. باعث می شد كه ریشه های انسان عمیق تر شود. در هشتاد جریب زمینی كه مالکولم خریده بود برای يك مزرعه جای زیادی وجود داشت، بیشترش قابل كشت بود، یا ممكن بود آن را قابل كشت كرد. باید نادیا راهشدار دهد كه زیاد توسعه اش ندهد. به عنوان مثال، زیاد گاوفرهم نكند. طبیعت نادیا این طور بود كه او را به سمت توسعه دادن سوق می داد. خیلی زیرك بود و می توانست از عهده اش بر آید. و برای بچه ها خوب خواهد بود كه از آنان بخواهند كمك كنند، و خود مالکولم وقتی كارش تمام می شد كمك خواهد كرد.

مالکولم بار دیگر بسا رضایت خاطر بر سر کتابش نشست. تصمیم گرفته بود، شاید خیلی سریع، اما تصمیمات بزرگ معمولاً این گونه گرفته می شوند. در واقع هرگز سریع تصمیم نمی گرفت. تصمیم نهایی به سرعتی كه شخص مورد پسندش بود تبلور پیدا نمی كرد، اما نتیجه ی سال ها تفكر بود. بدبختی و بسا نیز به همین ترتیب فرود می آیند، نه مجرد و تشریح نشدنی آن طور كه مردم تصور می كنند، بلکه فقط بعد از حركت قبلی ای كه در مكان های پنهانی در

جریان بوده است. حتا يك زلزله، گرچه به نظر کسانی که بر سرشان فرود می آید ناگهانی است، نتیجه‌ی زمان‌های بسیار دور و نامعلوم است، زمان‌های بسیار دوری که در آن حرکت جا به جایی در دل پنهان زمین انجام گرفته است.

نوزاد آمریکایی، توماس مک‌نیل، در يك روز روشن بهاری چشم به دنیاگشود، يك نوزاد ماه حمل. نادیا از رفتن به بیمارستان خودداری کرد و دکتر برنر در این تصمیم او را تشویق کرد. این دکتر موسفید وظایف کلیشه‌ای يك دکتر روستایی را انجام می‌داد، جز آن که بعد از زمستان، درست وقتی که بهار فرامی‌رسید، برای سه هفته به فلوریدا می‌رفت و به فعالیت‌های خودسرانه و غریب می‌پرداخت. هیچکس نمی‌دانست این فعالیت‌ها چه بود، اما یارسی‌ی پیر به نادیا گفت که دکتر آن جا يك نم کرده دارد و خانم برنر باخبر است و چیز می‌زی نمی‌گوید.

یارسی گفت: «حقیقتشو و بخواین به زن چی بگه؟ چی داره بگه؟ اون مجبوره قبول کنه یا قبول نکنه. و دکتر، این طور که میگن، آدم پول جم کنی به، در آمدش هم خوبه. خیلی احترام خانون برنرو داره. این رمز کارشه. به زن می‌تونه خیلی چیزارو برا مردش تحمل کنه، اگه مرد احترامشو واجب بدونه. این طور میگن، من نمودنم.»

تھی انداخت، و رفت تا وقت گذرانی کند. نادیا با تفکر از پشت سر او رانگاه کرد. یارسی مانند سگکها باوفا شده بود، و به همان اندازه بی مصرف. اما نادیا نمی توانست تصور کند که او در اطراف نباشد. او برای نادیا قسمتی از آمریکا بود.

در این صبح بهاری، در میان آفتاب درخشان، نادیا موج ناگهانی ای ازدرد را احساس کرد، و در حالیکه دست هایش کمرش را فشار می دادند رفت تا مالکولم را پیدا کند. هیچوقت نشد بچه اش را پاك و پاکیزه در تاریکی به دنیا آورد.

به در اتاق مالکولم رسید، در حالی که مویش بر سیمای گلگونش ریخته شده بود و پیشبند ژولیده اش پرپر می زد. فریاد زد: «مالکولم!» و ادامه داد: «درست وسط کار روزانه ام غافلگیر شدم! چرا من نمی توئم مثل آدم بچه هامو تو شب بزام، راحت و خوب؟»

مالکولم قلمش را انداخت. «به د کتر برنر خبر میدم.»

«بله، خواهش می کنم، مالکولم!»

«تکیه ت رو بده به من، عشق من.»

مالکولم او را به اتاقش راهنمایی کرد، در حالیکه

می کوشید چشمش به نگاه لئورا که داشت پله هارا تمیز می کرد نیافتد. آن گاه کمک کرد تا نادیا لباس خانه اش را در آورد و لباس خواب نرم و پر حجم روسی اش را که هنوز

هم از پوشیدن آن دست برنداشته بود بپوشد. نادیا در تختخواب با ضعف به او لبخند زد.

«خیلی عجیبه! یادت می‌آد چطور پیتز کیسه‌ی آبشو پاره کرد؟ اون روز روز یکشنبه بود و ما به کلیسا رفته بودیم چون عید پاک بود؟ و همینطور لیز، اون وقتی که ما داشتیم ناهارمونو تو حیاط می‌خوردیم به دنیا اومد، اون روز گرم، اوه، چقدر هم گرم، وسط تابستون!»

«البته عزیزم.»

و مالکولم چگونه می‌توانست فراموش کند؟ نادیا در میان درد به خود خندید، و فریاد زد: «جهنمی‌های شیطان!»

مالکولم گفت: «تو این بار تو خونه‌ی خودت هستی، و حالا من باید دکتر برنر و خبر کنم.»

وقتی دکتر با کیف چرمی‌اش که فاقد یک شکل معین بود رسید همه چیز آماده بود، دیگ‌های آب جوش بر سر اجاق‌ها بود و لثورامنتظر بود برود آب بیاورد یا کار دیگری انجام دهد. در لثورا حالت عدم رضایتی پیدا بود، و نشان می‌داد که فکر می‌کند این آدم‌های خارجی که از چین آمده بودند در نظرش خیلی عجیب می‌آمدند. به عنوان نمونه، آقای مک‌نیل در اتاق ایستاده بود در حالیکه زنش داشت میز آید! این کار غیر از یک بی‌شرمی چیزی نبود.

به فکر نادیا نمی‌رسید که شوهرش در کنارش نباشد. او وقتی پیتز به دنیا می‌آمد به دست‌های مالکولم چسبیده

بود، و وقتی لیز به آسانی بیرون آمد، به طوری که او به زحمت يك ساعت درد کشید، با پیروزی به مالکولم چشم دوخته بود.

دکتر برنر از روی صمیمیت گفت: «کاش هر زنی اینطور می زائید.» او يك زمان بسیار چاق بود، و لاغر که شده بود پوستش چروک پیدا کرده بود. چون تازه از فلوریدا آمده بود آفتاب سوخته بود و چشمان آبی اش دو دومی زد. مالکولم گفت: «همسر من همه کارها شوخ خوب انجام

میده.»

نادیا با بی قراری خندید. چشمانش از درد می - درخشیدند. زیاد غیر قابل تحمل نبود، اما این یکی نوزاد گنده ای خواهد بود. او غذای مقوی زیاد خورده بود، چون عقیده نداشت که برای راحتی خودش نوزاد گرسنه به دنیا آورد.

نفس نفس زنان گفت: «زود باشید، آمریکایی کوچولوی من داره پیداش میشه! اون داره می آد - اون داره می آد!»

دکتر برنر خم شد و توماس مک نیل را به دنیا آورد. نوزاد درشت بود، چشمانش را باز کرد و در حالیکه چهره اش میلرزید با حیرت به جهان جدید نگاه کرد. دکتر برنر گفت: «مبارک باشد. من حتماً فرصت نکردم يك ذره کار و فرم به مادرت بدم بو کنه.»

نادیا نفس نفس زنان گفت: «هیچ احتیاجی نبود، من هیچوقت احتیاج نداشته‌ام! مادرم به من می‌گفت، نادیا، کلروفورم بی‌کلروفورم - خدا این جور نخواسته.»
دکتر برنر در جواب گفت: «این حرف روشما باور می‌کنی - من نه.» و به مالکولم گفت: «بیا، مک‌نیل، پسر تو بگیر و تمیزش کن.»

توماس کوچولو حالا داشت در کمال سلامتی نعره می‌کشید. مالکولم او را در یک پتوی نرم پیچید و با او نشست و وظیفه‌ی دلپذیرش را آغاز کرد. مقداری روغن زیتون گرم کرده بود، و اکنون گلوله‌ای از پنبه‌ی هیدوفیل بر داشت و در روغن زد و این مایع مفید را به بدن پسرش مالید. این روش نادیا بود. او، درحالی‌که چشمان بی‌حالش مهربان و خوشحال بودند، مالکولم را تماشا می‌کرد.
نادیا نجوا کنان گفت: «خیلی گنده‌ست، مگه نه؟ خیلی آمریکائی به!»

دکتر برنر حرف نادیا را پذیرفت. «اون بسازیکن فوتبال میشه.»

اگر دکتريگري بود پرستاری همراه خود می‌آورد، اما او از پرستارها خوشش نمی‌آمد، جز در بیمارستان‌ها که در آن جا يك دكتر مجبور بود پرستار همراه داشته باشد چون انسان امور را اداره می‌کردند. او دوست داشت دست تنها به بیمارانش برسد، و بدین ترتیب می‌توانست

مطمئن باشد که امور به درستی می‌گذرد. پرستارها همه چیز را ماست مالی می‌کردند. از این‌ها گذشته، آدم از رسیدگی کردن به این زائولدت می‌برد. این زائو سالم و تمیز بود، وضعش همچون يك حيوان خوب مرتب بود و قبل و قال راه نمی‌انداخت. بسیاری از زنان قبل و قالی راه می‌انداختند که نگو! و مردش، که نشسته بود و نوزادش را تمیز می‌کرد، دکتر تا کنون چنین منظره‌ای به عمرش ندیده بود. هر چه بود دلپذیر بود.

دکتر به مالکولم گفت: «تو موجود خیلی زرنگی هستی. این کارو از کجا یاد گرفته‌ی؟»

نادیا، با وجود آن که خواب آلود شده بود، لاف زنان گفت: «این کار براش طبیعی‌یه. من هم از این کار خوشم می‌آد. غریبه‌ها نباید اولین کسانی باشند که به بچه‌ی آدم رسیدگی کنند.»

نادیا با این حرف به خواب فرو رفت و مالکولم، که وظیفه‌اش را به دقت انجام داده بود، پسرش را در پتویی تمیز پیچید و او را در تخت بچه که دم دست نادیا بود قرار داد. نادیا اصرار داشت که نوزادش همیشه نزدیکش باشد. «تا بتونم به بینم چی زائیده‌م! بعلاوه، بهت بگم، بچه می‌فهمه.»

آن دو مرد، شوهر و دکتر، بدون سروصدا در اتاق گشتند تا آن را مرتب کنند، چیزهای چرك شده را بیرون

ببرند، چیزها و جاهایی که لازم بود بشوید. آن دونك پا به طرف در رفتند و خارج شدند. مادر و نوزاد هر دو در خواب بودند و آن دو مرد به روی یکدیگر لبخند زدند. دکتر برنر ساعتش را بیرون آورد.

«درست دو ساعت و هفده دقیقه-زایمان خوبی بود! شما مرد خوشبختی هستی. فرانسوی به؟»

مالکولم باصراحت گفت: «روسی به- روس سفید. خانواده اش از دست بلشویك ها فرار کردند.»

دکتر برنر بی تفاوت بود. تمام این مهملات جایی آن سر دنیا اتفاق افتاده بود، و او جز روزنامه‌ی محلی هیچ روزنامه‌ای را مطالعه نمی کرد. وقتی او به فلوریدا می رفت اصلاً روزنامه نمی خواند. به همین دلیل بود که ایزابل را آن جا نشانده بود. ایزابل کاری می کرد که يك مرد همه چیز را به دست فراموشی می سپرد.

دکتر گفت: «خب، من چیز زیادی درباره‌ی خارجی ها نمی دونم، ولی شما يك زن سالمی دارید. همه‌ی اون ها مثل اونند؟»

مالکولم گفت: «هیچکس مثل نادیا نیست.»
دکتر پوزخندی زد. صورتش از چروك انبوه بود.
«خدا حافظ! امشب سری میزنم، اگر زودتر کارمنداشته

باشید.»

مالکولم گفت: «متشکرم.»

دکتر را تا دم در مشایعت کرد، آمد و يك طبقه زیر اتاق نادیا نشست تا، اگر کاری داشت، صدای او را بشنود. اما نادیا صدا نکرد و گریه‌ی نوزاد به گوش نرسید. لئورا برای مالکولم غذایی فراهم کرد و او آن را خورد. لئورا ظرف‌ها را شست و کنار گذاشت و به‌خانه رفت. مالکولم ساعت‌ها به خواندن گذراند. او سه بار از پله‌ها بالا رفت و در را باز کرد و نگاه به داخل انداخت. عصر که شدن نادیا از خواب برخاست، آن هم فقط برای این که پیترو لیزبه خانه آمدند.

وقتی آن دو بی‌مهابا وارد شدند مالکولم به ایشان گفت: «هیس! بچه متولد شده- یه پسره.»
آن دو ایستادند، در حالتی که برای لحظه‌ای نمی‌دانستند چه کنند. آنان خبر داشتند- او، البته که خبر داشتند! همه باهم درباره‌ی توماس، وحتا لوسی، بایکدیگر حرف زده بودند، گفته بودند که سال بعد به دنیا می‌آید. اما این فقط در خانه بود، بیرون از خانه حرفی درباره‌ی تولد يك نوزاد نزده بودند. بیرون يك کمی شرم‌آور بود که بگویند به سن و سال پدر و مادر آنان بچه‌دار می‌شدند. در خانه مانعی نداشت چون در این‌جا طوری رفتار می‌کردند که گویی نوزاد آمده و با آنان زندگی می‌کند و جزو خانواده است. اما در خارج از خانه مردم بدون تردید می‌خندیدند، و خنده‌چیزی بود که پیترو لیزاز آن بسیار وحشت داشتند.

آن دو نمی توانستند انکار کنند که پدر و مادرشان با دیگران تفاوت داشتند، و حتا می دانستند که خودشان نیز تفاوت دارند، هرچند موفق بودند که ظاهرشان را شبیه هم سن و سالان خود بکنند. حالا، بهر حال، محبت طبیعی آنان بر وجودشان فایق آمد.

لیز به نجوا پرسید: «کجاست؟»

پیتز هم ناگهان سر تسلیم فرود آورد و از پله ها بالا دوید. مالکولم از فریادزدن پشت سر آنان خودداری کرد. نادیا به قدر کافی خوابیده بود که نیروی تازه ای به دست آورد. مالکولم نمی خواست خوشحالی نشان دادن نوزاد به بچه ها را از نادیا بگیرد. با لبخند از پله ها بالا رفت و وارد اتاق نوزاد شد. نادیا بر روی آرنج خم شده بود و بچه هایش را نگاه می کرد، و دسته موی بلوند سنگین اش روی شانه ها افتاده بود. لیز توماس رادر پتوی آبی رنگش از توی تخت نوزاد برداشته بود، و داشت صورت خواب آلود او را تماشا می کرد. مهربانی و کنجکاو در صورت روشن او موج می زد، پیتز با صورت زاویه دار مردش در کنار او ایستاده بود و کمی خجالت می کشید.

نادیا گفت: «سه بچه ای ما!» صدایش شکست، و اشک در چشمانش جمع شد.

آن لحظه، که در خاطره‌ی مالکولم جواهر نشان شده بود، يك ماه بعد درخشیدن گرفت. در آن لحظه، او مقابل نخستین تماشاچیان آمریکایی اش قرار گرفت. هرچند، میان آن صحنه‌ی روشنی که در اتاق خوابش در خانه‌ی خودش پیش چشم داشت، لحظه‌ای که می‌ایستاد و به خانواده‌ی خود خیره می‌شد، و صحنه‌ی واقعی تماشاچیان ارتباطی وجود نداشت. این جا او غریبه‌ای بود که در سالنی پر از آدمهای ناشناس ایستاده بود. با وجود این همان احساس پر قدرت واقعیت بر او فرود آمد و او را به میان يك آگاهی جدی پرتاب کرد. زندگی از يك چنان لحظه‌ای به يك لحظه‌ی دیگر می‌پرید، و هر لحظه معنا و مفهوم خودش را داشت، روشن، پر قدرت، و خام. این لحظه‌ها با فاصله‌هایی طولانی و ملایم و خفیف‌تر به هم وصل می‌شدند، فاصله‌هایی که از پوسته‌ی روزها و شب‌هایی درست می‌شدند که از جریان عادی غذا و خواب و کار و احتیاجات در برگیرنده‌ی آنها تشکیل می‌گردید. با وجود این، ناگهان، که شخص نمی‌دانست در کدامین روز و کدامین ساعت خواهد بود، آگاهی برنده‌ی يك صحنه و کسانی که در آن صحنه حضور داشتند مغز و قلب را مجدداً به طرز جدی ترقی می‌داد.

بنابراین میان آن نقطه‌ی مرکزی گرم که اکنون صدها فرسنگ با او فاصله داشت، یعنی جایی که نادیا و بچه‌ها زندگی می‌کردند و انتظار بازگشت او را می‌کشیدند، و

این سالن خالی که امشب پر از افرادی بود که او را نمی شناختند ارتباطی وجود داشت. او آنان را نمی شناخت، و برای آنان او نامی بود که جلب توجه نمی کرد، حتا به عنوان يك نام، جز آن که او در يك سرزمین غریب زندگی کرده بود، که در آن جا نیز آنان چیز قابل توجهی نمی دیدند، جز آن که اکنون ترس از جنگ و درگیری شخصی وجود داشت، یعنی پسران و شوهران آنان ممکن بود مجبور شوند سرپناه خانه هایشان را در شهر و روستا ترك کنند و به آن سوی دریاها بروند، شاید بروند که بمی رند. این ترس و این ترس به تنهایی آنان را گرفته بود و ادا ساخته بود تا با انتظاری مشکوک او را نگاه کنند، او را که جلوی صحنه ایستاده بود و، در حالیکه دست هایش به کمرش بود، از بالا به انبوه صورت هایی که زیر نور کم چراغ های سالن سفید به نظر می رسیدند خیره نگاه می کرد.

این فرصت او بود، این مأموریت او بود. در ابتدا به آنان خواهد گفت که چرا دنیا به گذرگاه حاضر رسیده است، که چطور قدم به قدم در گذران صدها سال مردم غرب به آسیا رخنه کردند، از راه تجارت و حکومت و مذهب، و چطور پیام این مردان بزرگ با سرمشق و با زور تلقین و تدریس شده بود و اکنون داشت میوه می داد، در اغتشاش و اشتباه، در اتلاف و در جنگ. این اغتشاش و اشتباه و اتلاف و جنگ حقیقت داشتند اما سطحی و ظاهری بودند.

در عمق قلب آسیا چیز جدیدی در حال تکان خوردن بود، چیزی خوب یا بد، اما اگر با آن روبه‌رو می‌شدند و در کش می‌کردند مطمئناً چیزی نبود که از آن بترسند.

برای لحظه‌ای ساکت ایستاد. آنان او را تکان داده بودند، مردم خودش، کسانی که، گرچه برای او غریبه بودند، از تمام مردم دنیا به او نزدیکتر بودند. آنگاه با صدای روشن و واضح شروع به صحبت کرد. واژه‌های ساده‌ای برمی‌گزید تا بتواند وسعت فکرش را با آن‌ها پموشاند.

«امشب من برای شما اخبار خوب دارم. ما می‌توانیم از جنگ و صلح یکی را انتخاب کنیم. کسی نمی‌تواند ما را مجبور کند. ما مردان و زنان آزاد اراده هستیم. اگر ما آن صبور را داشته باشیم که حقایقی را که به صلح می‌انجامند یاد بگیریم، ما صلح خواهیم داشت. من می‌دانم شما آرزو دارید که صلح مسلم و محقق باشد، من نیز همینطور. ما خانه‌های خود را ساخته‌ایم، در این خانه پسران و دختران ما به دنیا آمده‌اند، ما آرزو داریم آنان را در سلامت و ایمنی بزرگ کنیم. زندگی برای استفاده بردن و لذت بردن است، نه برای از میان بردن. من برای شما این خبر خوب را دارم: از میان بردن غیر قابل اجتناب نیست، اگر ما خودمان را از میان نبریم.»

برای يك ساعت حرف زد. باضربه‌های نیرومند به طور خلاصه حرکت تاریخ را تا ساعت حاضر بیان کرد.

او کاری کرد که آنان درك کنند، او، آنان مطمئناً درك کردند که انتخاب میان جنگ و صلح همواره وجود داشت. تا لحظه‌ای که آخرین بمب پرتاب شود انتخاب وجود داشت، بمبی که باید هرگز پرتاب نشود.

آنان گوش کردند. او برای نخستین بار دانست از خود بی‌خود کردن صداها انسان که در سکوت و توجهی عمیق گوش بکنند چگونه است. این راه بهتر از کتاب نوشتن بود، این راه مستقیم بود، راه سریع برای ارتباط برقرار کردن. احساس کرد که امواج نیرومندی از مغزش به مغز آنان جریان داشت. حقیقت را گفت، به آنان چیزهایی گفت که خود کاملاً می‌دانست، جاهایی که خود به آن جا رفته بود، مردمی که در آن سردنیا چهره‌هایشان را دیده بود و زبانشان را به کار برده بود.

گفت: «من می‌دانم، چون آن جا بوده‌ام. این‌ها حقایق

هستند.»

و سخن خود را در پایان يك ساعت به اتمام رساند، وقتی نشست سکوت برقرار بود تا این که تأیید آنان همراه با کف زدن منفجر شد. آنان می‌خواستند او را باور کنند. او را باور داشتند. آرام نشست و به صدای دست زدن‌های آنان گوش فراداد، احساس کرد که آن چه کرده خوب بوده است. رئیس جلسه، که شهردار آن شهر بود و مردی بود تیز و چابك، تنومند و موقر مز، بر سر پا ایستاد و با زبان

الکی تشکرات خود را ابرار داشت. در آخر سخن خود گفت: «و حالا، آقای مک نیل به سوالات شما پاسخ خواهند گفت. من مطمئنم که این سخنرانی محرك آن می شود که شما از ایشان سوالات زیادی بپرسید.»

هیچکس سوآلی نپرسید، برای يك دقیقه ی طولانی و آن گاه يك دقیقه ی دیگر و يك دقیقه ی دیگر. مالکولم سر خود را بالا گرفت و به مردم ساکت و بی حرکت خیره شد. هیچ سوآل! بله، یکی بود. مردی در ردیف اول برخاست مردی جوان، توپرو سنگین، با موی بلوند بسیار بلند. او کت نداشت و آستین های پیراهن آبی اش را بالا زده بود. مالکولم برخاست و بار دیگر روی صحنه رفت تا سوآل را دریافت کند. «بله؟»

مرد جوان، کشیده و بریده بریده حرف می زد. «حضرت آقا، من نتوانستم همه چیز یو که شما فرمودین بفهمم، یعنی همه چیز. به نظر خیلی پیچیده بود، خیلی پیچیده. خیلی ساده تر نمی شه که چند تا بمب اتمی بندازیم روسو و سرتموم این- کمونیس مومونیس ها؟»

جوان به اطرافش نگاه کرد و نیشخند زد، و صدای خنده ی شیطنت آمیز از این جا و آن جا برخاست. یکی هیش و فیش کرد، یکی با صدای بلند خندید.

مالکولم احساس کرد که خشم، سراسر وجودش را فرا گرفت. خود را کنترل کرد، و گفت: «به نظر من این سوآل

چندان جدی نیست.»

مرد جوان با اصرار گفت: «چرا هس. خیلی ام

جدی به.»

مالکولم به چهره‌ی بوراسته‌زاه‌کننده‌ی جوان خیره شد و صدای خود را بازور و زحمت آرام کرد. «اگر آن چه من گفتم جواب سوآل شما رونده، پس من شك دارم که هیچ حرف دیگری غیر از بمب بمونه شمارو متقاعد کنه. سوآل دیگری هست؟»

سوآل دیگری نبود. جلسه ناگهان خود به خود تقسیم شده بود. مالکولم در يك سمت قرار داشت و جوان بلوند در سمت دیگر. هیچکس نمی‌خواست علناً طرف یکی یا دیگری را بگیرد، و شهردار موقرمز جلسه را بلافاصله ختم کرد.

واژه‌های مؤدبانه، اذن خروج خواستن، چند نفری آمدند و با مالکولم دست دادند و تشکرات خود را ابراز داشتند، تشکرات پر از کمرویی، اما کسانی که باشش دانگک حواسشان به او گوش داده بودند به سختی راه خود را به طرف خانه‌هایشان درپیش گرفتند، و مالکولم خود به اتفاقش در هتل بسازگشت، افسرده و دل‌شکسته، گیج و گول، تمام خوشی‌غرورش از میان رفته. چه اتفاق افتاده بود؟ مردم نمی‌توانستند با تمام قلبشان به او گوش کنند، چشمانشان به صورت او دوخته شده بود، سالن ساکت آرام بود، حتماً صدای نفسشان

شنیده نمی‌شد، و آن‌گاه همانگونه که آمده بودند به‌خانه رفته بودند. آنان در مورد آن‌چه او گفته بود چه فکر می‌کردند؟ آیا حرف او را قبول داشتند یا قبول نداشتند؟ او حتماً نمی‌توانست به سوالات خود پاسخ گوید. به طبقه بالا به اتاق تیره و تار خود رفت، تنها، چنان تنها که در عمرش سابقه نداشت. صحبتی که کرده بود، که از تجربه‌ای عمیق سرچشمه می‌گرفت، بازیر کی فکر و بیداری دل، و آن‌گاه عکس‌العملی نبیند! مردم او چه‌شان شده است؟ نشست تا فکر کند، و افکارش در جریان خود در اطراف آن مرد جوان بور مرکزیت پیدا کرد. آن مرد کلید حل معما بود. او فردی میان افراد این شهر بود. وقتی او سوآل خود را پرسید، آن سوآل احمقانه، از نادانی، مزخرف و بی‌معنی، به همان اندازه خطرناک و کور که خود بمب خطرناک و کور بود، آن‌گاه دیگر کسی جرأت نکرد حرف بزند. اما این عدم جرأت چه معنا می‌داد؟

تلفن زنگ زد و مال‌کولم گوشی را برداشت. صدای آشنایی شنید اما نتوانست طرفش را بشناسد.

«آقای مک‌نیل؟»

«بله - شما کی هستید؟»

«شما المیوت را کمن خاطرتان هست؟»

را کمن! این جا؟ او به گرمی گفت: «البته خاطرم

هست.» و ادامه داد: «ولی تو این جا چکار می‌کنی؟ من

فکر می کردم تو هنوز در مغولستان هستی.»

«من این جا در یک دانشگاه کوچک تدریس می کنم.

من امروز سخنرانیتو شنیدم ولی فکر کردم صبر کنم به هتل برگردی.»

«یک سر بیا این جا! مرد، من این جا نشسته‌ام، حال

خودمو نمی‌دونم.»

«من الان می‌آم.» صدای آهسته‌ی او زیادتر از حد

آهسته بود، چنانکه به نظر می‌رسید که می‌ترسد. اما آیا از چه می‌ترسید؟

مالکولم باعلاقه گفت: «راست بیاطبقه‌ی سوم، اولین

در، سمت چپ آسانسور.»

صدای زیادتر از حد آهسته گفت: «من الان می‌آم.»

نزدیک نیم ساعت دیگر تقه‌ای به در خورد و مالکولم

آن را باز کرد. راهروها ساکت بودند، از نیمه شب گذشته

بود، اما را کمن پیش از آن که وارد شود به چپ و راست

نگاه کرد. او همان مرد لاغر و تپا حدی کوتاه قد بود که

مالکولم به یاد می‌آورد. در راست. «بشین، را کمن. چه

خوبه آدم این جا یک دوست پیدا کنه. من شدیداً احساس

تنهایی می‌کردم، بعد از سخنرانی. یعنی من مروارید جلوی

خوک ریختم؟ ایرادش کجا بود؟»

الیوت را کمن نشست. خصلت و حرکاتش بیشتر

شرقی بود. مالکولم سال‌ها قبل با او در یک معبد لامایی در

بیت رو به رو شد. ردای زعفرانی رنگ رو حایت به تن داشت، و مانند يك لاما در میان لاماها زندگی می کرد. او زیر آفتاب تبیت قهوه ای رنگ شده بود، پوستش رنگ خاک خشك شده بود، و فقط رنگ هراسان چشمانش، سبز خاکستری، مانند یشم، نژاد او را رسوا می کرد.

حالا، بدون ردای زرد، هیکل را کمین باریک و بدون هیبت بود، اما ترکیب صورتش دست نخورده باقی مانده بود، موی سیاه و سبیل کوچك سیاه، پوست قهوه ای، و چشمان هراسان.

مالکولم گفت: «من نمی دونستم تو آمریکا هستی. چرا اومدی؟»

را کمین با تأسف لبخند زد. «گمان کنم به همون دلیل که تو اومدی. من يك آمریکائی هستم، و این لحظه ایست که آمریکائی ها باید به خونه برگردند. گذشته از این، من به طرز غریب و عمیقی کشورمو دوست دارم، هر چند در چین به دنیا اومده ام.»

مالکولم گفت: «اینو نمی دونستم. نمی دونم چرا فکر می کردم تو انگلیسی هستی.»

«نه. پدر من يك مبلغ مذهبی بود، از اون پیروان قدیمی، از اون هائی که دیگه وجود نداره، از اون دیندار های دو آتشف، و غیره، که در نوع خودش تك بود. وقتی لحظه ی تصمیم رسید، تصمیمی که ما این روزها باید بگیریم،

همین پیرو بودن باعث شد من کشورمو انتخاب کنم، هر چند، من هرگز این جازندگی نکرده بودم، و خدا می‌دونه، برام خیلی سختی - غیرممکنه، جز آن که دلم می‌خواد مفید باشم، به حد و زمان خودم. بگمانم، کار تبلیغ وارونه شده! من می‌تویم صدای خره‌ی پدرمو از تو قبر بشنوم که داره اعتراض می‌کنه. اون حتماً نمی‌تونست تصور شو بکنه که تو آمریکا احتیاج به مبلغ پیدا بشه. اگر تو حرف‌هائی رو که امشب زدی نشنیده بودم، مک‌نیل، وجود خودمو در این‌جا برات فاش نمی‌کردم. ولی تو شانس عالی‌ای رو که ما حالا تو دنیا داریم می‌بینی - شانس و خطر.»

سکوت و آرامش نیمه‌شب شهر را در خودپوشانده بود. مردم در تختشان و در تاریکی به خواب رفته بودند، به خواب معمول خود، بدون آن که دانشی که این دو مرد داشتند آسایش آنان را برهم زند.

مالکولم پرسید: «آمریکائی‌ها شانس هم دارند؟»
 را کمین پاسخ داد: «اگر بتوانند بموقع اونو به بینند.»
 آن دو لحظه‌ای سکوت کردند، و در سکوت خاطرات خود را مبادله کردند، خاطرات سرزمین‌های دیگر و زمان‌های دیگر، افسون غیر قابل توضیح مردمان کهن و باستانی‌ای که در اترق‌ها زندگی زندگی‌شان ساده و عمیق شده بود، مردمانی که در آخر سربا افکار و راه‌های مدرن رو به روشده بودند، به تردید افتاده بودند، دچار وسوسه

و تنفر شده بودند، و منتظر اشارات دوستی از طرف غریبه‌های غربی بودند. این مردمان در برابر مناظری از صحراها و کوه‌های شنی، در برابر دشت‌های فراوان و تپه‌های گرما - زده، در برابر دره‌های و رودخانه‌های هیولا وار که از قاره‌ها عبور می کردند منتظر بودند، و همانطور که آن دو آمریکایی رو به روی هم قرار گرفته فکرمی کردند و به خاطر می - آوردند تمام آسیا دوباره جان گرفته بود.

مالکولم گفت: «من احساس می کنم که مردانی مثل ما دست تنها و بدون اسلحه‌اند. تو در دانشکده‌ات هستی، و من از يك شهر كوچك به يك شهر كوچك خانه به دوشم! چی باعث شد كه تو سر از دانشكده در آوردی؟»

راکمن گفت: «من مجبورم خرج زندگیمو در آرم.»
مالکولم گفت: «من هم همینطور. من يك كتاب نوشته‌م - ولی اون در آمدی نداره و من يك زن و سه بچه دارم.»

راکمن به سادگی گفت: «خدا را شکر من تنهام! اگر اتفاقی برای من بیفته، کسی صدمه نمی بینه.»
«چه اتفاقی ممکنه برات بیفته؟»

راکمن بدون نگرانی ظاهری گفت: «هر اتفاقی، تا این که حوادث چی حکم کنه.»

مالکولم اعلام کرد: «من که چیزی دستگیرم نشد. بیا دیگه، تو این جا بیشتر از من بوده‌ی - چند سال؟»

«من وقتی مغولستانو به روسیه دادیم اون جارو ترك كردم. وقتش بود كه تصميم بگيرم به كجا متعلقم. حالامن مطمئن نيستم به كجا متعلقم. تو خوب به اون آدم گردن كلفت و بور نگاه كردى؟ اون كه امشب از تو پرسيد بهتر نيست چند تا بمب بندازيم؟»

مالكولم گفت: «بله،ديدمش.»

را كمن گفت: «اون همه جا هست. توى هر شهر و روستائى، و خدا مى دونه چند تا از اون ها توى شهرهاى بزرگ پيدا ميشه. اون تو واشنگتن هست، تو سنا هست، تو كاخ هست، تو هر كلوب و تشكيلات مردمى و نظامى اى هست. اون به طور ساده يك مرده، مرد عمل، مردى كه نمى تونه به بينه كسى فكر كنه. عمل، همين و بس.»

مالكولم پرسيد: «خب؟»

را كمن گفت: «هيچ چى. ولى تو نگاه به بقيه كردى- تموم اون هاى كه ساكت بودند و هيچ سو آلى نكردند؟ و چرا سو آل نكردند؟ چون اون گردن كلفت كه هيچ مدرسه اى رو تموم نكرده هفت تير داره و اون ها ندارند! اون ها ام اسلحه دارند ولى خودشون بى خبرند. اون هفت تيرشو درمى آره و داد مى زنه كمونيست! اون بقيه نمى دونند چكار كنند. هيچكس قبلاً اين طور جلوى اون ها رو نگرفته. اون ها واقعاً نمى دونند يك كمونيست چه جور آدمى به جز آن كه در آن لحظه كمونيست بودن كار غلط و نادرستى به.

ولی آیا همه‌ی ما ساکت خواهیم نشست، حرفی نخواهیم زد، حرفی نخواهیم شنید، مثل میمون‌های سنگی کاری نخواهیم کرد؟»

مالکولم خود را بادو چشم ثابت قدم و سبز خاکستری و التماس کنان رو به رو دید. او باید به این چشمان پاسخ می داد. گفت: «من عقیده دارم که اگر مردم ما بدونند...» راکمن نیز برخاست. «دیگه برای اون‌ها وقت نیست بدونند. تو، دوست من، یک قصد و هدف ایده آلیستی‌ای داری، ولی وقتی برای اون نمونده. تو خودتو خسته می کنی ولی دیگه خیلی دیره.»

«پس تو چی پیشنهاد می کنی؟»

«هیچ چی - من این سال‌ها اون چه از دستم برمی آمد کرده‌م. من یک آمریکائی بی بودم که در سرزمینی میان چین و روسیه سرگردان بودم. من برای روزنامه‌ها مقاله نوشته‌ام. من با دیپلمات‌ها و کنسول‌ها صحبت کرده‌ام. حالا دارم کتابی می نویسم. وقتی این کتاب نوشته شد و جهنمی به پا کرد، که به پامی کنه، چون پراز چیزهائی به که هیچکس نمی‌خواد بدونه، اونوقت می بینیم چی بر سر من می آد. من امیدوارم احساس نکنی که باید به نجات من بی‌ای. اگر تو بخوای زندگیتو اداره کنی این کار ازت بر نمی آد.»

مالکولم، لبخند زنان، گفت: «تو همیشه آدم بسد

بینی بودی.»

«حق بسا من بود، مگه نبود؟ من بهت گفتم وقتی ژاپونی هامنچوری روبگیرند چی پیش می آد، مگه نگفتم؟ من تو پکن بهت گفتم، توسفارت خونه، وقتی مهمونی شام و رقص داشتید. و اتفاق افتاد و تو و من الان اینجائیم - پناهنده در کشور خود!» او خندید، يك صدای موزون و استثنایی، لطیف و پر از غم تفریح آمیز و اصیل.

دست خود را به طرف مالکولم دراز کرد. «اوه، خداحافظ، مك نیل! ما دوستیم، ولی من این طور می فهمم که این روزها دوستی حدودی داره.»

وقتی را کمن رفت مالکولم احساس کرد که بر او حس پیش بینی پیش آمد بدسایه افکند. تخت باریك هتل، که بابتوهای ارزان قیمت و روکش قابل شستشو پوشانده شده بود، رو به روی او قرار داشت، اما او دلش نمی آمد در آن بخوابد. درعوض پالتواش را پوشید و بیرون رفت، به میان سیاهی شب که لامپ های روشن چند تیر چراغ برق آن را لکه دار می کردند. می توانست اندیشه کند که تنها آدم يك شهر خالی از سکنه است. آسمان نه ماه داشت و نه ستاره، و او خانه ای را که چراغ روشن داشته باشد ندید. باوجود این، جایی در آن خانه های در بسته آن افراد ساکت و آن جوان گردن کلفت اخمق در خواب بودند.

با قطار صبح زود رفت، و همانطور که به سفر ادامه می داد طرح و نقشه‌ی پایان ناپذیر آمریکا در برابر دید گانش آشکار می شد. سفر اودریک بیضی بزرگ و ناقص به تندی گذشت، شمال غربی، جنوب، و جنوب شرقی. منظره عوض شد و عوض شد، کوه‌ها و صحراها، دره‌ها و رودخانه‌ها، پرت-گاه‌ها، سیلاب‌ها، و دشت‌های پهن و وسیع، بی حرکت، مگر آن که باد چمن‌زارها را تکان دهد، اما مردم عوض نمی شدند. آنان در تنوع بی شمار اما با وجود این شبیه هم بودند، به يك نوع زبان حرف می زدند، باز هم در تنوع آهنگ و لهجه بی شمار اما همان يك زبان فقط، که همان يك نوع افکار را ابراز می کردند، همان علاقه‌ها را نشان می دادند، افکار و علاقه‌های محدود، و دنیا به آنان هیچ ربطی نداشت، و او این‌ها را باغم از فکرمی گذراند. آنان دنیا را مانند لباسی بسیار نو و بسیار گشاد به تن داشتند، و متر-صد بودند که آن را بیرون آورند و همان کت کهنه و مطمئن خودشان را بپوشند که به آن عادت داشتند، کتی بسیار کوچک و بسیار کهنه، و از این امر نیز باخبر نبودند.

شب پشت شب برای دربیایی از صورت‌ها گفته‌گو می کرد، صورت‌هایی که به بالانگاه می کردند و در تاریکی سفید می نمودند. در واقع خیلی کم صورتی جز آن صورت‌های سفید می دید، هر چند در روز وقتی ناشناس و تنها قدم میزد صورت‌های مکزیکی و سرخ پوست و سیاه

پوست می‌دید، اما آنان به سخنرانی نمی‌آمدند و او با آنان آشنا نبود. مطمئن نبود که تغییری در طرز فکر مغزهای آن سوی صورت‌ها به وجود آورد، اما خود تغییر کرده بود. مصر شده بود و التماس می‌کرد، آن چه را کمن گفته بود حقیقت داشت، دیگر وقتی برای درس دادن باقی نمانده بود. باید التماس کند و خطر را گوشزد کند و تهدید کند، و با وجود این همیشه سخنش را با امیدواری خاتمه می‌داد.

«به گمان من، اگر ما آمریکائی‌ها بتوانیم به بینیم که این فرصتی است برای ما که خداوند به ما ارزانی داشته، فرصتی که برداشت‌ها و فکرهایمان را برای تمام مردم اثبات کنیم، آن گاه به وسیله‌ی ما قرن طلایی انسان‌ها به وقوع خواهد پیوست.»

این سخن پایان دهنده سخنرانی‌های او بود، و مردم بی‌حرکت می‌نشستند، هرچند دروازه‌هایی که او به روی آنان می‌گشود آنان را به طرز نامعلومی تکان می‌داد. آنان دست می‌زدند و آن گاه در صندلی‌های خود وول می‌خوردند، آنان به فکر خانه و تخت‌خواب و خواب، کار روزانه‌ی فردا بودند. برمی‌خاستند و با کورمال کردن کلاه و کت خود را می‌جستند، و با لغزش راه خود را به بیرون و در دل شب پیدا می‌کردند و مردی از زنش می‌پرسید: «یه سودامی- خوری؟» و زنش می‌گفت: «برام فرق نمی‌کنه.» و بدین ترتیب آن چه او گفته بود به تدریج محو می‌شد. چه کسی برای خیابان‌های طلایی بهشت اهمیت قایل بود؟

و بار دیگر و بار دیگر او با همان آدم احمق گردن کلفت روبه‌رو می‌شد که همان سوآل خود را بپراند، که سوآلی نبود به جز استدلال بدون پاسخ يك آدم نادان و گول: «ما بهتره بمب‌رو بندازیم و قالشو بکنیم.» این بمب خدای آنان بود، که احمقان به او ایمان داشتند.

در جایی در جنوب‌غربی، در جایی در جنوب - شهرها را به مجرد ترك كردنشان از یاد می‌برد- او با مبلغین مذهبی آمریکائی ای برخورد کرد که آنان را در چین دیده بود و برایشان کنسول بود، و همچنین با مبلغینی که آنان را هرگز ندیده بود، اما همه‌شان يك جور بودند. آنان به خانه بازگشته بودند، و هر تخرمی که در آن مزرعه‌های دور افشانده بودند اکنون با شخم مجدد از زمین بیرون آورده شده بود و از میان رفته بود. آنان گیج و گمراه بودند و به خاطر این امر دل‌اوبه‌حالشان می‌سوخت. چشمان غم‌آلود آنان اعتراف می‌کردند که خدادر کنارایشان نایستاده بود، به آنان خیانت شده بود، و خدمت عزیز و مطبوع ایشان پایان پذیرفته بود. یا مطمئن بودند بذری که افشانده بودند هنوز هم به میوه می‌نشست، «وقتی خدا بخواهد.» این حرفی بود که آنان با شجاعت و ایمان روشن به او می‌گفتند. برای این دسته نیز دلش می‌سوخت. وقتی خدا بخواهد؟ اگر خدا می-خواست دیروز، امروز، و فردا امکانش بود. و چقدر آن احمق‌های گردن کلفت به این مبلغین می‌خندیدند! بمب!

بمب چیزی بود که لازم بود، و آن چیز خدا بود. و مردم، هر جا او پامی گذاشت، ساکت بودند و سر در لاک خودشان داشتند. مالکولم واسط پاییز به خانه رسید، به موقع برای انجام مراسم شکرگزاری، و در این سفر به سوی شرق و خانه اش، مقصد نهایی اش، نخست لزومی در برداشت و آنگاه تبدیل به فرار شد. پول در جیبش بود، و کیلش می-گفت سفر موفقیت آمیزی بود و بد نبود تکرار شود، اما خود می دانست که این سفر با شکست روبه رو شده بود. راه های دیگری برای پول در آوردن وجود داشت و برای او احتیاجی نبود به این که آن را از طریق خراب کردن روحش در آورد. چون اگر می خواست باردیگر و باردیگر به آن شهرهای کوچک و بزرگ برود و همان صورت های سفید را به بیند از میان می رفت، صورت های سفیدی که در تاریک روشن سالن ها بی حرکت می ماندند و او تنها برای خود می ایستاد و صدایش در سکوت سالن ها طنین می-انداخت و تصمیم پابر جایش در برابر بی تفاوتی می شکست. متقاعد شده بود که این بی تفاوتی دوستانه بود و، به عنوان يك انسان، این مهربانی ای که نسبت به او نشان می دادند بچگانه به نظر می رسید. این کیفیت غریب آمریکایی ها بود که بتوانند دوست و آسانگیر و مهربان باشند، تقریباً همیشه مهربان باشند، و با وجود این پشت سر این مهربانی بی تفاوتی بدون عاطفه نهفته بود. احساس کوفتگی و گنجی می کرد،

احساس می کرد که گول این ظاهر مهربان را خورده است، و باطن سخت مردمش او را در زیر سنگینی خود خرد کرده است. آیا این فقط جهل جهانیان است؟ اگر چنین باشد، پس چه بود کیفیت آن که از سنگ خاراسخت تر می نمود؟ به کلی خسته، تمام شده، و خالی از آن پرمایگی درونی ای بود که با آن سفرش را آغاز کرده بود. هیچ چیز در او باقی نمانده بود، جز آرزوی برگشتن به خانه و دیدن چند انسانی که به او تعلق داشتند. از خواهرانش دوری گزید، هر چند از چند کیلومتری خانه ی آنان گذشت و هر چند در برنامه اش بود که توقف کند و به آن دو سری بزند. به جای آن مانند عقابی مستقیم به سوی لانه رفت، و يك روز صبح زود وارد ایستگاه كوچك و تاریك مقصدش شد. اگر زمان دیگری بود از خوش آمدگویی رئیس ایستگاه خوشنود می شد، اما نه حالا. حالا بارش نتراشیده و با پیراهنی که دائماً به تن داشت وارد می شد، و او را با احساسات دوستانه بسیار خوش آمد گفته بودند، احساسات دوستانه ای که پوشش سختی درون بود و آن را در هر شخصی می دید. «سلام، آقای مك نیل، خوش آمدین! دیروز خانم مك نیلو دیدم. فك كنم می رفت خرید. خیلی خوشگل شده بود.» مالکولم گفت: «از این که به خونه برگشته ام خیلی خوشحالم.»

رئیس ایستگاه ادامه داد: «کسی می آد پیشوازتون،

هان؟ می‌خواید به منزل تلفن کنین یا من هوریسو صدا بزنم؟»
مالکولم گفت: «فکر کنم بهتره هوریس منو برسونه
و بی‌خبر برم خونه.»

«باشه. چند دقیقه بیشتر طول نمی‌کشه. هوریس هنوز
این‌جاس.»

مالکولم روی نیمکت چوبی اتاق انتظار نشست و
اجازه داد احساس خستگی بر او چیره شود. این احساس
خستگی از جسم هم پافرا تر گذاشته بود. او احتیاج داشت
درون خودش را بازسازی کند. روحش خورده شده بود،
و بسا وجود این نمی‌خواست به وسیله‌ی مردم خودش
سرخورده شود. تصویری که او از آنان داشت در جایی با
شکست روبه‌رو شده بود. آنان کمتر از آنچه او فکر می-
کرد بداند می‌دانستند. به‌خانه رفتن، دوباره بانادیا زندگی
کردن، با بچه‌ها بودن و تجدید قوا کردن نخستین احتیاج
او بود، بعد، استراحت کردن و آنگاه فکر کردن، و شاید
دوباره سعی کردن، یا هرگز دیگر سعی نکردن.

«آقای ملک‌نیل، هوریس این‌جاست.»

«خیلی خوب، متشکرم.» مالکولم برخاست و، در
حالی‌که چمدان‌هایش را حمل می‌کرد، رفت و سوار
اتومبیل‌فورد قدیمی‌ش شد که راننده‌اش هوریس بود. او مردی
بسیار چاق بود، که اجداد آلمانی‌اش در چارچوب بدن پر
و سرسخت او زنده شده بودند.

هوریس گفت: «خب، خیلی وقته این جا نبودین.»

مالکولم گفت: «نزدیک سه ماه می شه.»

هوریس گفت: «آره.»

ماشین را با يك غرش ترسناکی همراه با پراکنده شدن گرد و خاک روشن کرد، و ماشین بیست و چهار کیلومتر راه را تادم پل تلخ تلخ کنان پشت سر گذاشت. در آن سوی پل مالکولم می توانست خانه اش را که بر روی تپه قرار داشت به بیند. خانه به نظر آرام می رسید، يك عمارت سنگی شکيبا و صبور که نسل بعد از نسل مردان و زنان و بچه هايشان را پناه داده بود. درخت سیاه گردو لخت بود اما آخرین برگ های روشن به شاخه های درختان افراچسپیده بودند، و بر بالای جنگل رنگ های کمرنگ گل سرخی و قهوه ای همچون غبار مه معلق بودند. مالکولم به این منظره خیره شد و گرمای برخاسته از احساسات که برای او تازگی داشت او را دربر گرفت. این جا متعلق به او بود، در این جا می توانست با آزادی زندگی و کار کند، و توجهی به بیرون آن نداشته باشد. با دل سنگی فکر کرد که من دیگر این جا را ترك نخواهم کرد.

هوریس عاقل بود، او هرگز حتا يك فرسنگ هم دورتر از جاده ی خاکی نرفته بود، و به هیچ عنوان علاقه نشان نمی داد که حتا بپرسد آن دورترها چه نهفته بود. در طول جاده ای که می آمدند هوریس حتا يك بار هم نپرسیده

بود که مالکولم کجا بوده است یا چه هادیده است، و با به یاد آوردن این عدم علاقه و توجه، به فکر مالکولم رسید که هیچکس در طول سفر از او درباره‌ی چین یا زندگی آن سوی اقیانوس چیزی نپرسیده بود، و حتا کورین یا سوزانا يك چنین پرسشی به عمل نیاورده بود. «ولی اون جا چی می‌خوردید، مالکولم؟» یا «آیا شما هم مثل ما رو تخت می‌خوابیدید، و آیا خانه‌ها شبیه این جا بود؟» هیچ سوآلی از او نپرسیده بودند، و این امر خودش نوعی سکوت بود. وقتی در آن سالهای گذشته او در چین به مسافرت می‌رفت، و در روستاها یا شهرهای میان راه می‌ایستاد، مردم با کنجکاوی خود او را محاصره می‌کردند، با پرسش‌های گوناگون آزارش می‌دادند، و او بسیار کم فرصت پیدا می‌کرد که بخوابد یا در خلوت لباس عوض کند. مغزهای زنده‌ی آنان می‌خواستند همه چیز را درباره‌ی يك کشور دیگر بدانند. آنان حتا از او پرسیده بودند که آیا خارجی‌ها هم به طریق چینی‌ها بچه به دنیا می‌آورند یا نه. يك پیر باوقار دهکده به او گفته بود: «ما شنیده‌یم که زنان شما از سوراخی که در شکم می‌برند بچه به دنیا می‌آورند.» چرا او باید در این لحظه به آن پیر دهکده فکر کند، در این لحظه که پشت سر هوریس نشسته بود؟ جز آن که اگر این ماشین فوراً لعنتی دريك جاده‌ی چین بود، جاده‌ای که خساك آلود و دارای خط‌های درازی از جای

چرخ ماشین‌ها، راننده‌ی چینی چنان گرم سوآل کردن می‌شد که زندگی جفته‌شان به خطر می‌افتاد. در چنین موقعیتی راننده می‌خواست همه چیز را در باره‌ی او بداند، اجدادش را بداند، و کشورش را بداند. سکوت مطلقاً غیرممکن بود. بهر حال، اکنون نزدیک بودن به خانه لذت بخش بود. هنوز صبح زود بود و می‌شد امیدوار بود که بچه‌ها به مدرسه نرفته باشند. پیش از آن که به بیندش از ماشین خارج شد و کرایه‌اش را به هوریس پرداخت. آنگاه درها باز شدند و نادیا دوان دوان جلو آمد، و پیتر و لیز سر در دنبال او جلو آمدند. در نظر مالکولم لباسهای تمیز و در رنگ‌های شاد خودنمایی کردند. نادیا آبی پوشیده بود، لیز یک چیز راه راه سرخ و سفیدی پوشیده بود، و پیراهن پیتر زرد بود، و این رنگ‌های روشن راموهای موج‌طلابی رنگ و چشمان آبی و گونه‌های صورتی تکمیل می‌کردند. نادیا خود را در بازوان مالکولم انداخت، و اشکش بر صورت خندانش جاری شد.

«او، مالکولم، عزیز من، عزیز من - چقدر وحشتناک گذشت - دیگه نرو، مالکولم، خواهش می‌کنم -»

«من -»

مالکولم نادیا را در یک لحظه‌ی طولانی در آغوش گرفت. بچه‌ها منتظر نوبت خود بودند. آنگاه لیز خود را با فشار ما بین آن دو جا داد، و مالکولم دست راستش

را دراز کرد و پیترا را در میان بازویش جلو کشید و به جمع خود افزود.

نادیا فریاد زد: «اوه خدای من، توماس! ما اونو فراموش کردیم!» بار دیگر از پله‌ها بالا دوید، و توماس را که خواب سر صبحش رامی کرد از داخل تخت بچگانه بیرون کشید، و او را در لباس خواب آبی‌اش پایین آورد. مالکولم از شدت تعجب فریاد زد: «چی! این هیولا توماسه؟»

بچه درشت و چاق بود، و کاملاً از آن موجود کوچکی که مالکولم وقت تولدش دیده بود فرق کرده بود. او بچه‌ی آرام و ساکتی بود و بنا تعجب به پدرش خیره شده بود. نادیا داد زد: «آه، توماس، تو نباید با تعجب به پدرت نگاه کنی! مالکولم، من هر روز عکستو به اون نشون دادم ولی اون هنوز مطمئن نیست تو کی هستی. بچه‌ی بی‌شرم!» لیز با شور و شر گفت: «مامان، تو خیلی خیلی. این هنوز يك بچه ست.»

لیز توماس را قاپید و او را پیش پیش کنان با اوقات تلخی به داخل خانه برد. نادیا خندید و گفت: «اون بچه‌ی لیزه، من فقط زائیدمش و لباس هاشو می‌شورم.» مالکولم به پرسش گفت: «پیترا، عوض شده‌ی.» دست راست مالکولم روی شانهِی پرسش قرار داشت و آن دو با هم به طرف خانه رفتند.

پیتر گفت: «بلندقدتر شده‌م.»

مالکولم تکرار کرد: «عوض شده‌ی.» به نادیا نگاه کرد و نگاهی در چهره‌ی او دید که غیر قابل توضیح بود، نگاهی کمی ترسان، یا شاید فقط التماس کننده، لب‌ها به هم فشرد، چشمان با دلوپسی به پیتر نگاه کنان، پیتر که به کسی نگاه نمی کرد.

نادیا گفت: «اون عوض شده. پیتر، چیزی هست که تو باید با قدرت صحبت کنی. من قادر نیستم بدونم چکار باید کرد. بهر حال، ما تازه این جا آمده‌ایم و شاید من بلد نیستم خوب نصیحت کنم. در مورد سایر کشورها، بله، ولی در مورد آمریکا، هنوز نه! ولی، مالکولم، ما اول می‌ریم سراغ صبحانه. مطمئنم تو گرسنه.»

مالکولم گفت: «وخسته و خاك آلود.»

نادیا راهنمایی کرد: «خودتو بشور، بخور، بخواب. پیتر ولیز هم باید به مدرسه برند.»

مالکولم با میل و رغبت تسلیم شد، شاید، چون در صورت پسرش يك نگاه محتاط می‌دید که معنی خاصی داشت. پیتر بدون تردید وقتی او دور بود چیزهایی آموخته بود. درست مثل خودش. شاید راه آموختن این بود که در يك جا بمانیم و در عمق فرو برویم.

نادیا گفت: «پیتر ولیز، ناشتائی تو نو بخورید و برید مدرسه. امروز بعد از ظهر وقتی برگشتید خونه، پدرتون

وقتشو صرف شما می‌کنه. حالا وقتش نیست.»

آن دو را با عجله و خوشحالی راه انداخت. چشمانش برق می‌زد، موی روشنش از خود الکتریسیته منتشر می‌کرد، و تمام وجودش از شادی نورانی شده بود. عشق در او مانند چراغی روشن نورافشانی می‌کرد، و وقتی آن دو در طبقه بالا تنها شدند بار دیگر به میان بازوان مالکولم خزید، و نجوا کنان گفت: «اوه، مالکولم، انقدر منو تنها گذاشتی! من می‌خوام باهات تنها باشم. من می‌خوام اون‌ها برند مدرسه و به لئورا يك روز مرخصی بدم، يك روز استراحت بدم، اونطور كه خودش می‌گه. بیا تنها باشیم، عشق من!»

این نادیا بود که احساسات خود را روشن بیان می‌کرد، مانند همیشه. و مالکولم هرگز یاد نگرفت که عشق خود را با واژه‌های بسیار نشان دهد، اما او راه‌های دیگری داشت. او سرطالایی نادیا را میان دو دست می‌گرفت، و او را می‌بوسید و می‌بوسید، و در آن حال، به طوریکه نادیا می‌گفت، مانند خرس خر خر می‌کرد. و نادیا خوشحال بود، فقط آن که مالکولم نباید دوباره از پیش او برود، نه برای چنان مدت طولانی‌ای. هرگز.

آن گاه تو ماس، که به طور کامل بیدار شده بود، برای غذا شروع به گریه کرد، و آن دو از هم جدا شدند. نادیا رفت تا به تو ماس شیر بدهد و مالکولم رفت تا حمام کند

و لباس تازه بپوشد. و وقتی آن دو به آشپزخانه رفتند لثورا رفته بود، و نادیا برای مالکولم صبحانه‌ای را که او بسیار دوست داشت آماده کرد.

نادیا با غرور گفت: «چه تخم مرغهایی! مال خود- مونه، مالکولم، و چه مزه‌ای داره که تا حال نجشیده‌ی! و گاوها دارند شیر می‌دند. ده گاو، خواهش می‌کنم، و یک رعیت جوان که بم کمک کنه. خیلی چیزها هست که بهت نشون بدم! من کره درست می‌کنم، به بین چقدر زرده! من همین دیروز درستش کردم. حداقل، قبل از این که بخوابی، مالکولم، تو باید گاوها و مرغ‌ها رو به بینی.»

نادیا غذای فراوانی به مالکولم داد. گوشت خوک و تخم مرغ، نانسی که خود پخته بود، قهوه‌ای که او فقط می‌توانست به سبک روس‌ها تهیه کند، و خامه‌ی تازه و مقوی. مالکولم مبهوت شده بود.

«من همیشه می‌دونستم همه‌کاری ازت برمی‌آد، ولی این کارت برای من تازگی داره. من هیچوقت ندیدم تویه مزرعه‌دار باشی، نادیا.»

نادیا، مغرور مانند همیشه گفت: «من خیلی کارها کرده‌ام. درهر بین، ما همیشه یک باغچه‌ی کوچک داشتیم، با چندتا مرغ، و یک گاو زرد. پدرم دست به ترکیب اون‌ها نمی‌زد، ولی ما مجبور بودیم غذا بخوریم، و همانطور که مادرم همیشه می‌گفت این کار زنه که غذا تهیه کنه، و ما غذا

تهیه می کردیم. البته، درپکن این کار لازم نبود. چینی ها خیلی باهوش و زرنگند، و ما دوباره خانم خونه شدیم.» نادیا خندید و دستش را از روی میز جلو برد و کف آن دورا روی گونه های مالکولم گذاشت و به روسی گفت: «آه، مالکولم، چه خوبه که باز صورتت را می بینم!»

وقتی آن دو صبحانه ی خود را خوردند با هم ظرف ها را شستند و آن گاه دست در دست هم به طبقه ی بالا رفتند تا مراسم حمام توماس را به جا آورند. مالکولم بیکار نشست و حرکات سریع و خلاصه شده ی نادیا را تماشا کرد، آن گاه نادیا بچه ی تمیز و عریان را به دست مالکولم داد تا او هم حظ ببرد.

«اون خیلی شگفت آور، مگه نه، مالکولم؟ شانه هاشو نگاه کن، رونه های چاقشو نگاه کن، به بین چه دست و پای گنده ای داره، مگه نه؟ فکر می کنی يك آمریکائی واقعی می شه؟ آیا قیافه و هیكلش زیاد روسی نیست؟»

مالکولم گفت: «آمریکائی می شه، ولی نه يك حیوون گردن کلفت. من اجازه نمی دم.»

پسرش را روی دوزانوش نشانده او را بادست هایش که زیر بغل بچه گرفته بود نگه داشت و به چشمان پرسشگر بچه خیره شد. توماس بدون تزلزل و دو دلی به پدرش خیره شد، بی حرکت، کنجکاو، پرس و جو کن. سو آلمش این نبود که تو کی هستی، نه چنین سو آلمعین و روشنی، بلکه

سو آلس بیشتر ژرف و عمیق بود: «این دنیای جدید چیست؟»
مالک-ولم من من کنان گفت: «من نمی‌دونم، پسر م.
خودم هم همین سو آلو دارم.»

خانه پناهگاه بود و راحتی بود و ایمنی بود. خانه يك مخزن ذخیره‌ی عشق انسانی بود، نادیا در مرکزش و تأمین کننده‌اش، که در تابش او آنان گرما می‌گرفتند و عشق به انواع گوناگون رشد می‌یافت. عشق يك مرد به زن میان او و نادیا، و عشق هر دوی آنان برای هر کدام از بچه‌ها. عشق دلسوزانه و محبت آمیز و تا حدودی شوخ و شاد او برای لیز، دخترش، که با عشق پر مایه و سختگیر و زنانه‌ی نادیا نسبت به دخترش فرق بسیار داشت. عشق نیمه سختگیر و نیمه محبت آمیز او به پیتیر، پسرش، که باز هم با عشق دلسوزانه و محبت آمیز و حساس نادیا به پسرش که در نظر می‌گرفت که او روزی مردی نخواهد شد فرق داشت. و عشق تمامی آنان برای توماس کوچولو، که قانع بود به این که بگذارند او هر چه بود باشد، و عشق متقابل بچه‌ها، لیز و پیتیر، نسبت به پدر و مادرشان و نسبت به خودشان، که باز هم عشق بسیار متفاوتی بود. اما هر چه بود همه‌اش عشق بود، و مالکولم امواج آن را در اطراف خود احساس می‌کرد. چند روزی کاری انجام نداد، به جز بعضی کارهای خرده

ریز در بیرون، در انبار و باغ میوه‌ها، که باید آن جاها را برای زمستان آماده می کردند. برای بخاری‌ها هیزم شکست و برگ جمع آوری کرد و باغچه گل‌ها و سبزی‌ها را بابرگ پوشاند و همه را برای سرمایی که در راه بود آماده کرد. به نصایح یارسی‌ی پیز گوش فراداد، یارسی‌ای که اکنون، به نظر خودش، ارباب آن جا و آن آدم‌های غریب که به آن جا متعلق بودند شده بود. یارسی حتا به زارع جوان، جوزف، هم نصیحت می کرد، و گرچه چیزی در باره‌ی گاو نمی دانست، ولی پر از نصیحت در مورد تربیت و تخم کشی و زایمان و غذای گاوها بود.

نادیا در چند مساهی که تنها بود موفق شده بود در مزرعه یک مرکز زنده‌ای به وجود آورد که روحش در همه جا گسترش یافته بود. نیم دو جین گاو در انبار چنان ماق می کشیدند که گویی همواره در آن جا بودند، و جوزف، کله شق و تودار، یک مرد روستایی کوتاه جبین با صورت گرد، آن جا کار می کرد. او بیش از یک پسر بچه نبود، که در هجده سالگی با یک دختر هفده ساله‌ی احمق و زیبایی ازدواج کرده بود که اکنون چند ماهه باردار بود.

یک روز شنبه، یارسی از سمت آن لپش که لقمه‌ی توتون نداشت به نجوا به مالکولم گفت: «یه ازدواج ترو فرز و چسبون. آدم فك می‌کنه آدمی که توی مزرعه کار می‌کنه می‌دونه اوضا از چه قرار مراری به، هان؟» او نخودی

خندید و با پلك افتاده‌ی چشم راستش چشمکی زد.
 اما نادیا از جوزف خوشش می‌آمد. می‌گفت او را
 درك می‌کند، گرچه او اغلب در دستورانی که نادیا می‌داد
 شك داشت. نادیا کتاب ضخیمی داشت که آن را می‌خواند
 و به او می‌گفت چکار باید بکند، و چه کسی تا به آن وقت
 شنیده بود که از روی کتاب مزرعه‌داری بکنند؟ هر چه بود،
 او آن‌چه را که نادیا می‌گفت عمل می‌کرد، و «گابا» خوب
 شیر می‌دادند. خوشحال بود که شغلی به دست آورده‌است،
 چون خانواده‌ی او و خانواده‌ی زنش از این ازدواج و از
 این که بچه خیلی زود به دنیا می‌آمد مضطرب شده بودند،
 نه به خاطر حجب و حیا، بلکه به این خاطر که او اکنون باید
 سه دهان را نان بدهد.

پدر ژوزف به او دستور داده بود که، «از خونه‌ی من
 برو بیرون و خودت نون در آر.» او هم بیرون رفت، و با
 جرأت به خانه‌ی همسایه نزد «خارجی‌ها» رفت و کارخواست
 و نادیا بدون تأمل او را استخدام کرد.

نادیا به مالکولم گفت: «اون شبیه يك زارع خوب

روسی‌یه.»

مالکولم به این نتیجه رسیده بود که نادیا خوشبخت
 بود. همیشه سرش مشغول بود، و گرچه آشنایانش هنوز
 فقط بقال و زنش، پستیچی و معلم‌های بچه‌ها و کارکنان
 فروشگاه کوچک شهر بودند، او خوشبخت بود. یا مالکولم

فکر می کرد خوشبخت است. مالکولم او را در هر حالتی تماشا می کرد و او را خوشبخت می یافت، وقتی نانهای گرد و بزرگ را می پخت، وقتی این سو و آن سو می رفت تا خانه را تمیز کند و توماس را حمام کند و او را در کالسکه اش زیر آفتاب بخواباند، وقتی که ناهار مقوی ای برای لیز و پیترا آماده می کرد تا باخودشان به مدرسه ببرند، و در میان کارهای دیگرش مثل فرفره به انبار یا حیاط سر می زد، و در میان راه، در حالیکه می خندید، یارسی ی پیر را سرزنش می کرد و با او به جدل می پرداخت.

«اوه، یارسی، تو خیلی بامزه ای، مثل يك روسی ی پیر!»

یارسی اعتراض کنان می گفت: «ها، به من فحش ندی، ها!»

مالکولم يك روز صبح وقتی برای صبحانه به آشپزخانه آمده بود به نادیا گفت: «تو خوشبختی، مگه نه، نادیا؟» نادیا با حرارت و صدای بلند گفت: «اوه، کامل. من دارم ظرف می شورم و لثورا داره تختخواب ها رو درست می کنه و اتاق ها رو تمیز می کنه.»

مالکولم سرمیز کوچك کنار پنجره نشست. دیر کرده بود و برای همین کمی احساس خجالت می کرد، اما شب قبل در اتاق مطالعه اش تا دیر وقت کار کرده بود. داشت طرح يك کتاب جدیدی را پیاده می کرد. این کتاب با اولی کاملاً

فرق داشت، چیزی بود ابتدایی تراز آن. اکنون از فکر کردن پیرامون کتاب اولش، که قرار بود در آغاز سال نو منتشر شود، بیم داشت. آن را در زمانی نوشته بود که در باره‌ی مردم خودش با اطلاع نبود، و مطمئن بود که این کتاب باشکست رو به رو خواهد شد. او بسیاری از چیزها را بدیهی فرض کرده بود، همچون آگاهی ابتدایی نسبت به جهان و تاریخ انسانی، به ویژه درباره‌ی آسیا، که اکنون می‌دانست این آگاهی در میان آمریکائیان وجود نداشت. در این کتاب جدید، او هیچ چیز را بدیهی فرض نخواهد کرد.

نادیا داشت در ماهیتابه‌ای که در آن گوشت خوک سرخ کرده بود تخم مرغ درست می‌کرد. او حرف خود را در دو جاتصحیح کرد و گفت: «من تقریباً کاملاً خوشبختم.»
«چرا تقریباً؟»

نادیا در فنجان مالکولم قهوه ریخت و گفت: «تو نمی‌بینی که پیتز یک چیزش هست؟»
«چیزی شده؟»

«شاید من چیزیم شده.»
مالکولم اعتراض کرد: «مثل همیشه رو راست باش. حرفو نییچون.»

نادیا روی صندلی در مقابل مالکولم نشست، نان در نان برشته‌کن برقی گذاشت، و برای خودش قهوه ریخت. «وقتی تو نبود ی پیتز دچار یک درد سر شد.»

«در دسر؟ به من نگفتی.»

«فکر کردم خسته‌ای، برای همین نگفتم. حالا شاید بهتره بگم. مالکولم، موضوع این جواری به. يك روز پیترا از مدرسه اومد و گفت سر کلاس، و من نمی‌دونم چرا در مدرسه این حرف‌ها رومی‌زنند، سر کلاس یکی از معلمین گفته که کمونیست‌های چینی زندانی‌های آمریکائی رو زجر داده‌اند، به عبارت دیگر، بی‌رحمی کرده‌اند. پیترا گفته شاید حقیقت داشته باشه ولی در جنگ همه‌ی سربازها گاهی اوقات طرف مقابل خودشونو زجر می‌دهند، و اونوقت وضع چین و وقت جنگ با ژاپنو گفته، و گفته که در این جنگ آمریکائی‌ها هم بی‌رحمی کرده‌اند. اون بدون غرض حرف زده، می‌خواست حقیقتو بگه. و می‌دونی، مالکولم، بچه‌های ما چینی‌ها رو دوست دارند و همیشه دوست خواهند داشت، غیر از این غیرممکنه، وقتی به یار پکن می‌افتند، خونه‌ای که اون جا داشتیم، دوستانی که اون جا داشتیم، چینی‌ها. و اونوقت خانم معلمشون این حقیقتو از پیترا قبول نمی‌کنه، و میگه که آمریکائی‌ها هیچوقت به کسی بی‌رحمی نمی‌کنند، گفته این غیرممکنه. و اونوقت پیترا به خاطر حقیقت عصبانی می‌شه و میگه در چین آمریکائی‌ها، نه همه، فقط بعضی‌ها، چکار می‌کردند. تو می‌دونی، مالکولم، ما خودمون به چشم خودمون دیدیم که اون سرباز موبور آمریکائی، که فقط نوزده سالش بود، خوشگل و قدبلند، چطور با ته

تفنگش جمعجمه‌ی اسرای زنده‌ی ژاپونی رو که رو زمین به هم بسته بودند خرد می کرد-»

مالکولم گفت: «نگو. نذار به یادمون بیاد.»

این حقیقت داشت. مالکولم خودش يك شب در میدان جنگ گذشته این واقعه را دیده بود. يك آمریکایی بلند قد، روشن مو، مردی باصورتی چون بچه‌ها، ناگهان از دیدن يك ردیف سرباز اسیر ژاپونی که روی زمین دراز کشیده بودند و دست‌ها و پاهایشان بسته شده بود و منتظر بودند به زندان منتقل شوند عصبانی شد و از عصبانیت دیوانه شد. آن مرد موبور تفنگش را بالا برده بود و، با فرود آوردن قنداق آن با تمام نیروی جوانی‌اش، صورت ژاپونی‌های اسیر را له کرده بود. او جمعجمه‌ی آنان را خرد کرده بود، و تنبیه نشده بود.

و يك داستان دیگری نیز وجود داشت که در آن يك سرهنگ چینی اعتراف کرده بود که در بالای کوه‌های هیمالیا در یچه‌ی هواپیما را بر روی اسیران جنگی باز می کردند- اما این نیز نباید به یاد آورده شود و هرگز در جایی گفته شود. مالکولم به درشتی گفت: «یاد آوری بی‌رحمی‌ها هیچ فایده نداره. پیتز باید بهتر از این‌ها بفهمه.»

نادیا با هیجان گفت: «اون به بی‌رحمی‌ها فکر نمی- کرده، به حقیقت فکر می کرده. ما به اون یاد داده‌ایم که حقیقتو دوست داشته باشه، مالکولم، و بنابراین اونچه اون

گفت چیزی بود که از زبان ما شنیده بود. این که در هر جنگی افراد دو طرف امکان داره کارهای عجیب و غریب و شرارت بار بکنند، و این حقیقت نداره که بگیم این فقط از يك طرف سرمی زنه. ولی وقتی اون این حرفو میگه، معلمشون بهش میگه کمونیست، و حتماً میگه که مادرش روسیه-منو مالکولم، که پسری داشته باشم که کمونیست باشه وقتی تموم خانواده‌م به دست اون‌ها از بین رفتند و زندگی من همش در پناهندگی گذشته، و پدر و مادر من در يك سر زمین غریب مردند و خاک شدند!»

نادیا شروع به گریستن کرد، و چشمانش را بادستمال سفره پاک کرد. مالکولم روی میز خم شد و صورت او را در دست گرفت.

مالکولم گفت: «عزیزم، خواهش می‌کنم گریه نکن! تو مدت زیادی تنها بودی. من با پیترو صحبت می‌کنم. من گرفتاری‌ها رو رفع می‌کنم.»

تا وقتی شب رسید از گرفتاری صحبتی به میان نیامد. آنان يك شام مقوی‌ای خورده بودند، شامل سوپ روسی و نان سیاه و گوشت مرغ سرخ شده و ظرفی پر از سالاد سبز. آنان با توماس بازی کرده بودند و از وجودش لذت برده بودند و توی تاختش خوابانده بودند و لیز در اتاق خودش سرگرم حل مسایل ریاضی شده بود.

آن‌گاه نادیا گفت: «پیترو، خواهش می‌کنم موضوع

اختلاف ما رو برای پدرت شرح بده. اون برامون حلس می کنه.»

پیتر، کتاب به بغل، پای پله‌ها ایستاد. او پسر قدبلندی شده بود که موی نرم بر صورت و ساعدش جوانه زده بود. «مامان، من امشب تکالیف زیادی دارم. از این گذشته» نادیا با ثبات نظر گفت: «برگرد بیا. من امروز گریه کردم و پدرت گفت به ما کمک می کنه.» مالکولم گفت: «ما چشم از رو ساعت بر نخواهیم داشت، پیتر.»

پیتر با بی میلی، و در حالی که بر چهره اش شورش ابدی و سرکوب شده‌ی دوران نوجوانی سایه انداخته بود، برگشت و ساکت نشست و کتاب هایش را با خود نمایی در بغل گرفت.

مالکولم گفت: «اون کتاب‌ها رو بذار زمین. بذار اون‌ها رو برای چند لحظه فراموش کنیم.»

پیتر با یکدندگی گفت: «داره نصف شب میشه.» مالکولم این حرف را نادیده گرفت، نادیا نشست و دستانش را با سبکبالی درهم فرو برد و روی دامنش گذاشت اما پیتر ساکت باقی ماند. برای سبک‌تر کردن سنگینی این سکوت، مالکولم شروع به حرف زدن کرد.

«همه‌ی ما، پیتر، داریم سعی می کنیم کشور خودمونو درك کنیم، کشور خودمون هست ولی در واقع ما با اون

بیگانه ایم. ما هر کدام به اندازه‌ی شانسی خودمون سعی خود-
مونومی کنیم، تو با پسرهای هم‌سنت، لیز با دخترها، مادر تون
هم‌داره خونهداری می‌کنه اون هم به طریقی که قبلاً نمی‌کرده،
بدون کلفت و نوکر، چون بدون تردید لئورا به کلفتهائی
که مادر پکن داشتیم هیچ شباهتی نداره و در واقع به
هیچ وجه کلفت نیست. من نمی‌دونم اون چی‌یه- شاید يك
وردسته یا يك كمكه.»

نادیا گفت: «يك دختر رؤیائی‌یه.»

«شاید! و خود من، به نوبه‌ی خودم، فکرم يك
آدم رؤیائی بیشتر نباشم. من رفتم سفر که سخنرانی کنم،
پیترو، با این عقیده که تموم کاری که باید می‌کردم این بود
که معنی تاریخو برای مردم خودم شرح بدم، برای کسانی
که فکر می‌کردم دركشون می‌کنم چون این‌جا بزرگ
شده‌ام. هر چه نباشه، من هم يك آمریکائی‌ام. حالا که من
برگشتم متوجه شده‌م که تاریخ و حقایق در این جامفهومی
نداره. برای مردم ما همه چیز بستگی به احساس و هیجان
دازه، يك جور مخلوط ایده آلیستی‌ای‌یه که خیلی قوی‌یه
چون به نحوی پایه‌هاش محکمه. اما به حقایق دنیا نامربوطه.
مردم با شنیدن نمی‌تونند چیز یاد بگیرند، چون فرهنگ
با اساسی وجود نداره. مردم با تاریخ سروکار ندارند. اون-
ها فقط روزنامه می‌خوند، که با حوادث امروز سروکار داره،
ولی این حوادث نتیجه‌ی حوادث دیروزه و این لازمه که

آدم اون هائی رو که اول می آن بدونه.»

او فراموش کرد که پسرش هنوز بسیار جوان بود که به تاریخ علاقه نشان دهد. طوری حرف زده بود که گویی برای يك عده حرف می زند. نادیا با احترام گوش می داد و او را در دل تحسین می کرد و حرفش را همینطوری تصدیق می نمود.

مالکولم به ناگهان و با ناراحتی خندید. «عذر می-

خوام، پیترو-»

وقتی پیترو کتاب هایش را روی کف اتاق گذاشت و با علاقه به او خیره شد او تحت تأثیر قرار گرفت و آن گاه خارج از اندازه تکان خورد. پیترو گفت: «ادامه بده، پاپا. هیچکس قبلاً این حرف ها رو برام تعریف نکرده.»

اما مالکولم نمی توانست ادامه دهد. «شاید همین ها که گفتم کافی باشه، پیترو، غیر از این که تو باید به خاطر داشته باشی که هر چیز برای خود يك علتی داره.»

پیترو خیلی جدی گفت: «پاپا، می خوام چیزی از شما

پرسم.»

«بله، پرسم؟»

«وقتی کسی چیزی می گه که من می دونم حقیقت نداره

باید ساکت بمونم؟ به عنوان مثال، وقتی خانم دو در يك می گه که چینی ها اسرائیلی رو که از ما می گیرند شکنجه می دهند، نه به این دلیل که چینی ها کمونیست هستند، بلکه به

این دلیل که اون ها چینی اند و در حال حاضر دشمن ما هستند.
پاپا، قرار نیست من حقیقتو بگم؟»

نادیا آه کشید و گفت: «اوه، تموم مسئله همینه!»
مالکولم حس کرد که توسط پسر خودش با میخ به
صلیب کوبیده شد. او با تمام قلبش به زیبایی حقیقت ایمان
داشت، با تمام مغز و اعصابش به لزوم حقیقت ایمان داشت.
و گر نه انسان چگونه می تواند در این جهان کوچک با
شرافتمندی به زندگی ادامه دهد؟ و با وجود این اگر به
پسرش می گفت، «به هر قیمتی شده حقیقت را بگو،» آیا
قیمت آن امروز بسیار عظیم نخواهد بود؟ هنگامی که او
در جواب دادن مردد بود به نظرش رسید که همه جا مردان
و زنان به بچه هایشان فقط نگاه می کنند همانطور که او داشت
به پیتز که منتظر جواب بودن نگاه می کرد، و به تدریج علت
سکوت آنان را درک کرد.

از روی صندلی اش برخاست و به طرف پنجره رفت
و به تپه ها و دره های جنگل پوشیده نگاه کرد. مهتاب روشن
و سرد بر روی این منظره افتاده بود و رنگ ها را تخفیف
داده بود و نقاط مرئی و نقاط سایه دار را به رنگ نقره ای
و سیاه قلم زده بود. می توانست بگوید که این صحنه پر
صلح و صفاست، اما می دانست در خانه هایی که پدران و
مادران و فرزندان زندگی می کردند از صلح و صفا خبری
نبود. چون در چنین ساعتی پدران و مادران باید میان گمراه

کردن یا به خطر انداختن فرزندان شان یکی را انتخاب کنند، یعنی به آنان بگویند حقیقت را کتمان کنید و گردنتان را نجات دهید، یا بگویند حقیقت را بگویید اگرچه بهایش مرگ باشد. بلکه، بهایش ممکن بود مرگ باشد. به یاد را کمین افتاد که بدون تردید يك زندگی مخاطره آمیزی را می گذرانند، و هر آن ممکن بود از کار اخراجش کنند. برای يك مرد جوان تردید بهتر از مرگ نبود. اگر سوآل کوچکی بود او می توانست جوابش را به پتر بدهد، اگر يك حادثه‌ی محلی بود می شد آن را به آسانی ندیده گرفت، اما می دانست که سوآل پتر يك سوآل کوچك نبود. اگر می گفت، «پترم، به خاطر ایمنی و سلامت سکوت کن،» این کلمات روح پتر را به هلاکت می افکند.

نادبا با التماس گفت: «اوه، اگر مافقط زندگی مونو می کردیم! عزیزان من، بیائید باهم زندگی کنیم و همديگه رودوست داشته باشیم. بیائید غیر از زندگی کردن در خانه‌ی خودمون به چیز ديگه‌ای فکر نکنیم.»

هیچکدام جواب او را نداد، نه شوهر و نه پسر، و اوسر را روی زانوانش خم کرد و دوباره حق و حق گریست و آن گاه از روی صندلی اش برخاست و حق حق کنان از اتاق بیرون رفت.

وقتی در بسته شد، مالکولم برگشت و در مقابل پسرش ایستاد. «تنها راهی که من می دونم راه راستی و

درستی به، و بنابراین باید بگم که نمی‌تونم بگم چکار کنی. امروزه هیچ پدری نمی‌تونه به پسرش بگه چکار کنه. نسل شما بامسائلی روبه‌روست که ماهرگز از اون‌ها باخبر نبودیم. من فقط می‌تونم بگم که من خودم باید طوری زندگی کنم که به اون ایمان دارم. من باز هم به گفتن حقیقت ادامه می‌دم، اگر حقیقتو بدونم. ولی این حقیقت ممکنه اون حقیقتی که تو می‌دونی نباشه. و به‌طور یقین نتایج حقیقت‌گوئی برای تو خیلی سخت‌تره تا برای من. من حق ندارم تورو نصیحت کنم.»

لبان پیتزرلر زید، اماشکی به چشمانش نیامد. او یاد گرفته بود که دیگر گریه نکند. در عوض، خم شد و کتاب‌های در هم ریخته‌اش را برداشت و آن‌ها را روی زانویش مرتب کرد. آن‌گاه آن‌ها را زیر بغل گرفت و برخاست. با صدای معمولی‌اش گفت: «متشکرم، پاپا. و حالا من بهتره برم درسو بخونم.»

از اتاق خارج شد، در حالی که قامت باریکش زیر بار کتاب‌ها یک‌بر شده بود، و مالکولم ایستاد و او را نگاه کرد، و برای نخستین بار در زندگی‌اش تمام عذاب پدر بودن را درک کرد.

برگ آخر

در زندگی من اتفاق افتاده است که کتاب‌هایی را بنویسم و آن‌ها را ناتمام بگذارم، به‌چندین دلیل. شاید يك دليلش این باشد که شخصیت‌های کتاب مناسب زمانی که زندگی می‌کنیم نیست، شاید مناسب زمان کشور من یا مردم من نیست. آن‌گاه من آن کار ناتمام را کنار می‌گذارم تا در زمان خودش آماده و کامل شود.

من این کتاب‌ها را هرگز به کلی فراموش نمی‌کنم. نه، حقیقت کاملاً این نیست، چون من آن‌ها را از ذهنم کنار می‌گذارم، گاهی برای چندین روز، گاهی برای چندین هفته، یا حتی چندین سال. آن‌گاه، به‌طور غیرقابل توضیحی، وقتش فرا می‌رسد، که ممکن است در يك آن باشد، یا به تدریج، در اثر وسیع‌تر شدن تجربه‌ام. این کتاب‌هم‌همین‌طور بوده است. این کتاب زیرگنبد مینا یا آن‌طور که چینی‌ها

می گویند: دو-تی-ین-تسه-هسیا.

باید بگویم که این عبارت کلاسیک است و مربوط می شود به يك قطعه ای ادبی چین قدیم و ممکن است به گوش جوانان چینی که در حال حاضر ادبیات کلاسیک نمی خوانند نا آشنا باشد. این عبارت با دو کلمه دیگر کامل می شود، دی-گانگ، و معنی جمله ی کامل این است: همه پذیرگند هینا یکی هستند. اما حقیقت، در هر زمان که باشیم، ابدی است، و من حقیقت را تکرار می کنم.

من نمی دانم چرا این کتاب ناتمام و کامل نشده را برداشتم و تصمیم گرفتم آن را تمام کنم. نه، من اکنون می-دانم. دلیلش این است که ماعصر جدیدی را آغاز کرده ایم. مادوباره با کشور دیگر من چین ارتباط بر قرار کرده ایم. اوه، از زمانی که من چین را سال ها پیش به قصد سرزمین اجدادی ام، به قصد کشور خودم ترك كردم چه تغییراتی رخ داده است! آیا مردم چین ما را درك خواهند كرد؟ و آیاما نیز آنان را درك خواهیم كرد؟ آیا می توانیم درك كنیم؟ تاریخ آنان بسیار دراز است، تاریخ ما بسیار کوتاه است، آنان خیلی کهن سال اند، ما خیلی جوان هستیم. باتوجه به چنین اختلافی، آیا تفاهم می تواند به وجود آید؟ تفاهم باید به وجود آید، این امر لازم است، نه تنها برای کشور ما، بلکه برای صلح و سعادت در تمام جهان.

و همینطور که من روزی در چند ماه گذشته به این

افکار مشوش فکر می کردم، احساس کردم که زنگ خطر آن طور که در عمق وجود من هست به صدا در آمد، اما این بار به صورت يك مرد. من به یاد شخصیتی افتادم که خود به وجود آورده بودم و مجبور شده بودم او را در يك داستان ناتمام کنار بگذارم. در تمام این مدت که سال ها از آن می گذرد من نمی دانستم این داستان را چگونه کامل کنم. من حتا نمی دانستم چه نامی بر روی آن بگذارم. ناگهان شکل و چهره ی مالکولم در خاطره ی من جان گرفت، و دیدم پرسشی که او داشت همان پرسشی است که من اکنون دارم. اما امروز، مالکولم، من می دانم چطور کتاب ترا تمام کنم. حالا من آن را تمام کرده ام. این ها آخرین برگه ها ی آن کتاب هستند، و این آخرین کلامی است که بر آن می افزایم. همین دو روز پیش بود که من نمی دانستم چه نامی بر آن بگذارم. نام آن شانس ی - نه، هیچ چیز شانس ی نیست - در مغزم شناور شد. زیرگنبدمینا واژه های قدیمی، که همواره حقیقت هستند! اما آیا مردم من درك خواهند کرد؟ بله، من اکنون باور دارم که آنان درك خواهند کرد. ما خیلی سریع رشد کرده ایم، حتا در این چند هفته ی گذشته. و باز هم با شانس ی که شانس ی نیست، يك دوست چینی قدیمی من آمد و با دستخط زیبای خود این واژه را برای من به چینی نوشت، زیرگنبدمینا:

天下

بله، این نام ناتمام است. کامل آن این است: همه
ذیر گنبد مینا یکی هستند. پس این نام نگفته است همه یکی
هستند. هنوز نه! من آن را ناتمام گذاشته‌ام چون خودش
ناتمام است. من يك زن تنها و مجردی هستم، که در پشت میز
کار خود تنها نشسته است. مردمان زیر گنبد مینا، من فقط می توانم
این کتاب را به شما تقدیم کنم. این به عهده‌ی شماست که
نام آن را با تمام معنایش کامل کنید.

۲۷ مارس ۱۹۷۲



